

کو کائین



پتی کریلی

ترجمہ: رضا حسین

پستی گریلی

کوکامین

ترجمہ رضاشدینی

سازمان انتشارات آبشار - روبروی چاپخانه مجلس

مقدمه

رمان «کوکائین» اثر پیتی گریلی Pitigrilli نویسنده معاصر ایتالیایی که اینک ترجمه آن به خوانندگان «انتشارات آبخار» تقدیم میشود، نخستین اثری است که از این نویسنده بزرگ بفارسی منتشر می‌گردد.

پیتی گریلی که باید او را **لتر زمان** ما نامید در این کتاب ضمن داستان عشقی بسیار جالبی پرده از روی مفاسد اجتماع امروز برمی‌دارد و مردمی را که در اطراف و اکناف جهان به لذات پست و دریلانه خو گرفته‌اند رسوا می‌کند و بالحن طنز آمیز خویش و بدبینی عمیقی اجتماع کنونی را به باد انتقاد می‌گیرد. در نظر قهرمان این کتاب که بر اثر تخدیر کوکائین دید حقیقی خود را از دست داده، زندگی مضحکه‌ای بیش نیست و عشق که در نظر دیگران عالی‌ترین احساس بشری است برای وی یک نوع بیماری است که می‌توان با مسهل درمان کرد. با این حال این مرد که در تردید و تزلزل آزاده و سست عنصری ما را بیاد «هملت» شکسپیر می‌اندازد برای خاطر این عشق خرد کننده تا آخرین درجات پستی و بیچارگی کشیده می‌شود تا عاقبت همه ارزش‌های جهان از خوب و بد و زشت و زیبا، در نظرش یکسان و بی تفاوت جلوه می‌کند. مردی است که از همه چیز سلب علاقه کرده، حتی از عشقش که برای او قوت و قدرت تخدیر کوکائین را دارد.

البته خوانندگان می‌دانند که کوکائین ماده مخدر سفید گرد مانند است که از برگهای درختی بنام «کوکا» گرفته می‌شود و اصل آن از امریکای جنوبی است. این گرد سفید خاصیت تخدیری دارد و نه فقط بی‌حسی موضعی ایجاد می‌کند بلکه تمام احساسات عالی انسانی را بنحو نامحسوس فلج می‌کند.

کند و سرانجام بکلی زائل می‌نماید بطرزیکه طبیعت استعمال کننده آن پس از مدتی به طبیعت حیوانات درنده نزدیک می‌شود که برای تغذیه روزانه حتی از خوردن گوشت و پوست هم‌نوع خود دریغ ندارند. برای معتاد به این ماده مخدر سهل است که در کشاکش تشنجات مرگ‌خیز عصبی جان‌عزیزترین افراد را به بهای چند گرم این ماده سپید قربانی کند. اینست که اغلب جنایات بااراده صاحب غرض ولی بدست این نوع معتادان اتفاق می‌افتد. اینها غلام و اسیر این گرد جهنمی هستند. دارنده گرد فرمان می‌دهد و غلامان و اسیران بدون کوچکترین حب و بغضی اجرا می‌کنند، چون اعصابی که بر آنها تازیانه مرگ می‌خورد دیگر تاب و تحمل تفکر و تعقل ندارند. باید برین لهیبی که زبانه کشیده و دارد پیکر را می‌سوزاند گرد خاموشی ریخت، باید این حریق فرو نشیند، حالا بقیمت فروش ناموس تمام می‌شود، بشود، بیبهای فروش وطن خاتمه می‌پذیرد بپذیرد، فرق نمی‌کند، هدف مشخص است، اینها وسیله‌اند و کمتر کسی درباره وسیله می‌اندیشد. در اندک زمانی تمام مظاهر عالی انسانیت: دوستی و شهامت و وفای بعهد و عشق و فداکاری و بشردوستی و جوانمردی بتدریج کشته می‌شود و ذر آخر وجود معتاد بارگرانی برایش می‌شود که برای رهایی از رنج حمل و نقل آن چاره‌ای جز توسل به خودکشی نمی‌بیند.

ناشر امیدوار است که بانشر این کتاب توانسته باشد خطر اعتیاد به این سم مهلک را به مردم این آب و خاک بخصوص جوانان هنردوست نشان دهد تا بتقلید هنرمند نمایان و ازده بدین اسارت و غلامی تفاخر نمایند.

ناشر در آینده نزدیک کتبهای دیگر این نویسنده را نیز در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار خواهد داد. بزودی دو رمان معروف دیگر این نویسنده بنامهای «باکرة ۱۸ عیار» و «مردی در جستجوی عشق» که بوسیله مترجم کتاب حاضر بفارسی برگردانده شده است در مجموعه «انتشارات آبخار» چاپ و پخش خواهد شد.

ناشر



در مدرسه «بارنسا بیت‌ها» (۱) خواندن سرود های لاتینی و انجام دادن مراسم تقدیس و سوگند خوردن بدروغ را یاد گرفته بود : سه کاری که هر لحظه مورد احتیاج بود . اما تا از منزهه بیرون آمد ، هر سه را فراموش کرد .

چند سالی درس پزشکی خواند ، اما در ضمن امتحان جراحی ، استادش به او گفت :

– اجازه نمی‌دهم که با عینک تک چشم در امتحان شرکت کنید . اگر این عینک را از چشمتان بردارید در امتحان قبول نخواهید شد .

«تیتو» از جا برخاست و جواب داد :

– چه کنم ! قبول نشوم !

و از پزشکی صرف نظر کرد .

سفر هائی را که یکی از دائی هایش از امریکا بحساب میراث برای او می‌فرستاد می‌جوید و سیگارهای عادی سر بازی می‌کشید . اگر از زنی خوشش می‌آمد اسم او را در دفترش زیر اسامی دیگری که قبلاً نوشته بود یادداشت می‌کرد . تا از معشوقه حاضر خود سیر می‌شد به صورت اسامی مراجعه می‌کرد . اکنون نوبت «لواو» بود . اغلب به خانه او می‌رفت و می‌گفت :

– خوب ، حالا نوبت توست . اما کمی عجله کنیم ، چونکه بعد از تو نوبت «پولت» خواهد رسید . منتظر است .

وهر گاه با «پولت» مصادف می شد می گفت :
 - هنوز نوبت تو نرسیده است . پیش از تو «لولو» هست !
 چون سبیل نداشت ، بیرونی از عادت ابروانش را تاب می داد .
 يكروز دختر جوانی از او پرسید :
 - چرا ابروهایتان را تاب می دهید ؟
 «تیتو» جواب داد :
 - برای اینکه هر کسی بتناسب سن و سال و جنسیت ، موهاش را تاب
 می دهد .
 دخترك او را مرد نکته سنجی شمرد و عاشقش شد .



این دختر ، دختر همسایه بود و بیست سال داشت . عشق و هوس چیزی
 است که در هر دو جنس ، پیش از رسیدن به بیست و یکسالگی بوفور دیده
 می شود . اما انسان پس از رسیدن به این سن و سال آنرا مانند چیز افسانه ای
 واقناع نشده ای تلقی می کند و با افسوس به آن می نگرد .
 اسمش «مادلن» بود و با اینکه در يك کلاس «ماشین نویسی و تند -
 نویسی» درس می خواند دختر عفیفی بود . مادرش که «مجسمه تقوی» بود در
 تعطیلات یکشنبه و روز های تعطیل ، سینه بزرگ خود را سپر بکارت دختر
 بیست ساله اش می کرد . پدرش که مردی قدیمی بود و حساب پولهاش را تا
 آخرین دینار نگاه می داشت ، هر شب ، عینک به پیشانی و سیگار خاموش در
 میان انگشتان ، در خانه انتظار او را می کشید . و اگر پنج دقیقه دیر می شد
 ساعت سالخورده خود را مثل عصائی در هوا جولان می داد و او را بیاد پرشش
 های طولانی می گرفت . می دانست که دخترها از تأخیر های پنج دقیقه ای
 شروع می کنند و کار را به تأخیرهای پانزده روزه می کشانند . و بهترین راه
 تربیت جنسی دختران جوان اینست که از خطر تأخیر آنها جلوگیری شود .
 اصول اخلاقی این پدر و مادر بدرجه تزلزل ناپذیری قوی بود . روزی
 مادر مادلن او را در حال صحبت شیرینی با «تیتو» دانشجوی پزشکی غافلگیر
 کرد . بسی درنگ ، همه فحشهای آب نکشیده ای که علم «جانور شناسی
 تطبیقی» می تواند به انسان الهام کند از سینه برجسته او بیرون آمد و صدای
 چهچه اش در پلکانها پیچید . و چون همه فحشهایی که می دانست تمام شد و
 نفسش بند آمد ، بازوی دختر را چسبید و او را بدرون اتاقش پرت کرد .

فردا مادلن به اندرز گاهی فرستاده شد. در آنجا مدت ده ماه - یعنی تا وقتی که به سن رشد برسد - بسر برد. زیرا مادرش که فقیر اما با ناموس بود و پدرش که فقیر اما سرزنش ناپذیر بود، نمی توانستند از انحراف دخترشان چشم پوشی کنند.

در اندرز گاه، وجود رفقائی که در مرحله رشد اخلاقی بودند و حضور و سخنان زنهای زاهد و اصیلزاده ای که هر روز بسراغ آنها می آمدند، به دختران گناهکاری که قرار بود در آینده نمونه عفت و اخلاق شوند، راه گلگون فضیلت را نشان می دادند. اما نصایح این زنان بی پستان و بی تخمدان، که مثل بز ریشدار و مثل از گیل چرو کیده بودند، جز اینکه هوسها و آرزوهای مردد دختران جوان را بسوی دنیای عیش وهرزگی متوجه سازد تأثیر دیگری نداشت. سپردن کلید گنج فضیلت به دست زنان زشت و نفرت بار واقعاً خطای بزرگی است. - باید به اندرز گاههای مخصوص دختران جوان، زیباترین و فاخرترین و هوس انگیزترین زنان را با پرداخت اجرتی دعوت کرد تا به دختران بگویند: «ببینید که انسان در سایه عفت و تواضع به چه مراحل می رسد!» در مقابل، زنان پیروزااهد و زشت و ریشدار و اصیلزاده می توانند به دختران نشان دهند که بد اخلاقی و پرگویی انسان را به چه فلاکتی ممکن است دچار سازد.

ساکنان با سابقه اندرز گاه همه چیز را به مادان یاد دادند: از سقط جنین گرفته تا هماغوشی با زنان عاشق! خلاصه اینکه دخترک دروس نظری و عملی فحشاء را در آنجا فرا گرفت. و قتیکه از اندرز گاه بیرون آمد و به آشیان پدری بازگشت، شدت عمل و خشونت را که پدر و مادرش تقریباً یک سال پیش برای اصلاح اخلاق او - اما بنفع او - از خود نشان داده بودند، موجه شمرد.

در مقابل، پدر و مادر هم خطای او را حمل بر جوانی کردند و بخشیدند، اما بدقت تذکر دادند که دیگر بهیچوجه نباید کوچکترین لطمه ای به ناموس آنها بزند.

مدتی گذشت و نام دختر از «مادلن» به «مد» تغییر یافت. زیرا معشوقه کارخانه دار بزرگ و کشیش ثروتمندی گشت. پدر و مادرش با اینکه فقیر اما شرافتمند بودند مخل کار او نشدند. حتی مادرش هر روز می رفت و جویای حال دخترش می شد و در باره مقدار غله ای که در انبار داشتند از او

چیزهایی می پرسید .

پدرش با اینکه می گفت : «نه ، نمی توانم قبول کنم!» سیگار های کارخانه دار را می کشید و مشروباتی را می خورد .
«مد» کفشها و جورابهاش را پیش از اینکه کهنه شود دور می انداخت و پدرش آنها را برمی داشت و بقیمت ارزان می فروخت . و طبعاً پولی را که از این راه درمی آورد به دو قسمت می کرد : زنش و خودش !



تیتو چون خبر تسلیم «مادلن» را به اندرز گاه شنید ، نومیدانه سوار قطار شد و پس از هیجده ساعت به پاریس رسید .
در جیبش پول نبود . توصیه نامه هم نداشت . آنان که موفق به انجام دادن کارهای بزرگ می شوند همیشه کسانی هستند که بی توصیه شروع به کار می کنند . تیتو فوراً به چاپخانه ای دوید و صد عدد کارت ویزیت سفارش داد و خواهش کرد که همان روز به او بدهند :

دکتر پروفیسور تیتو آرنودی
دکتر پروفیسور تیتو آرنودی
دکتر پروفیسور تیتو آرنودی

همه کارتها را يك يك خواند و چون به صد می رسید خود او هم باور کرد که واقعاً : «دکتر پروفیسور» است . انسان باید پیش از اقناع دیگران در درجه اول خودش را اقناع کند .

اولین کارت را برای ابله‌پی که به او اخطار کرده بود عینکش را بردارد و از اینرو از امتحان محروم شده بود فرستاد .

وقتی با اندوه روزهای نخستین ، بی هدف و مقصودی در روی اسفالت خیابان قدم می زد ، یکی از رفقای دوران مدرسه را دید . گفت :

– ترا خوب بخاطر دارم . تاریخ وقایع مهم را مثل شماره های تلفن از بر کرده بودی : تاجگذاری شارلمانی : هشت صفر صفر ، کشف امریکا : يك چهار نه دو . چه مدتی است که در پاریس هستی؟ کجا غذا می خوری؟
رفیقش جواب داد :

– در «دینه دوپاری» . توهم بیا . واقعاً جای زیبایی است .

تیتو پرسید :

– هر روز آنجا می روی ؟

- اره ، هر روز .
 - جان من ، انسان باید صبر ایوب داشته باشد تا همه روزه به يك
 رستوران برود .
 - نه ، جانم ، باید مثل من باشد .
 - تو چکار می کنی ؟
 - در رستوران ، گارسون هستم ؛
 «تیتو آنودی» به آن رستوران رفت . و از رفیق خودش که خدمت
 می کرد پرسید :

- در این دیار برای پیدا کردن معشوقه چه باید کرد؟
 - در کوچه پاپی زنی می شوی و از او خواهش می کنی که گیلای
 با تو بخورد . قبول می کند . به شام دعوتش می کنی . رد نمی کند . و بعد
 گوشه ای از رختخوابت را به او تعارف می کنی . اگر به دیگری قول نداده باشد
 حتماً می آید .

فردای آنروز «تیتو آنودی» به زن جوانی نزدیک شد و پیشنهاد يك
 شام کرد و برای فردا رو بروی در یکی از تماشاخانه ها قرار ملاقات گذاشت:
 - بلیط ها را من می خرم .
 - بسیار خوب .
 - خواهی آمد ؟
 - البته .
 - شوخی نمی کنی ؟
 - نه !

زن زیبایی بود . گفته بود که در حوالی «اپرا» مانکن یکی از خیاطخانه
 های بزرگ است . زنی بانشاط و ظریف بود و خلاصه می توانست معشوقه ای
 با همه اوصاف لازم باشد . انسان در کشورهای بیگانه نمی تواند بی معشوقه
 زندگی کند . و کسی که موفق به یافتن معشوقه نشود در ظرف یکماه مجبور
 می شود به کشور خودش باز گردد .

این زنی که تیتو پیدا کرده بود از آنهایی بود که وطن و خانه و طینت
 انسان را از یادش می برد .

انسان بمحض اینکه قدم در کشور بیگانه گذاشت فوراً احساس تنهایی
 حزن آلودی می کند . مناظر و کوچه ها و درودیوارهایی که ترك گفته است
 بخاطرش می آید . اما تا زنی پیدا کرد و رام خود ساخت ، این زن برای او

جهان نو و میهن تازه‌ای می‌شود . محبت صمیمانه و یاساختگی او برای مرد نوعی حریم امنیت است . گوئی پناهگاهی درخارج از کشور است . زن برای تبعیدی ، قسمتی از خاک میهن او درسرزمین بیگانه است .

تیتو خوشحال بود . زنی را که می‌خواست پیدا کرده بود . بخصوص که قرار بود فردا او را ببیند . بااعتمادی که در قلبش و یا بهتر بگوئیم در لبهایش وجود داشت - زیرا پیوسته آنرا تکرار می‌کرد - در کوچه‌های پاریس پرسه می‌زد و در برابر هر ویتترین می‌ایستاد . پاریس برایش خوشایند بود . زن منشور . بلوری است که از پشت آن می‌توان اشیاء را زیباتر دید .

سه‌روز بعد گارسون رستوران از او پرسید :

- خوب ، اقلاً توانستی معشوقه‌ای پیدا کنی ؟

تیتو جواب داد :

- نه‌رس! درکافه بازنی آشنا شدم . برای نمایش دو بلیط خریدم . همانطور که قرار داشتیم از نیم‌ساعت پیش رفتم و دم در تماشاخانه منتظر او شدم . بااینکه ساعت نه شده بود هنوز از خانم خبری نبود . دو بلیط برای من شصت فرانك و هشتاد سانتیم تمام شده بود . باخودمی گفتم: تکلیف چیست؟ تنها وارد شوم؟ چه‌فایده داشت؟ آن يك جای خالی همه‌چرت مرا بهم می‌زد . لحظه‌ای فکر کردم که از دیدن نمایش منصرف شوم . اما این دو بلیطی که در جیب داشتم جانم را می‌گرفت . ناچار دم‌در تماشاخانه ایستادم و کوشیدم که بلیط هام را بفروشم . آنها را به پیرزن و پیرمردی که دوربین بدست داشتند فروختم . پیرمرد بی آنکه چانه بزند پول بلیط‌ها را داد... گذشته از آن پنج فرانك هم به من انعام داد . گویا مرا بجای بلیط فروش گرفته بود . گفتم:

- خیر ، آقا ، من انعام قبول نمی‌کنم .

پیرمرد خیال کرد که به پنج فرانك قانع نیستم و ده فرانك داد . من هم با این فرانسه شکسته بسته‌ام انعام او را همانطور که « کوریوس دنتا توس » انعام « سامینت » ها را رد کرده بود رد کردم . ناگهان پیرمرد دندانهای عاریه‌اش را نشان داد و فریاد زد که من دزد و کلاهبردارم و بیست فرانك کف دستم گذاشت .

دوستش پرسید :

- خوب ، تو چکار کردی ؟

- اگر بدانی چقدر عصبانی شدم .

- حتماً پولش را پرت کردی به سرش ؟

– مگر دیوانه بودم ! . . . پنج یاده فرانک را ممکن بود پرت کنم ،
 اما حقیقت را بخواهی بیست فرانک را دلم نیامد پرت کنم !
 – زنده باد ! خوب، آن زن چه شد ؟
 – به دیدارش نائل نشدیم !



اما طولی نکشید که تیتو، بازندگی تازه خود مأوس شد. ماجراهای کوچک ، « مادلن » را بکلی از یاد او برد . فراموشش کرده بود و هیچ یادی از او نمی کرد . این کار او ابلهانه بود، اما واقعیت داشت. زنها در قلب ما شبیه آگهی‌هایی هستند که به دیوارها چسبانده می شوند. برای پوشاندن آگهی اولی، آگهی دیگری بروی آن می چسبانند و این دومی آگهی اول را بکلی زیر خود می گیرد و از چشم پوشیده می داد. بعید نیست که تا چسب آن کاملاً خشک نشده است رنگ آگهی اولی بطور مبهم از پشت آگهی تازه بچشم بزند ، اما طولی نمی کشد که بکلی محو می شود. و بالاخره در یکی از روزها وقتی که همه چیز کهنه شود و آن آگهی که کاملاً در زیر است کهنه شود همه آنها باهم به زمین می افتند و دیوار حافظه را خالی و عریان می گذارند . هر شب وقتی که کار گارسون در رستوران تمام می شد ، « تیتو » را در مهمانخانه‌های پاریس گردش می داد . به او می گفت :

– آدم با گردش در کوچه‌ها کار پیدا می کند نه با گردش در بنگاههای کاریابی. اگر بخواهی مثل من گارسون شوی می توانم ترا به « دینه دوپاری » داخل کنم . کارش چندان مشکل نیست . کافیسست که با مشتری ها مؤدبانه رفتار کنی. والا در آشپزخانه اگر دلت خواست می توانی توی بشقابها تف بیندازی ، اما باید همان بشقاب را با کمال احترام به مشتری تقدیم کنی و در برابرش خم شوی . هر عملی‌ای احتیاج دارد که گاه و بیگاه خودش را اقتناع کند و به خودش تلقین کند که اسیر نیست و بهیچوجه شخصیتش از آن کسی که باید خدمتش را بکند کمتر نیست . معاونی که از رفتار رئیس ناراحت شده است انتقام خود را از اولین کارمندی که با او روبرو می شود می گیرد . مباشر برای اینکه شخص بزرگی جلوه کند سردربان داد و بیداد می کند و دربان مزاحم مردم می شود. پست‌ترین انسانها بچه‌های کوچک را تحقیر می کنند و بچه‌های کوچک هم سگها را . زندگی پلکانی است که از یکرشته پستی و دنائت تشکیل شده است. ما محتاجیم باور کنیم که اشخاص کوچکتر

و پست تر از ما هم وجود دارند. مردی با دادن پنج فرانک انعام، گارسون را تحقیر می کند و گارسون برای اینکه بخیال خودش او را تحقیر کند در بشقابش تف می اندازد. تو هنوز چون افکاری از این قبیل در مغزت هست از خدمت کردن اکراه داری. اما همه ما خدمتکاریم. از رئیس دیوان تمیز گرفته تا فاحشه ای که برای پانصد فرانک دگمه های پیراهنش را باز می کند و صرافی که با یک تلفن نیم میلیون فرانک به صندوقش سرازیر می کند، همه خدمتکارند. حتی هنرپیشه و دکتر و اسقف بزرگ هم... مایلی با توافق من کار کنی؟ در ظرف چند روز یادت می دهم که چطور با دست چپ هشت بشقاب و با دست راست دوازده بشقاب حمل کنی، و در حالیکه فکرت متوجه جای دیگری است اسم بیست و پنج غذا را بخاطر بسپاری.

تیتو جواب داد:

— نه، متشکرم! هر وقت دلم خواست تف کنم به زمین تف می اندازم.



تیتو در «مونمارتر» در مهمانخانه کوچکی ساکن بود. چون نصف جای پلکان را آسانسور اشغال کرده بود مجبور بودند اشیائی را که می خواهند به طبقه بالا ببرند با طناب بلند از پنجره بالا بکشند.

همه جا بوی صابون و توتون و تن زن و چرم سر بلزی و عطر مردم طبقه پایین بلند بود. خلاصه جایی بود مخصوص فقرا.

عمارت بقدری تنگ و بلند بود که طبقه های بالای آن مثل آلات و ادوات رصدخانه تلوتلو می خورد. اگر عابری در کوچه با صدای بلند فحش می داد در رختخواب تیتو زلزله روی می داد. تقریباً هر شب پلیس آنجا را بازرسی می کرد و زیر نظر داشت. مشتری مهم آنجا خود او بود باضافه پیرمرد پنجاه ساله مر موزی که یک پای چوبی داشت و این پای چوبی سرو صدای مضحکی برآورد می انداخت. این مرد چهره ای مثل چهره گاو بازان داشت و کسی نمی دانست که چکاره است. صاحب مهمانخانه فقط می گفت: «آنچه در باره او می دانم اینست که هر یکشنبه کرایه اطاقش را تمام و کمال پیش من می شمارد.» ساعت چهار صبح صدای پای چوبی آن مرد در پله ها طنین می انداخت. و اما مشتریان دیگر اغلب مهمانان موقت بودند. جفت جفت می آمدند و بیشتر از نیم ساعت نمی ماندند. تیتو عادت کرده بود که شبی پنج شش بار در اطاق های دو طرف اطاق خودش بدنبال معامله عشق، آن صداهای معهود

را بشنود : باز شدن در ، صدای چفت در ، صدای پا های سبک در اتاق ، زمزمه زن و مرد ، بوسه های آبدار ، نفس های تند و حیوانی ، شرشر شیر آب ، صدای کلید برق. و کمی بعد بسته شدن در و تجدید همان ماجرا .

تیتو باخود می گفت :

- معاشقه ! خود عشق ! چه عشقی که خود را تسلیم کند و چه عشقی که خود را بفروشد ، حرفهاش و فورمولهاش یکیست :

- اهل کجایی ؟

- اهل تولوز .

- اسمت ؟

- مارگو .

- از کی به این راه افتاده ای ؟

- یکسال است !

- مرض و فلان نداری ؟

- شوخی می کنی ؟

- بسیار خوب ، پس لخت شو !

در اتاق دیگر مرد دیگری بازنی دیگر ! اما باز هم همان مکالمه :

- اسمت چیست ؟

- لوئیز .

- پاریسی هستی ؟

- نه ، لیونی .

- خیلی وقتست که وارد این کار ...

- هشت ماه .

- سالمی ؟

- فقط یکدفعه مریض شدم و معالجه شدم .

- پیراهنت را در بیار ببینم !

بعضی آدمهای کنجکاو متناسب قدشان در بالا یا پائین این درها سوراخهایی باز کرده بودند ، اما مشتریها با کاغذ پاره هایی که مثل خودشان موقت بود این سوراخها را می گرفتند. این مشتریهای موقت در اولین روزهای ورود چنان هیجانی در درون تیتو بوجود آورده بودند که چند شب تا صبح بیدار مانده و جریان اتاقها را ترصد کرده بود .

اما همیشه همان مناظر بود که تکرار می شد .

عالیترین شکل اقتناع هوسهازشتی متبدلی بیش نبود. هر مردی خیال می کرد که کار تازه و خارق العاده ای انجام می دهد و تصور می کرد که در مراسم لذتهای حیوانی، مرحله تازه ای بوجود آورده است. و حال آنکه همان کاری را می کرد که نیم ساعت پیش مرد دیگری با زنی دیگر و یا خود همین زن انجام داده بود.

شبی تیتو دید که يك مرد ژاپونی با يك فاحشه ژاپونی وارد اطاق پهلوئی شدند. تیتو این زن را هنگام و لگردی در پیاده روها دیده بود. مرد ژاپنی وقتیکه کتش را در می آورد با جملات مقطع با هموطنش صحبت می کرد. زبان شرقی که گوئی از هجاهای مستقل تشکیل شده بود به گوش تیتو رسید. مرد ژاپونی، با آرامش صحبت می کرد و لبخند مبهمی به گوشه لب داشت. تیتو با خود گفت:

— راستی چه می گوید؟

و خودش به این سؤال جواب داد: «حتماً مرد از او می پرسد که چه مدتی است «گیشا» شده ای و او هم جواب می دهد که فقط چند ماه است! در «یو کوهاما» بدنیا آمده و اسمش «هارو» یعنی «بهار» و یا «اومه» یعنی «گل گیلاس» است!...»



همانطور که «رودلف» پدر روزنامه های فکاهی پاریس گفته است، «مونمارتر» غده ای است که مغز پاریس را حفظ می کند. مونمارتر، یا آنجا که «مولن دولا گاله» مشرف بر آن است، خیابانهای متعددی بهم می رسند، و میدانهای «پیگال» و «کلیشی» در آنست. جایی است که بابل این قرن است، انطاکیه ای است که چراغهای برق دارد، بغداد کوچکی است، مأمن رویائی شب زنده داران است، جلوه گاه هزاران شکل عشق و هوسهای تن است!... مونمارتر با هزارویک زهروا کسیر خود مسافران را جلب می کند، از کمدها و رمانها و روزنامه ها بوی مونمارتر برمی خیزد. چنانکه هر روزنامه نویس و کتابفروش و ادیب و هنرپیشه و خلاصه هر هنرمندی خیال می کند که نیمی از روحش در مونمارتر و در این نقطه ای است که غرق روشنائی است و بهشت روی زمین است و به همه جای دنیا نور می باشد.

با اینوصف بمحض اینکه انسان قدم در مونمارتر بگذارد سر می خورد، ولی برای اینکه بدین جلوه نکند این احساس خود را ظاهر نمی سازد.

فقط با خود می گوید : «همه اش همین ؟»

تیتو آرنودی، پس از اینکه معروفترین و جالبترین «بار»ها را زیر پا گذاشت از رفیقش پرسید : «همه اش همین ؟ بنظر من «کارتیه لاتن» و «مونپارناس» خیلی مهمتر است. اینجا مردم عیاشی می کنند و آنجا گوئی بفکر فرورفته اند. و از این دو من همان متفکران دروغین را ترجیح می دهم، چونکه کمتر سروصدا می کنند.»

بالاخره تیتو منبع درآمدی پیدا کرد . دوستش پرسید :

— نگفتم ؟ انسان در پاریس ضمن گردش کار پیدا می کند .

و تیتو جواب داد :

— حق داری ! اما من ضمن گردش در پاریس کار را در نیویورک پیدا

کردم !

— راستی این چه معنائی است ؟

— يك عموی ثروتمند

— از اینقرار ، عموهای ثروتمند واقعا در دنیا هستند ...

— ... مدیر يك روزنامه صبح است . برای او مقاله فرستادم . بسا

تلگراف فوری جواب داد که با کمال امتنان مقاله هام را چاپ خواهد کرد .

اگر بخشش جوانمردانه او را باضافه مبالغی که در اینجا از بندوبست نصیبم

خواهد شد حساب کنم ، در هر ماه مبلغ جالبی می شود . اولین مقاله ام در باره

«کوکابین» و «کوکابین کش ها» است .

درواقع رفیقش او را در محلهائی که علاقمندان به «گرد» جمع می

شوند گردش داده بود . «تیتو» در آستانه قهوه خانه ای ابستاد و پرسید :

— اینجاست ؟

رفیقش در را فشار داد و گفت :

— آره ، اینجاست .

قهوه خانه از خارج منظره غم انگیزی داشت . یکی از «بار»های پیش

از جنگ بود که هنوز هم تك و توك در پاریس دیده می شود . برور زمان

کهنه تر شده و در این مدت برای تجدید قیافه آن هیچ اقدامی نشده بود .

داخل آن هم مثل خارجش بدقواره بود . در درو پنجره های آن چوب و شیشه

زیاد بکار رفته بود . کاغذهایی که از داخل قهوه خانه به درو پنجره چسبانده

بودند جلوه گر گونه روشنائی را می گرفت .

درست در لحظه‌ای که می‌خواستند از آستانه بگذرند با مردی که پای چوبین داشت روبرو شدند. آن مرد یک قدم عقب رفت و به ایشان راه داد. تیتو گفت:

— این مرد در مهمانخانه‌ای که من هستم می‌نشیند. هیچکس نمی‌داند که چکاره است.
رفیقش گفت:

— کار؟ معلوم است که کار پرسودی دارد. خواهی دید. همه در آمدش از این پای چوبی است.
— حتماً گداست!
— چرا گدا؟

— مگر جور دیگری هم می‌تواند از پای چوبی استفاده کند؟ من که عقلم نمی‌رسد.

— خیلی هم خوب استفاده می‌کند... کمی صبر کن، خواهی دید.
صاحب بار که پشت پیشخوان ایستاده بود به عده‌ای شوfer تا کسی که بوی توتون و مشمع خیس شده می‌دادند لیوانهای بزرگ آبجو می‌داد. پشت سر او روی رفهای بلوری، شیشه‌های لیکور برق می‌زد و عکس آنها در آئینه‌های دیوار می‌افتاد.

در گوشه‌ای از پیشخوان توی یک محفظه شیشه‌ای کروی، ماهی‌های سرخ‌شامی کردند و زیر نور چراغ برنگهای مختلف در می‌آمدند.
«تیتو» گیلانی «پورتو» خورد و گفت:

— چه شلوغ! انسانها با چند قطره آب که به سرشان بریزد بستری می‌شوند و از درد بخودشان می‌بیچند. و حال آنکه ماهی‌ها تمام عمر توی آب زندگی می‌کنند و هیچ خبری از روماتیسم ندارند.

ناگهان صدای قهقهه فلزی وزیری که نظیر صدای تسکان خوردن لیوانهای زیادی توی سینی بود در هوا طنین انداخت. از باب فریاد زد:
— برو گمشو، زنکه کثیف!

دختری که لحظه‌ای پیش خندیده بود و نگاههای مات و رنگ‌پریده داشت مثل تیر خورده‌ای سه قدم عقب رفت و پشت پرده‌های سرخی که در اتاق دیگر را پوشانده بود ناپدید شد.

پس از اینکه شوferها رفتند، رفیق تیتو خم شد و چیزی در گوش

ارباب گفت و ارباب فوراً پرده‌های سرخ را کنار زد و در برابرشان خم شد و گفت :

- خواهش می‌کنم بفرمائید .

تیتو و رفیقش چنانکه گوئی بخواهند وارد موزه تشریح شوند ، بی‌صدا بدرون رفتند . ورودشان بانوعی عدم اعتماد تلقی شد . نور زرد و پریده‌ای بر میزهایی که روکش‌های سبز داشت و شبیه میزهای دانشکده‌ها بود می‌تابید . اطاق چندان بزرگ نبود و گرداگرد آن يك نیمکت راحتی و هشت میز و يك پیاونوچند روزنامه بالک‌های شراب و يك آئینه تراشکاری شده قرار داشت .

تیتو برای اینکه تولید سوء ظن نکند در کنار رفیقش روی نیمکت لم داد و يك روزنامه باز کرد . سه زن با نگاههای پر از سوء ظن او را نگاه می‌کردند و پشت سرش آهسته چیزهایی بهم می‌گفتند . اما دختری که لحظه‌ای پیش بشنیدن متلك تیتو درباره ماهی‌ها خندیده بود رو به دیگران کرد و تازه وارد را نشان داد و گفت :

- آنقدرها هم چلمن نیست !

تیتو زنها را يك يك برانداز کرد و برتن هر کدام اباسهائی دید که پارچه و دوخت خوبی داشت اما بر اثر بی‌اعتنائی کثیف و مچاله شده بود . کفشهاشان هم در نتیجه پرسه زدن کج شده بود . سروگردن هیچکدامشان تمیز نبود . ناخنهایشان لاک داشت اما پاکیزه نشده بود و لاک گلنی رنگ با چرك سیاه تضاد نفرت‌آوری را تشکیل می‌داد . چهار زن که مثل پرندگان بیکدیگر فشرده شده بودند ، پاهایشان را روی میله افقی میز گذاشته بودند و یکی از آنها پاش را به زمین می‌زد . دامنهاشان را هم تا رانها بالا زده بودند . چشمهای همه آنها مثل شیشه بود . روژسیرلبهاشان در وسط چهره بزمرد و بی‌رنگشان توی چشم می‌زد . در این چهار زن که ساکت و خاموش بودند (و یا بر اثر ورود این دو بیگانه خاموش شده بودند) چنان حالتی وجود داشت که گوئی در انتظار حکم داد گاهی هستند که هر لحظه باید برسد و پشت پرده‌های قرمز به دستشان داده شود . در واقع یکی از آنها که کمتر از سه نفر دیگر بیحال بود گاه و بیگاه سرش را بطرف در برمی‌گرداند . و حال آنکه آنطرف هیچ خبری نبود .

در وسط اتاق دو مرد طاس می‌انداختند و ظاهر بی‌قید و بند کارمندانی

را داشتند که در اداره‌ای نه پیاداش کارشان بلکه در قبال تنبلی و ولگردی تشویق می‌شوند. یکی از آنها یخه کتش را بالا کشیده بود و از دیگری تیتو فقط پشت و شانه‌ها و موهای پریشان‌ش را می‌دید. اما وقتیکه آن مرد برگشت تا تازه واردان را نگاه کند، تیتو توانست صورت او را ببیند. شبیه یکی از چهره‌های بدقواره‌ای بود که در اعتصاب‌های عمومی دیده می‌شود. چهره دراز و لاغر و وارفته‌ای داشت. و خلاصه مردی بود با سرگاو «آپیس»!

زنی که لحظه‌ای پیش صحبت می‌کرد برخاست و بیخ گوش یکی از بازیکنان چیزی گفت. اما آن مرد بی‌آنکه جوابی بدهد به بازی ادامه داد. از اینرو زن از جیب عقب شلوار او جعبه سیگاری بیرون کشید و در حالیکه سیگاری بر لب داشت پیش رفقاش برگشت. پاهاش را تا شانه‌ها بلند کرد و با طنازی روی میز بوسط لیوانها دراز کرد و به تیتو که تا آن لحظه دهن باز نکرده بود گفت:

– تعجب کردید؟ راستی تفریحگاه خوبی نیست؟ چه عقیده دارید؟

تیتو گفت:

– متوجهم! انسان در غسالخانه بیشتر تفریح می‌کند.

زن که سرخورده بود گفت:

– پس برو آنجا!

اما مردی که سرگاو «آپیس» داشت ناگهان برگشت و برای اینکه

به موضوع خاتمه دهد فریاد زد:

– کریستین!

رفیق تیتو گفت:

– حتماً خیال کرده‌اند که ما پلیس هستیم!

تیتو خندید و رو به کریستین کرد و گفت:

– رفقاتان و آقائی که مشغول بازی است درباره‌ی ما فکرهای بدی

می‌کنند. اینرا از نگاههای نگران‌تان می‌فهمم. اما ما از آنها نمی‌ترسیم که مایه‌ی ترس شما باشیم. من روزنامه نویسم. این هم یکی از همکاران من است.

یکی از سه زن گفت:

– روزنامه نویس؟ خوب، پس اینجا چکار دارید؟

– آدم در قهوه‌خانه چکار می‌کند؟ همین!

– خوب ، چرا به قهوه‌خانه های دیگر نرفتید؟ در آنجا اقلا جنده‌هائی را که از خیابان می گذرند می دیدید .

– اینجا برام بهتر است... آنچه را که دنبالشم اینجا بهتر پیدامی کنم .
– دنبال چه می گردید ؟
– گرد !

دومردی که قمار می کردند طاسهانشان را رها کردند و به «تیتو» نزدیک شدند. یکی از آنها يك صندلی برداشت و روی آن معکوس نشست. سینه‌اش را به پشتی صندلی تکیه داد . از جیب بغلش يك قوطی نقره‌ای بیرون آورد و درش را گشود و به تیتو تعارف کرد .

ناگهان صدای زنها بلند شد :

– آی پدر سوخته !

– حیوان اکبیری !

– مرد که کثیف !

– بیشرف !

– به ما می گفت که یکذره هم ندارد .

– اگر جانمان درمی آمد يك ذره به ما نمی داد .

یکی از آنها انگشت شست و انگشت سبابه خود را که حلقه کرده بود بسوی قوطی پیش آورد ، اما مرد بادست خشن خود محکم روی دست او زد و فریاد کشید :

– دست خر کوتاه !

زنها ساکت نشدند :

– گرد !

– دوا !

– کو کابین !

آنها که سوراخهای دماغشان ملتهب بود و چشمانشان برق می زد ، مانند طوفان زده هائی که به قایقی هجوم برند بطرف گرد سفید حمله کرده بودند .

تیتو به این جمع که برای دست یافتن به يك جعبه فلزی كوچك در اطراف با هیجان در پیچ و تاب بودند نگاه کرد . اما در دستهای متشنج آنها که مانند دست مرده پژمرده بود ، چنانکه گوئی برای خفه کردن فریاد و یا

متمم کز ساختن رنج و اضطراب در نقطه دیگری باشد، ناخنها در گوشت کف دست فرورفته بود.

دستهای کوکائین کشها هرگز از خاطر انسان نمی رود. گوئی این دستها زندگی کاملاً جداگانه ای از سایر اعضای بدن دارند. این دستها زودتر از همه اعضای دیگر بدن، در میان هیجان مقاومت ناپذیری برای مرگ آماده می شوند.

در چشمانی که گاه در میان شکنجه انتظار جان می گیرند و گاه بر اثر غم محرومیت بیحال می شوند، برق ترس آور و میرنده و محتضری وجود دارد. و در این اثناء سوراخهای بینی برای جذب ذرات سرگردان کوکائین که در هوا پخش شده است بوضع دهشت آوری باز می شود. قبل از اینکه تیتو ذره ای بردارد زنها انگشتانشان را در قوطی فرو بردند و آهسته و سر بزیر به میزهای خودشان باز گشتند. در عین حال نگاههای مشکوک به اطراف می انداختند.

حتی مردی که خست او بدرجه جنون رسیده باشد و زنی که برای جواهراتش جان بدهد، گنجینه های خود را بدرجه ای که « کوکائین کش »ها گردشان رامی پرستند دوست ندارند. در نظر مرد کوکائین کش، این ماده سفید و براق و تلخ چیز مقدسی است. زیباترین و لطیف ترین و شیرین ترین اسمها را به آن می دهد و با آن مانند معشوقه باز یافته ای سخن می گوید. به قوطی نیز بنظر محفظه مقدسی می نگرد و آنرا مانند محراب معبدی گرامی می دارد. آنرا روی میزش می گذارد، نگاه می کند، حرف می زند، نوازش می کند و به گونه اش و گردنش و سینه اش می فشارد.

یکی از زنها به محض اینکه کوکائین میان انگشتانش را به دماغ کشید فوراً بطرف صاحب قوطی پرید و دست او را گرفت و بطرف دماغش برد و انگشتان او را دیوانه وار بوئید. مرد بیک حرکت از جا پرید و خود را نجات داد و آخرین ذره کوکائین را که در میان انگشتانش مانده بود با اشتهای زیادی به ریه های خود کشید. زن بدیدن این کار ناگهان سر او را بادو دست چسبید (آه! انگشتان بی گوشت او که چون پنجه های عقاب بود به موهای مشکمی مرد می بیچید). و لبهای مرطوب و لرزان و پرهیجان خود را به دهان او قفل کرد و به لیسیدن لب بالای او پرداخت. برای اینکه آخرین ذره کوکائین را جذب کند، زبانش را در سوراخهای دماغ او فرو می برد.

مرد که سرش بعقب برگشته بودومی کوشید که پشتی صندلی را محکم

بگیرد فریاد می‌زد :

- خفه‌ام کردی !

رگهای گردنش ورم کرده بود . حتی نمی‌توانست آب دهنش را قورت بدهد .

اما زن هنوز او را رها نمی‌کرد . به‌جانور درنده‌ای شباهت داشت که پیش از خوردن شکار بوی تن او را بالذت به‌ریه‌هاش می‌گشود . لبهاش به‌دهان مرد چسبیده بود و قصد جداشدن نداشت .

آخر وقتیکه لبهای قفل شده‌اش باز شد ، در چشمانش سستی گریه‌ای دیده می‌شد که در حال خواب پلنگهایش را بلند کنند . لبهاش چنانکه گوئی دچار فلج شده باشد بسته نمی‌شد ، و در دهان بازمانده‌اش دندانهای او مثل دندان مرده‌ها بچشم می‌خورد .

زن تلو تلو خوردان رفت روی چهارپایهٔ پیانو نشست . سرش را به‌بازو و بازویش را بر شستی‌های پیانو تکیه داد .

جوانی که روی صندلی معکوس نشسته بود ، چنانکه گوئی از دو چرخه پائین بیاید ، از جا برخاست و در اتاق چند قدم راه رفت . لباسهای او بر تن لاغرش چنان بود که از رخت آویز آویخته شده باشد . پاهای کمانی‌اش به‌دوبند گیلاس شبیه بود . رفیقش که مرد موبور و وارفته‌ای بود بجای خالی او نشست و رو به تیتو کرد و گفت :

- دیدید ! سلیطه‌ها يك ذره هم برای شما باقی نگذاشتند . راستی همهٔ این زنها درنده‌اند . متأسفم که چیزی ندارم به‌شما تقدیم کنم . اما حالا سرو کلهٔ «چلاق» پیدا می‌شود .

- چلاق ؟

- نمی‌شناسید ؟

رفیق تیتو دخالت کرد و گفت :

- می‌شناسم ، جانم ! همان کسی است که با تو در يك مهمانخانه

می‌نشیند !

و دیگری ادامه داد :

- همیشه در این ساعت اینجا می‌آید . پیش از ساعت پنج یا پنج و نیم هم بر نمی‌گردد . در بعضی تقویم‌ها اینطور نوشته شده است : خورشید ساعت ۵ و ۴۷ دقیقه و ۲۷ ثانیه طلوع می‌کند و ساعت ۶ و ۹ دقیقه و ۱۲ ثانیه غروب می‌کند . پیرمرد برای آمدن خودش گویا از روی آن تقویم رفتار

می‌کند. بمحض غروب آفتاب او را می‌بینید که در کوچهٔ مونا ترربی هدف‌راه می‌رود و خود را به دیوارهایی سایه‌تا زیر ماشین نرود. گاهی با چهره‌های آشنا روبرو می‌شود و فوراً بدون «بار» یا میخانه‌ای می‌رود و یا پشت‌دوری مخفی می‌شود: دو دقیقه بعد آن دو را می‌بینید که یکی پس از دیگری از پناهگاه خود بیرون می‌آیند و گوئی اصلاً همدیگر را نمی‌شناسند.

تیتو گفت:

— آره، اما کمی پیش وقتی که من وارد اینجا می‌شدم جلو پیشخوان ایستاده بود.

— می‌دانم، اما هنوز کوکائین نداشت. بایک محصل طب قرار ملاقات داشت. اما حالا پیدا می‌شود.

مردی که پاهائی چون بندگیلاس داشت گفت:

— دارد می‌آید!

واقعا «چلاق» دو پردهٔ قرمز را باز کرد. چهار زن بیک حمله دور او

جمع شدند. چلاق بالحن تهدید آمیز گفت:

— عقبتر بایستید، شغالها! ساکت شوید والا نخواهید کشید!

یکی از زنها فریاد زد:

— برای من پنج گرم!

و یکی دیگر با صدائی که چون صدای گربه بود نالید:

— عجب! عجب! دیشب من پول را قبل از همه دادم...

مرد چوبین با، قبل از بیرون آوردن کالای خود نظری به اطرافش

انداخت. تیتو را دید و بجای اینکه سلام بدهد گفت:

— به به! هفتاد و یک اینجا است!

گارسون پرسید:

— در زندان باهم آشنا شده‌اید؟

تیتو گفت:

— نه، نمرهٔ اتاقم است.

یکی از زنها دست به شانهٔ مرد اسکلتی گذاشت و پرسید:

— پول داری؟

جوانک باصراحت گفت:

— نه، عزیزم، ندارم.

— نداشته باش. پس دستبندم را می‌دهم.

کو کائین فروش بالجن تمسخر آلود در عین حال تحکم آمیزی گفت :
 - سکه‌ها را بیرون بیارید . اول سکه و بعد نشئه !
 دختری که پنج گرم خواسته بود يك صدفرا نکي از کیف خود بیرون
 آورد و گفت :

- بگیر ! پنجاه فرانکش را پس بده !

- خرده ندارم !

- پس همه‌اش را نگهدار . بجای پنج گرم ده گرم بده .

تاجرا سکناس را گرفت دست به یکی از پاهای خود برد و قوطی کوچک
 کردی بیرون آورد . قسمت فوقانی پای چوبی بجای مغازه او بود .
 تیتو آرنودی گفت .

- گویا برای همین منظور داده پایش را بریده‌اند .

زن که دستبندش را بادو انگشت گرفته و تا دماغ «چلاق» بالا برده
 بود پرسید :

- برای این دستبند چند گرم می‌دهی ؟

چلاق گفت :

- این طلای واقعی نیست . طلای تقلبی است .

زن غرید :

- خودت متقلبی ، مردك دزد ! اگر بجای دستبند پول می‌خواهی
 فردا می‌دهم .

مرد گفت :

- نسیمه ممنوع است .

ويك قوطی بطرف تیتو پیش برد و گفت :

- چهار گرم چهل فرانك .

تیتو چهل فرانك داد . قوطی را گرفت و روی آن چنین خواند : «معبد
 عالمگیر» . بعد به زنی که می‌خواست دستبندش را فدا کند رو کرد و گفت :
 - بفرمائید !

- به من می‌دهید ؟

دختر تردید نکرد . بادسته‌های لاغرش که مثل گچ سفید بود دسته‌های
 تیتو و قوطی را چسبید . سپس شروع کرد هم دست و هم قوطی را دیوانه‌وار
 بوسیدن .

و بالاخره قوطی را تا پیشانی بالا برد و چنانکه گوئی با چیز مقدسی

حرف می‌زند نالید :

— آه ، ای گرد عزیز من ، بهشت زندگیم ، عشق من ، نور دیده‌ام !
و کاغذ دور قوطی را پاره کرد و بآرامی در آنرا برداشت .

سپس نزدیک میز دوری رفت ، زانوزد ، قوطی مستی آور را به زمین گذاشت ، از سینه‌اش يك قوطی صدفی بیرون آورد و محتوی قوطی دیگر را در جای شایسته‌تری ریخت . بعد با انگشت لاغرش به‌ته قوطی زد و آن را بوئید و چنانکه گوئی می‌خواهد به‌رادبوم دست‌بزند ، يك انگشت از گرد را با احتیاط برداشت و به دماغش برد . سینه‌اش بالا آمد و چشمانش با سستی نیمه بسته شد . بعد يك انگشت دیگر برداشت و به سوراخهای دماغش فرو برد . ذره‌هایی راهم که میان ناخن‌هاش مانده بود با همه نیروی خود مکید .

تیتو هنگام گفتگو با مرد استخوانی از عشق خود به کوکائین بحث کرده بود . در میان مبتلایان مخدر ، اخفاء ابتلای خود بسیار زشت است . در زندانها کسی که در باره این امور هیچ اطلاعی ندارد برای آنکه در نظر دیگران کوچک نشود دم‌از اهمیت آنها می‌زند . تیتو که تا آن زمان کوکائین به دماغش نبرده بود قسم می‌خورد که بی آن نمی‌تواند زنده بماند . و وقتی هم که زن قوطی را بطرف او پیش برد رد نکرد .

گرد سفید همینکه وارد دماغش شد خنکی مخصوصی ایجاد کرد . مقداری از آن که بالاتر رفته بود زبان کوچک او را اندکی سوزاند و دهنش را کمی تلخ کرد .

— باز هم بدهم ؟

تیتو کمی دیگر برداشت . بعد ساکت شد . در خود فرو رفت . آه ، شروع شد : دماغش بیخ کرد ، وسط صورتش گوئی دچار فلج شده بود ، دماغش حس نداشت ، گوئی بجای خود نبود .

«مرد مغازه‌پا» مرتباً از پای چوبینش کلا بیرون می‌آورد و پول‌ها را به جیبش سرازیر می‌کرد . زنها ساکت و خاموش کوکائین می‌کشیدند . آن دو مرد لیکور خواستند و يك قوطی تمام‌توی يك گیلان خالی کردند .

رفیق تیتو پرسید :

— چرا نمی‌کشید ؟

مخاطبش بجای جواب سرش را بمقب‌برد و دماغش را که زخم‌بزرگی

قسمتی از آنرا از بین برده بود نشان داد .

تیتو پرسید :

– از کواکابین اینطور شده است ؟

مرد گفت :

– آره ، از « کواکو » است . این زخم اول بصورت پوسته کوچکی
تظاهر می کند که خارش دارد . و یواش یواش بزرگ می شود . بعد مثل
خوره ای گوشت دماغ را می خورد . جای شکرش باقی است که به استخوان
لطمه نمی زند .

– خوب ، دکترها ؟

– آه ! دکترها !

– چاره ای ندارد ؟

– دارد ! ترك کواکابین ! اما من حاضرم همه دماغ را از دست بدهم .
تیتو لبخند زد .

مرد زخمی هم شروع به خنده کرد . با قهقهه نامنظم و بیمارواری می خندید .
رفیقش با آن چهار زن و تیتو ازو تقلید کردند .

تیتو بی اختیار دست به بینی برد . گوئی بجای خود نبود . اما در عین
حال که نبود گوئی روی چهره اش سخت سنگینی می کرد . هیچی که سنگین
بود . دوباره زد زیر خنده .

فروشنده وانمود کرد که قصد رفتن دارد و گفت :

– خدا حافظ، خانمها، آقایان !

تیتو پای چوبی اورا گرفت و گفت :

– یکدقیقه صبر کن ! توهم گیلای با ما بزن .

چلاق پهلوی تیتو نشست و پای چوبی خود را زیر میزد راز کرد و پای
دیگر را زیر خود جمع کرد .

مرد زرد چهره واستخوانی پرسید :

– راستی این کار در آمدش بیشتر از گدائی نیست ؟

تاجر زهر جواب داد :

– آره ! اما گدائی را شغل بدی نشمارید . مطلب مهم انتخاب جاست .
جاهائی هست که منبع درآمد است . اما هرگز نباید فراموش کرد که جاهای
پر درآمد تر هم وجود دارد . مثلاً در فاحشه خانه ها انسان می تواند ثروتمند
شود . البته هیچ شباهتی با در کلیسا ندارد . اما باز هم پر منفعت است . البته
من در کلیساها را ترجیح می دهم . ابلهانی که در کوچه ها و خیابانها جلو
قهوه خانه ها گدائی می کنند در آمدشان نسبت به جلو کلیساها بسیار کم است .

حقیقت اینست که اینها همه احمقند . بعضی دزدها هم هستند که جلو در کلیسا گدائی می کنند. حتی بعقیده من آنها اکثریت را تشکیل می دهند. اما در آستانه خانه خدا هویت اصلی خودشان را کنار می گذارند .

چلاق شرابش را خورد، گیلاس را زمین گذاشت و تشکر کرد. درست در لحظه ای که می خواست پرده های قرمز را بلند کند یکی از زنان يك قوطی کوچک دیگر از او خرید .

– خوش باشید !

گوئی نقشه کشیده بود که معامله مهم را موقع رفتن بکند . چنانکه گوئی منجی بزرگی از میانشان می رود ، تمام زنان بيك حمله دور او را گرفتند و دوباره کلیدهای دروازه دیار رؤیا و خیال را از او خریدند .

گارسون گفت :

– مگر روزنامه نویسی چقدر درآمد دارد ؟ تو پیش از اینکه بتوانی درباره کوکائین کش ها مقاله ای تهیه کنی لازم می شود که خودت هم کوکائین بکشی ...

تیتو گفت :

– چه می شود کرد ؟ خدا از بدترش حفظ کند . « فیثاغورث » هنگام سیاحت در مصر برای اینکه شناخته نشود و به اسرار مردم آنجا پی ببرد، خود را ختنه کرد .

مرد پریده رنگ پرسید :

– در کدام روزنامه می نویسید ؟

تیتو گفت :

– در يك روزنامه امریکایی . خوب بگو بینم تو چه کاره ای ؟

– هیچ کاره ! بجای من کریستین کار می کند. اگر می دانستم که مثل او می توانم بدون خستگی کار کنم ، تن به کار می دادم ، اما دلم نمی خواهد ... رفیق تیتو از اینکه دید این شخص باین سادگی اعتراف می کند که

« دلال محبت » است حیرت کرد . مرد استخوانی ادامه داد :

– این رفیق بورژوازی شما چرا دهنش بازماند ؟ مگر چیز تعجب آوری بود ؟ کریستین و من در کارخانه ای کار می کردیم که پانصد نفر زن کارگر داشت . همه شان دچار سل و بی خونی بودند. صاحب کارخانه آنها را استثمار می کرد . من چون موفق به بیرون بردن همه آنها نشدم فقط « کریستین » را بلند کردم . حالا هم او را استثمار می کنم . مگر من چه چیزم کمتر از آن

مردی است که پانصد نفرزن را باهم استثمار می کند؟ گذشته از آن، کاری که فعلا کریستین می کند سالم تر و کم زحمت تر است و در عین حال درآمد بیشتری هم دارد. می گویند که وجدانش را لکه دار می کند. چه اشکالی دارد؟ دستهایش که کثیف نمی شود!

«تیتو» که می خواست برود پرسید:

– ساعت چند است؟

– ساعت ندارم. بشر با ایجاد ساعت روزها را و با ایجاد تقویم سالها را کوتاهتر کرد. من نه ساعت دارم و نه تقویم. کریستین با حرکت پیشرفته ای گفت:

– تقویم من اینجا است!

فاسقش هم خندید و گفت:

– هیچوقت غلط نشان نمی دهد.

تیتو روبه رفیقش کرد و آهسته گفت:

– آنچه کوکائین قبل از هر چیز دیگری از بین می برد اراده و حیا است.

رفیقش جواب داد:

– درست است. اینجا اینها حیا ندارند که از بین برود. از زندهای

محافل اشرافی بدترند.



مقاله مربوط به مبتلایان کوکائین بشدت جلب توجه کرد. مدیر روزنامه پیش از اینکه مقاله منتشر شود با حواله تلگرافی صد دلار برای برادرزاده اش فرستاد. صد دلار! معادل چهار هزار فرانک بود و این پول نشان می داد که تیتو بزودی روزنامه نویس بزرگی خواهد شد. تیتو با اعتقادی درونی (زیرا غرور و تکبر و عظمت در درون انسان خداداد) قبل از هر چیزی توی تا کسی پرید و به هتل کوچک و توسری خورده مونا تر رفت. اثاث خود را جمع کرد و در میدان «واندوم» در مجلل ترین مهمانخانه پایتخت فرود آمد. در یکی از اتاقهای بی شوفاژ طبقه چهارم که مشرف بر حیاط بود ساکن شد.

بعد از ظهر برای ملاقات مدیر روزنامه «ایرفوتابل Irréfutable» که یکی از پر فروش ترین روزنامه های صبح بود رفت. این مدیر شخص بسیار محترمی بود. بسیار شیک می پوشید و انگشتر یا قوت به انگشت داشت که مثل فانوس می درخشید.

مدیر در صندلی راحتی خود مانند کسی که شایسته آن مقام است بالاتنه خود را تکان داد و گفت:

– بله، عموتان را می شناسم!

و بعد يك کاغذ بر صدفی را چنانکه گویی می خواهد تیز کند، بروی رانش کشید.

– اگر شما هم همان شوق و استعداد عموتان را در روزنامه نویسی

داشته باشید مطمئن باشید که به مقام مهمی خواهید رسید. در ایتالیا کجا کار می‌کردید؟

- در روزنامه « Corriere della Sera »

- کارتان چه بود؟

- سردبیر بودم.

- دیپلم و دانشنامه‌ای دارید؟

- در حقوق و طب.

- عقاید سیاسی‌تان؟

- ندارم!

- بسیار عالی است. برای دفاع پیروزمندانه از عقیده‌ای باید بی‌عقیده

بود. فقط چیزی که هست (مدیر کاغذبر را در یک روزنامه انگلیسی فرو می‌برد.) فعلاً در روزنامه‌ام جای خالی نیست. مخصوصاً که نمی‌دانم چگونه شغلی باید به شما بدهم. با وجود این نشانیتان را نگاه می‌دارم و بمحض اینکه احتیاجی به وجودتان پیدا کردم خبر خواهم داد. کجا منزل دارید؟

تیتو ناگهان متوجه شد که پاسخ این سؤال چه اهمیت دهشتناکی برای او دارد. با کلمات شمرده جواب داد:

- در «هتل ناپلئون»!

مدیر که برای روانه ساختن تیتو زنگ زده و پیشخدمت را احضار کرده بود ناگهان قلم رازها کرد و پیشخدمت را پس فرستاد. بعد به تیتو گفت:

- شما را برای آزمایش با ماهی دوهزار فرانک استخدام می‌کنم. فردا اول ماه است. حاضرید از فردا شروع کنید؟ بمحض اینکه آمدید فوراً مرا ببینید. شما را به همکارانتان معرفی می‌کنم. عجالتاً خدا حافظ. و دوباره زنگ را فشار داد.

آنشب تیتو غذا را در «پیکاردی» خورد و به «کازینو دو پاری» رفت. همه تصنیف‌هایی را که در بر نامه آنشب شنید از بر کرد. و در حالیکه آهسته سوت می‌زد به مهمانخانه آمد. یعنی:

به مهمانخانه ناپلئون

به هتل ناپلئون

«یادت باشد که در هتل ناپلئون اقامت داری. در طبقه چهارم هستی.»

هرچند که اتاقت رو به حیاط است و شویفاز ندارد باز هم همین بس که در
 هتل ناپلئون است!«
 هتل ناپلئون!

وقتی وارد اتاقتش شد فوراً چمدان را باز کرد و وسایل حمام و اصلاح
 و شستشو و غیره را روی دستشویی چید، پیراهن‌ها را در کتوهای جاداد، شلوارها
 و جلیقه‌ها و کت‌ها را هم در گنجی آویزان کرد. تلفنی را که روی میز کوچک
 قرار داشت برانداز کرد و باخود گفت:

— حیف کسی را ندارم که تلفن کنم! تلفن داشتن و کسی را نداشتن!
 واقعاً تأثر آور است! اما این امر مانع تلفن کردن من نیست!
 و فوراً گوشی را برداشت و اولین رقم‌هایی را که بفکرش رسید ردیف
 کرد و نمره‌ای گرفت.

زیاد منتظر نشد. صدای زنانه‌ای جواب داد.
 تیتو گفت:

— آه... شما هستید. چطور؟ خودتانید، خانم! من هم می‌خواستم با
 خودتان صحبت کنم. خانم، توجه کنید: شوهرتان همه چیز را می‌داند. غیر
 از این هیچ چیز دیگری نمی‌توانم بگویم. اصرار نکنید. فقط این را بدانید
 که شوهرتان از همه چیز خبر دارد! راستی؟ اختیار دارید. ولی متأسفانه
 من بیشتر از این نمی‌توانم توضیحی بدهم. خیر، من «بویی» نیستم!... آره...
 حالا که کشف کردید... من بویی هستم! شب بخیر.

گوشی را بجای خود گذاشت و لبخند زنان با خود گفت:

— خدا می‌داند که «بویی» کیست؟ و این زن را هم خدا می‌داند کیست.
 اما ناگهان قیافه‌اندوهناکی بخود گرفت و خودش را سرزنش کرد و گفت:
 — زن بیچاره را ترساندم! خواش نخواهد برد و حتماً رنج خواهد کشید.
 کاش می‌توانستم دوباره به او تلفن کنم!... اما شماره اش را که بخاطر ندارم.
 حیف... کسی چه می‌داند؟ شاید هم مفید باشد. بلکه کمکی به او کرده باشم.
 و شروع به خنده کرد.

لباس از تن درآورد و ساعت و کیف خود را بایک قوطی طلائی روی
 میز گذاشت. آنرا باز کرد. تقریباً خالی بود. «در کازینو و پاری» بافتخار
 ورود خود به روزنامه مقدار زیادی از آنرا کشیده بود. در قوطی قریب یک
 گرم کوکائین باقی مانده بود. تیتو آنرا پشت دستش خالی کرد و باحرص و

ولع بالا کشید .

آخرین اشیاء چمدان راهم بیرون آورد: يك پیژامه و يك كتاب مقدس و يك تپانچه. پیژامه را پوشید و كتاب مقدس را روی میز بالای سر تخت خوابش گذاشت . و چون وارد رختخواب شد لحاف راتا چانه اش بالا کشید و چراغ را روشن کرد .



سردی ناشی از کوبکائین تاریه های او نفوذ می کرد. خود را به لحاف پیچید و غرغر کرد :

– در این هتل پاهام یخ کرد .

از روی بالش صدای ضربانهای قلبش را می شنید .

– قلبم هم شروع کرد . بعد از دماغم که گوئی سرجاش نیست حالا هم نوبت قلبم است. راستی دم و دستگاهی در این روزنامه بهم خواهم زد. قبل از اینکه یکسال بگذرد مدیر خواهم شد . و بعد با دختریکی از وکلا ازدواج خواهم کرد و نماینده مجلس خواهم شد. در کاخ « بوربون » نماینده خواهم بود و در آنجا خواهم گفت: « باور کن، آلکبیبیاد ، کار کردن با این جوانهای اشراف از کار کردن با همه فاحشه های آتن بهتر است ... »

راستی این جمله که وقتی در دبیرستان بود ، در کتاب « ضیافت » افلاطون خوانده بود از کجا بفکرش رسید ؟
اما پاهاش یخ می کرد .

قلبش آرامش یافت ، ولی مخیله اش داشت برمی گرفت . مغزش گوئی در جشن دیوانگان بود. چشمان بسته اش تاریکی هارا می دید: تاریکیهائی که در درون آن جرقه های سرد روشن می شد، خیره می ساخت و منفجر می گشت. هر جرقه دو قسمت می شد . و این قسمتها هم به تکه های تازه تری تقسیم می شد. یکی از آنها گسترده شد، همه میدان دید او را فرا گرفت و بر تاریکی غلبه کرد. چشمان تیتو غرق نور شد .

در میان این نور دایره متحرك و قابل ارتجاعی تشکیل شد. بعد يك مربع شد و سپس يك مستطیل و آخر بشکل متوازی الاضلاع درآمد ، متوازی الاضلاعی که سه ضلع آن کتابی از طلا بود : كتاب مقدس !

قلب تیتو از درون بسترش مانند آلت موسیقی صدا کرد :

« سفر تکوین ! ... اما این خدا چه موجود غریبی است .

رب العالمین گفته است :

- نور باشد .
- آسمان باشد .
- آتش باشد .
- درختها باشد .
- خورشید باشد .
- ستارگان باشند و جای فضا را بگیرند .
- فضا باشد و جای ستارگان را بگیرد .
- پرندگان باشند .
- حیوانات اهلی باشند .
- حیوانات وحشی باشند .
- مرد باشد .
- زن باشد .

سپس به این دو تئوری اخیر گفته است که تولید مثل کنند و برشناوران دریا و پرندگان هوا و درندگان و خزندگان روی زمین حکومت کنند . برای او کافی بوده است که فقط بگوید : «نهنگها و مرغها و خارپشتها بوجود بیایند» و بلافاصله این حیوانات بطور خود بخود در دنیا حاضر شده اند .

آفریدن دنیا با چنین شرائطی طبعاً کار مشکلی نیست . شنیدنی است که در پایان روز هفتم هم احساس کرده است که احتیاج به استراحت دارد ؛ راستی چه لافزنی بوده این خداوند ؛ حالاً قبول کنیم که همه این گنجها را او آفریده است؛ مثلاً آبهارا برای سیراب ساختن گیاهان ، گیاهان را برای تغذیه حیوانات، حیوانات را برای تغذیه انسانها، زن را برای لذت مرد ، ومار را برای دشمنی با هردو ، قارچ را برای چاق شدن بوقلمون ، خورشید را برای خشک کردن لباسها ، ستارگان را برای شب شاعران ، مهتاب را برای الهام بخشیدن به آواخوانان ناپل آفریده است ؛ اما باور نمی کنم که همه اینها تنها با گفتن اسمشان از عدم به وجود بیایند . عقیده دارم که خدا بازیهای مجلسی را بسیار دوست داشته و قبلاً همه چیز را آماده ساخته و مانند شعبده بازهایی که قوطی های دوسر بسته را بدست می گیرند ، برای اینکه دهان کاسبکاران از تعجب باز بماند ، ادعا کرده است که همه دنیا را در ظرف شش روز از کتم عدم به صحرای وجود آورده است .

اما در رأس همه اینها کار مضحك تری قرار دارد :

برای زندگی بخشیدن به انسان به سوراخهای دماغ او پف کرده است !

من گمان می کنم که نه برای زندگی بخشیدن، بلکه برای وارد کردن چند نوع میکروب به خون انسان بوده که به دماغ او پف کرده است . زیرا «آدم» با اینکه می توانست مدت درازی زنده بماند فقط نهمصد و سی سال عمر کرد .

خدا فعالیت خود را بطرز مجملی شروع کرده بود . ستارگان معظم و خورشیدی بانور ابدی و گیاهان و حیوانات بی شمار آفریده بود. اما در مورد آفریدن زن خست بخرج داد و او را از يك دنده «آدم» خلق کرد .

این پدر ابدی چه زرنگی هائی داشته است !

حتماً خوب می دانست که هر کس تا بلوی استعمال دخانیات ممنوع است را بخواند فوراً هوس سیگار کشیدن بسرش می زند . اینست که وقتی دبد نعمت هائی که به آدم و حوا بخشیده است بیشتر از حد است فوراً برای استرداد آنها فکر بکری کرد و ماجرای مضحك مار و شجره ممنوعه را که همه می دانند بوجود آورد . مار با خدا قرار و مدار داشت و همه چیز قبلاً پیش-بینی شده بود . این میوه چنین نمری داد : آدم و حوا چشمانشان باز شد و دیدند که لغت و عورند . فوراً لباسی از برگ انجیر خواستند. اما آنها که همدیگر را هرگز بالباس ندیده بودند چگونه به برهنه بودن خود پی بردند ؟ فردای آنروز خداوند به ملاقات آدم رفت . آدم نامردی نکرد و همه گناهها را بگردن زنش انداخت . خداوند استفراغهای دوره حاملگی و درد زایمان را ایجاد کرد و باین ترتیب خوردن سیمب برای حوا بسیار گران تمام شد. حالا زنها می دانند که باید شکرچه کسی را بجای بیاورند زیرا خدا به زن گفته است : «درمیان دردهای شدید خواهی زائید . از خاک خار خواهد رست . نانت را با عرق جبین خودت و نانوا کسب خواهی کرد !»

بعد هر دو آنها را از بهشت بیرون راند و دم در بهشت عده ای ژاندارم با شمشیرهای بران گذاشت و نام فرشته به آنها داد . خلاصه ازدواج آدم و حوا مثل اغلب ازدواجها بدبختی آور آورد .

اما آنچه مرا بیشتر دچار تعجب می کند قیافه حق بجانب و بی خبر از همه چیز خدا است . او قادر متعال و عالم کل است . هر کاری ناشی از اوست . باوجود این با خیال راحت پیش آدم می رود و خود را به ندانستن می زند و

می پرسد :

- سیب را چه کردی ؟

پیش قاییل می رود و از او هم می پرسد :

- برادرت را چه کردی ؟

اگر من بجای قاییل بودم چشم او را درمی آوردم .
چشم خدارا ! ...

خدائی که همه چیز را می بیند و می شنود ! ... چه بسا که حالا کفر گوئی های
مرا هم می شنود ... و قادر است که مرا در يك لحظه نابود کند .
اما پاهام یخ می کند .

با وجود این اگر حالا بمیرم غم نمی خورم . برعکس راضی می شوم ...
چطور است انتحار کنم؟ نه، جانم! انسان باید یواش یواش و بسنگینی بمیرد.
راستی مردن چیز جالبی است. خوشبخت فقط آن جسدهائی هستند که در حال
فسادند. هر قدر بیشتر فاسد شوند سعادتشان بهمان نسبت افزوده می شود.
اگر هم اکنون مردن نصیب من نیست اقلاً بهتر است در اینجا همینطور مثل
فلزی بی جان و بی اراده و آزاد از هر گونه اقدام و حس عصیانی بیفتم. جنب
و جوش همه چیز را در اطرافم ببینم و حتی انگشتم را هم تکان ندهم! اما
کو کائین چه تأثیر عجیبی در من دارد. پاهام مثل یخ است، اما در مغزم گوئی
فشفشه هائی به هوا می رود. قلبم هم مثل چرخ خیاطی کار می کند. و بخوبی
با وجود عاطل و باطلم تطبیق می کند. اما می خواهم دوسه روز همینطور
بیفتم و بمانم و تکان نخورم تا وقتی که پیشخدمتها بیایند و در بزنند. پس
از پیشخدمتها خود ارباب خواهد آمد و بعد از اوهم پلیس! من هم به کسی
جواب نخواهم داد. اجازه نخواهم داد که تکانم بدهند و زیر و روم کنند ...
هر بلائی می خواهند بصرم بیارند ... کو کائین ... این فرشته بهشتی چه تأثیر
غریبی در من دارد ! ...

قلبش هنوز می زد و همه وجودش مانند اتومبیلی که در یکجا ایستاده
باشد و موتورش کار کند، می لرزید و تکان می خورد .
اما تأثیر خراب کننده کو کائین رفته رفته زایل می شد . تیتو یواش
یواش بخود می آمد .
پس از اندکی خوابش برد .



وقتی که بیدار شد آفتاب خیلی بالا آمده بود . ولی تیتو متوجه نشد ،

زیرا ارتفاع خورشید در پاریس همیشه یکسان است و خورشید چنان در بلندی قرار دارد که حتی دیدنش نصیب انسان نمی‌شود.

لازم بود که ساعت ده در اداره روزنامه باشد. مدیر چشم به سبیل‌های خود دوخته و گفته بود: «قبل از همه پیش من بیایید!»

با خود گفت: «باید برای ملاقات او صورتم را مثل آینه صاف کنم.» تیتو، مقابل آئینه، از طرفی تیغ را روی صورت لاغرش گردش می‌داد و از طرف دیگر با خود می‌اندیشید: «زندگی چه خسته‌کننده است! و در عین حال چه بیفایده! هر روز صبح بیدار شدن، لباس پوشیدن، ریش تراشیدن، برخورد با انسانها، گفتگو، دیدن عقربه ساعتی که قبل از این هم هزار بار در همان نقطه دیده است! گذشته از آن غذا خوردن، گوشت‌جسدها را خوردن، و بدن‌بال آن میوه‌های مرده یا میوه‌های زنده‌ای را که هنوز بر شاخه‌هاشان هستند به گلوی کثیفمان فرستادن! خوردن چیزهای مرده و با انتظار نشستن که روزی خودمان هم بصورت مرده در بیایم. زیستن اما هر روز و سائل تازه‌ای برای نابودی خویش اختراع کردن، بطوریکه هر روز چیزهای تازه‌ای بجای مرده‌ها بوجود بیاید. همه چیزهایی که اطراف ما را گرفته مرده است. در چپ و راست گاهی اثری از زندگی دیده می‌شود اما بقیه همه مرده است. پشم لباس مرده است، گوهری که سینه زن زیبا و جوانی را آراسته تا بوت جانور مرده است. برای شبیه نبودن به اغلب مردان باید لبخند بر لب داشت. با اینهمه ماهم که دست و پا می‌زنیم تا شبیه دیگران نباشیم، برای اینکه در شاهراه قدم نگذاریم به کوره راه‌های پیچ در پیچ می‌افتیم و در پایان به همان نقطه‌ای می‌رسیم که اشخاص متوسط و رهروان عادی شاهراه به آن رسیده‌اند. زندگی قوسی است که از «الف» تا «ب» کشیده شده است. این قوس جز برای کسانی که مرده بدنیا آمده‌اند و یا ابله هستند، هرگز بصورت خط مستقیم نیست. برای اشخاص کم‌هوش انحنای کمی دارد. و در برابر تیز هوشها قوس بسیار بزرگی است. برای ساده لوحان تقریباً صورت خط مستقیم دارد. آنها با انحنای بسیار کم و نامحسوسی به نقطه «ب» می‌رسند. تیزهوشها، عجیب و غریب‌ها، تازه‌جوها و تنوع‌دوستها هم بر اثر سرنوشت بالاخره به همان نقطه‌ای می‌رسند که ساده لوحان از راه مستقیم و بدون تردید رسیده‌اند. در میان شخص ساده و شخص عجیب از نظر فاصله دو نقطه هیچ فرقی وجود ندارد. مردی که با عشق آزادی و ماجراجویی در جوش و خروش است در یکی از روزها به کسی که فوراً ازدواج کرده

و بچه‌دار شده است رشك خواهد برد. آنکه بر اثر حادثه نامنتظری زندگی مجللی رو بر راه کرده و در میان فقر و ثروت و رنج و لذت دست و پا زده است روزی افسوس خواهد خورد که چرا زندگی مرتب اداری ندارد. و گمان می‌کنم که يك رقاصه معروف به مادری که دماغ بچه‌هاش را می‌گیرد و سیاستمدار بزرگی که نامش را در تاریخها می‌نویسند به زندگی رئیس ایستگاه راه آهن یا معلم دهکده حسرت می‌خورد. کمال واقعی فقط عادی بودن است. معاون اداره‌ای که هر دو روز يك بار ریش می‌تراشد و در واگون درجه دوم مسافرت می‌کند و دلش برای زندگی متوسط لک‌زده است انسان کاملی است. يك پس‌انداز پنجاه هزار فرانکی برای او کافی است، زیرا در طبقه سوم ساکن است و سر آستین و یخه جدا مصرف می‌کند.

«زنده باد عادی بودن ...»

«در این صورت چرا با امید آینده مبهمی جدیت کنم که در يك روز نامه کار کنم؟ نه، جانم! شخصاً هیچ امیدی در دل ندارم، فکری هم در سر ندارم. در عوض فقط يك ریش زبر دارم. این تیغ هم هیچ نمی‌برد. اما عجالتاً کافیست. صورتم را تکه پاره کردم. گمان می‌کنم که مدیر روزنامه «ایرفوتابل» رغبت نخواهد کرد مرا بپوسد. خدمتکار کوچکی خواهم بود. حتی فکرش را هم نخواهم کرد که معبود مردم باشم. مردم کسی را دوست دارند که سرگرمشان کند. اما برای سرگرم ساختن مردم باید دوستانشان داشت. من که کسی را دوست ندارم و مردم را که هیچ دوست ندارم. زیرا توده مردم شبیه زنها است: به آنکه دوست دارد خیانت میکنند.»

در روشویی خم شد و صورتش را شست و مالش داد. تأثیر آب سرد به فکرش سر و سامان بخشید. «راستی من هم چه بدبینی احمقانه‌ای دارم! احمقانه و دروغین. می‌خواهم موفق شوم و خواهم شد.»

از پلکان پیچ در پیچ پائین رفت و پسرکی را که لباس سرخی مانند لباس شعبده بازان پوشیده بود دنبال تا کسی فرستاد. در اداره تیتو پالتوش را بیرون آورد و کلاش را به رخت آویز زد و این یگانه نشانه کارمندی او بود.

مردی که سر تا پا سیاه پوشیده و همه چیز او مثل خط مستقیمی راست بود (فرق سر و خط شلوار و خط دهن و شانه‌هاش) و گوئی او را با خط کش و مرکب چین کشیده بودند دست پیش برد و از او استقبال کرد و گفت: — نویسنده جدید شما هستید؟ من «مونی» منشی هیئت تحریریه.

لطفاً از اینجا بفرمائید .

و او را از سه اتاق بزرگ و مجلل که فرشها و پرده‌های عالی داشت و مبلهای سنگینی در آنها بود عبور داد . از سه سالن بزرگ هم که بنا بر فرشهای مشرق‌زمین پوشیده شده بود گذشتند و به يك «بار» امریکائی رسیدند . در پشت «بار» مردی که مثل رهبانان مصری قدیم پارچه سفیدی بتن داشت برای چند نفر نویسنده که در آنجا بودند مشروب حاضر می کرد . منشی گفت :
- دو کوکتیل .

«بارمن» مانند کیمیاگری که عمر خود را در آزمایشگاه گذرانده باشد با دقت سه مشروب مختلف را برداشت و در يك ظرف شیشه‌ای خالی کرد . بعد مقداری خرده یخ در آن ریخت و از مایعی که معلوم نبود چیست چند قطره در آن چکاند و قدری هم شکر ریخت و بهم زد و مشروبی را که باین طریق درست کرده بود در گیلاسها ریخت .

مرد سیاهپوشی، که چهره‌اش خطوط هندسی داشت و چنانکه گوئی در مراسم تشییع جنازه شرکت کند راست و خشک بود، به جوان ایتالیائی که این مخلوط عجیب را با حیرت تماشا می کرد چشم دوخته بود . فرانسوی‌ها و بخصوص پارسی‌ها وقتیکه با یکنفر ایتالیائی روبرو شوند خیال می کنند افقهای مجهولی به او نشان خواهند داد و همانطور که کریستف کلمب وحشی‌ها را بان نشان دادن فنك و یا آب نبات دچار تعجب می ساخت او هم دهانش از حیرت باز خواهد ماند . فاحشه‌های پارسی هم وقتی در برابر مردان ایتالیائی لخت می شوند خیال می کنند که آنها از مشاهده اینکه اندام زن فرقی با اندام مرد دارد بحیرت خواهند افتاد . تیتو با خود می گفت : «بسیار خوب، اما در مملکت من هم کوکتیل را همینطور درست می کنند. اگر کوکتیل‌هایی را که من بر زمین ریخته‌ام تو خورده بودی از مدت‌ها پیش دچار Delirium tremens می شدی .

- دکتر *** را که سرپرست قسمت سیاست آلمان است، و پرفسور *** را که مفسر سیاست روسی است، و مسیو *** را که مقالات مربوط به مسائل طبی می نویسد به شما معرفی می کنم .

تیتو که از این اسمها فقط قسمتهای آخر آنها را شنیده بود (برای آلمانی «ین» برای روسی «اف» و برای دکتر «ایه») دید که آن سه نفر برای فشردن دست همکار جدیدشان بيك حمله از چهار پایه‌هاشان پائین پریدند .

بعد منشی گفت :

- حالا شما را به دفترتان می برم و همکاران را که درباره سیاست ایتالیا مقاله می نویسد به شما معرفی خواهم کرد .

تیتو گیلاسش را روی پیشخوان گذاشت و بترتیب دست آلمانی و روسی و دکتر را فشرده .

در پشت بار، سالن دیگری بود که در آن دو میز بیلیارد قرار داشت و وسط سالن بیلیارد رستورانی مخصوص اعضای هیئت نویسندگان و دوستانشان بود .

وارد راهرو شدند . هنگام عبور آنها ، پیشخدمتهای زیادی از جا برمی خاستند و می نشستند . این راهرو شباهت زیادی به راهروهای هتل داشت : در هر طرف اتاقهایی واقع بود . فقط شلوآرهایی که به دستگیرهها آویزان شده باشد وجود نداشت و در عوض صدای مرتب ماشین تحریرها و زنگ اخبار و تلفن ها شنیده می شد . منشی به دری انگشت زد . از داخل صدایی فریاد زد :

- داخل شوید .

روی نیمکت راحتی درازی پشتیهای گلداز چیده شده و مردی روی آنها لم داده بود . يك پایش بآرامی پائین آمد و « پیترو نوچرا » Pietro Nocera روی این پا ایستاد .

- آه ! تیتو آرنودی !

- وای ، پیترو نوچرا !

- تودر پاریس هستی ؟

- يك ماه است ! تو چطور ؟

- من يك سال است . تو برای گردش آمده ای ؟

- یعنی چه ؟

- پس در پاریس اقامت داری ؟

- در پاریس وحتى در روزنامه « ایر فوتابل » .

هنوز حیرت « پیترو نوچرا » تمام نشده بود که منشی گفت :

- اتاق پهلوئی مال شماست . می گویم در وسطی را هم باز کنند .

باین ترتیب وقتیکه بخواهید باهم صحبت کنید دیگر احتیاجی نیست به راهرو بروید .

- خوب ، بگو بینم تو چطور اینجا آمدی ؟

- الان میگویم . تو چطور ؟
- من هم خواهم گفت .
- برای ظهر با کسی وعده داری ؟
- نه .
- اینجا يك رستوران داریم .
- دیدم .
- پس با هم ناهار می خوریم .
- اما مواظب باش حرف زیادی نزیم که خطرناک است ...
- متوجهم !
- پس قبول است .
- امروز صدفهائی به تو خواهم داد که بوی دریا را حفظ کرده باشند .
- منشی برای اینکه دو همکار بتوانند با کمال آزادی ابراز احساسات کنند آنها را تنها گذاشت .
- «پیترو نوچرا» به «بار» تلفن کرد:
- دو «تورن»! (۱)
- سپس رو به «تیتو» کرد و گفت :
- «تورن» که تشریفات است . حالا بیا اینجا روبروی من بنشین تا کمی ترا ببینم . تغییر کرده ای . اما همان حالت کود کانه سابقت را هنوز حفظ کرده ای . بگو ببینم چطور به پاریس آمدی ؟ از این قرار تو هم صلاح را در این دیدی که روزنامه نویس بشوی ؟
- همانطور که می بینی .
- خوب ، چطور شد این تصمیم را گرفتی ؟
- بسیار ساده است ! همانطور که می توانستم آپارات چی سینما یا شعبده باز شوم ، روزنامه نویس شدم .
- «پیترو نوچرا» تصدیق کرد و گفت :
- حق داری ! گاهی انسان پس از اینکه عجیب ترین و بی مقصدترین کارها را از قبیل کشیشی یادندان سازی یا کارمندی بیمه انجام می دهد ناگهان وارد تئاتر می شود و همانطور هم روزنامه نویس از آب درمی آید . بعضی ها عاشق این شغل می شوند ، زیرا جنبه های درخشان روزنامه نویسی و یا مهمترین امتیازات صاحبان این شغل را می بینند . بعضی از مردم هم به هنر پیشگی عشق می ورزند ، زیرا دیده اند که بازیگر نقش «اوتللو» با چه

استقبالی روبرو می شود. و با خود گفته اند: «من هم می توانم نقش او تللورا بازی کنم.» اما پس از قبول این شغل مثلاً در نقش پیشخدمت گنگ روی صحنه آمده اند. ما داخل عرصه زندگی نیستیم، بلکه کنار گود ایستاده ایم و مجبوریم آنچه را که خودمان باور نداریم به مردم بقبولانیم. باید با شغل هایی که از آنها کوچکترین خبری نداریم سروکله بزنیم و بکوشیم که آنها را میان عامه مردم شایع کنیم. هیچ فکری نخواهیم داشت که محصول مغز خودمان باشد. هر فکری را از مدیر خواهیم گرفت. اما مدیر بزرگترین روزنامه ها هم حق ندارد که با مغز خودش فکر کند. زیرا بمحض اینکه در هیئت مدیره دعوت شد، مجبور است که فکر خودش را کنار بگذارد و عقیده شرکایش را بپذیرد.

«اما اگر بدانی این مؤسسه عظیم در پشت پرده چقدر بیچاره و فلک زده است. يك مشت سالن و چلچراغ و فرش دیدی. بار و رستوران هم از نظرت پوشیده نماند. اما اشخاص اینجارا هنوز نمی شناسی. يك مشت قرتی، يك مشت کاریکاتور انسان که در سالن ها سینه جلو می دهند و تصنیف زمزمه می کنند و از موفقیت هایی که رنگش را هم ندیده اند دم می زنند. کسی که در این محیط زندگی نکرده است خیال می کند که این شغل، کارمتمتازی است زیرا تماشاخانه ها به او بلیط مجانی می دهند و هنرپیشه ها با او خصوصی می شوند و استناداران آنها را قبل از پلیس هایی که در اتاق انتظار چرت می زنند و قبل از اعضای مجلس اعیان بحضور می پذیرند. اما مردم نمی دانند که روزنامه نویسه هر چند که بظاهر از این وضع خشنودند ولی همیشه يك نگرانی باطنی دارند. از فلان دربان هتل که اطلاعاتی درباره حادثه اتوموبیل به خبرنگار روزنامه می دهد بگیرد تا رئیس جمهوری که در وقت معینی او را بحضور می پذیرد، همه درباره روزنامه نویسه تصورات ناروایی دارند و همیشه نگرانند. آنها را بی اندازه احترام می کنند زیرا از کلاشی های بزرگشان و یا حماقت های کوچکشان می ترسند. همه اطلاعاتی را که بخواهند به آنها می دهند: گاهی شفاهی می گویند و گاهی از ترس اینکه تعبیر احمقانه ای از این گفته ها شود کتبی می نویسند. موسیقی دان بزرگ یا نمایشنامه نویس معروف یا هنرپیشه بسیار مشهور مجبورند که در مقابل روزنامه نویس گذشت داشته باشند، زیرا می دانند که روزنامه نویس یعنی چه. روزنامه نویس همانطور که می توانست بعنوان منشی در يك تجارتخانه روغن ماهی فروشی استخدام شود درس هیجده تا بیست و پنج سالگی وارد اداره روزنامه می شود و

بعنوان خبرنگار کار می کند. زندگی روزنامه نویسی او را به ادیبان و کمدی بازان و نقاشان و مجسمه سازان و موسیقی دانان نزدیک می کند و در نتیجه این تماسهای طولانی معلومات کمی می اندوزد که برای خودش کافی است و بحدی است که بوسیله آن فقط بتواند نوا بخ رازم کند و درباره یسواد ابله‌ی مقاله مدحیه بنویسد .

« باوجود این نمی خواهم بگویم که کار روزنامه نویسی بدست اشخاص بی لیاقت افتاده است . در هر اداره روزنامه ای دوسه نفر آدم باهوش و فهمیده و گاهی هم یکی دو شخص متین و باوجدان یافت می شوند .

« در این نقطه که شبیه برج بابل است و تو از يك ربع پیش به آن پناه آورده ای با چند شخص معظم رو برو خواهی شد: مدیر و سردبیر و بالاخره منتقد تئاتر . این یکی منتقد، موشکافی است و خود نیز نمایشنامه نویس است

– اقلاً تشویقش می کنند؟

– بهیچوجه! آن آلمانی مدیر تند نویسی کمی معلومات دارد ... بقیه اشخاص بسیار سطحی هستند. در مغزشان اسم يك مشمت کتاب هست که هیچ خبری از محتویات آنها ندارند. دائماً هم حرف می زنند. جمله هائی که می گویند نامربوط است و مثل لباس دوخته از بیرون تهیه شده است. آدم وقتی به گفتگوی آنها گوش می دهد مثل اینست که مقاله های متعددی را بدست گرفته و یا جملاتی را که در کتابهای مختلف دیده است دوباره می شنود. بعضی هاشان هیچ حرف نمی زنند و آدم آنها را جزو دانشمندان می شمارد، زیرا چنان سر پائین راه می روند که گویی می خواهند اسفالت خیابان را طلسم کنند. به تفهای روی زمین چنان بدقت نگاه می کنند که گویی الماس دیده اند و یا مقداری از پیچیده ترین معماهای روی زمین را می خواهند حل کنند. اما درباره هیچ چیز فکر نمی کنند. با اسبهای درشکه سر گذر که در ظاهر متفکر و غرق مسائل عمیق بنظر می رسند ولی باطناً هیچ فکری در سر ندارند فرق نمی کنند . با وجود این گمان می کنم که تودر اینجا دل تنگ نخواهی شد. زیرا در مغز هر کسی کمی از حس «ولش کن!» و «این نیز بگذرد!» وجود دارد .

وقتیکه «نوپرا» حرف می زد تیتو، اتاق را از نظر می گذراند :

بنجره بزرگی باشیشه های پاك نشده ، در چپ و راست توده های کاغذ و روزنامه ، يك قیچی باز و يك شیشه چسب ، يك چراغ روشن و يك جاسیگاری

پرازچوب کبریت، يك تلفن وروزنامه‌های بریده دردیوار وچند کتاب آشفته
و پریشان در تاقچه .

«نوجرا» گفت :

– دفتر توهم درست به‌مین شکل است . اصلا همهٔ اتاق‌های اینجا مثل
کابین‌های کشتی اقیانوس‌پیما است .

کسی در زد و پیشخدمت کوچک‌اندامی ظاهر گشت . پیترو گفت :

– بگو بیاید تو .

و بعد رو به تیتو کرد و گفت :

– يك معشوقهٔ موقتی است . توفعلا به دفتر خودت برو . بعد از یکساعت

صدات می‌کنم .

– چطور؟ زن هم به اتاقت می‌آوری ؟

– چرا نیارم ، پسر! مگر اتاق توست ؟

تیتو بیرون رفت .

زن وارد شد .



در میان کوکابین کش‌ها نوعی فراماسونری وجود دارد. بین خود با اشارات و رموزی حرف می‌زنند که فقط خودشان می‌فهمند. آنها هم لژهای مخصوص دمکراتها و اشراف دارند و متقابلاً همدیگر را از لژی به لژی دیگر می‌برند. مثلاً از کاباره‌های «مونمارتر» به ویلاهای «پرت مایو» و از میخانه‌های دانشجویی «کارتیه لاتن» به رقص‌خانه‌های «مونپارناس» می‌روند. تیتو آرنودی در ظرف یک هفته تمام مهمانخانه‌هایی را که مشتریانش تا صبح در دریای شهوت می‌لولند و در آغوش هم می‌رقصند و همه کاباره‌ها و میخانه‌هایی را که نامشان وارد کتابهای تاریخ شده و جنبه افسانه بخود گرفته است گردش کرد. مکان‌های خلوت نیمه آزاد و نیمه قاچاقی را که فقط مخصوص کوکابین کش‌ها است تماشا کرد. محیط کوچک و پر جوش و خروش اطراف دانشگاه را شناخت. همه زنهای پانزده تا سی و پنج ساله بمنزله دوستان احساساتی دانشجویها هستند که بر اثر احساس شهوی یکساعته‌ای با دانشجویی مربوط می‌شوند، اما آن ساعت می‌گذرد و هوس ادامه می‌یابد، طول می‌کشد، تحول می‌یابد، اولین سال هم می‌گذرد و سپس دومین سال به‌مراه سالهای دوران جوانی طی می‌شود، اما زن صداقت و عشق خود را حفظ می‌کند؛ سپس جوان لیسانس خود را می‌گیرد و او را رها می‌کند؛ زن چه بسا که بصورت کاملاً جدی گریه می‌کند و حتی صمیمانه دچار نومیدی می‌شود؛ برای تسکین خود به جوان دیگری که هم از خودش و هم از آن دانشجوی اولی جوانتر است دل می‌بندد و باشوری که در نظر آن جوان عجیب است،

در قهوه خانه هائی له «بیلیارد» و «ژاک» بازی می کنند دنبال او می رود ؛ غذای پنج فرانکی می خورند اما آبگوشتی که در کنار هم بنوشند در نظرشان مانند غذای گرانبھائی جلوه می کند ؛ بعد ، يك دانشجوی داروسازی ، از روی جوانمردی ، مقداری گردسفید که از آزمایشگاه دانشکده کش رفته است به رفیقش هدیه خواهد کرد ، و رفیقش باشوخی و یا استهزاء آنرا قبول خواهد کرد ؛ گمان نمی کنم لذتی از آن ببرد زیرا نخستین تجربه پیوسته تأثیر ناخوشی در انسان دارد ، اما مدتی نخواهد گذشت که جوان به این گردسفید معتاد خواهد شد و چنانکه گوئی پردهای مغزش را فرا گرفته است بتدریج بسوی بیچارگی کشیده خواهد شد و سقوط خواهد کرد ؛ وزن نیز که در قهوه خانه ها و رستورانها و سالنهای قمار مانند سایه ای بدنبال اوست لبخند زنان کمی از آن گرد خواهد گرفت و بعد...

بعد... این زنان جوان باهمدیگر برخورد می کنند ، آشنا می شوند ، همدیگر را صدا می کنند و با هم کنار می آیند . اغلب آنها را می بینیم که در ساعات پیش از غذا بصورت دسته های کوچک باهیجان در جنب و جوشند ؛ دوتا دوتا و یاسه تا سه تا وارد روشوئی و یا اتاقك تلفن می شوند و پس از لحظه ای با چشمان براق تر و با نشاط تر و حرکات زنده تر ، شاد و خندان و با چهره ای زیبا تر بیرون می آیند . بله ، دردستشوئی ها و یا اتاقك های تلفن به همدیگر کواکبین داده اند !

هنوز تازه معتادند . پرده حجابشان نیز چندان پاره نشده است . حتی از ابتلای رفقای نزدیکشان نیز به کسی حرف نمی زنند . خودشان را مخفیانه و در زیر پرده عفت و حجاب بتدریج مسموم می کنند . اما مدتی می گذرد و این دختران قوطی های کواکبینشان را مانند جعبه سیگاری که حرف اول اسمشان روی آن حك شده باشد با پرروئی روی پیشخوان میخانه می گذارند . در چشمانشان چیز منجمد و خاموش شده ای وجود دارد : این چیز خاموش شده اراده است .

اصلا اگر اراده ای هم مانده باشد چه فایده دارد ؟ برای نجات آنها از این درد ؛ نه ؛ از این پس برای آنها مسکنی لازم است . محکومیت ! اما من چه حرفها می زنم . حتی فکر کوچکترین محکومیتی آنها را زیور و می کند و دچار تشنجات عصبی می سازد . دست شمارا می گیرند و به سینه شان می فشارند و می گویند :

— ببینید قلبم چطور می زند ... آهسته تر می شود ، گوئی از کار

می افتد ... بازهم شروع به ضربان می کند؛ شبهایم در میان تشنجات عجیب می گذرد. از بیخوابی نابود می شوم. راستی کوکائین نداشتن چه وحشت آور است! و وحشت آورتر از آن اینست که انسان نداند آنرا از کجا تهیه کند؛ و چیزهای دیگری از این قبیل به شما می گویند.

از این رو به چاره‌های نابود کننده‌ای دست می زنند. اما کمتر اتفاق می افتد که این چاره منافی عفت باشد. زیرا برای بی‌عفتی، نیرو و فعالیت لازم است. نخست مصارف اضافی و سپس مصارف ضروری را حذف می کنند. از خانه بزرگ خود به يك اتاق مبله و از آنجا هم به زیر شیروانی منتقل می شوند. جواهرات و پوستها را به بهای کمی می فروشند و سپس نوبت فروش لباسها و تن‌هایم می رسد. تن‌هاشان را هم تاروژی که ضایع گردد و پرچین و چروک شود خواهند فروخت، تا اینکه روزی هیچ خریداری پیدا نکنند. طنازی و نظافت هم رفته رفته زایل می شود و حال آنکه در چنین کارهایی عشوهِ گری و پاکیزگی شرط اساسی است. باین ترتیب زنانی که تا چند ماه پیش در «اوتوی» و «لون‌شان» نمونه مد بودند در میان لباسهای کهنه و پژمرده می لولند.

– خوب، پالتو پوست را چه کردی؟

– پنجاه گرم گرد!

– النگوهای نقره؟

– يك قوطی کوچک، همین اندازه.

ویک قوطی «بی کر بنات دوسود» یا «فناستبن» نشان می دهد.

زن برای اینکه نگرید و یا بفکر گریه نیفتد خنده منجمدی می کند. چه بسا که نمی داند چگونه باید گریست. در میان این زنانی که که نیمی زن اند و نیمی شبخ، فروشنده‌هایی می گردند که جیب‌هایشان پر است از قوطی‌هایی با برچسب‌های رنگارنگ سرخ و زرد و سبز. هر رنگی علامت مخلوط مخصوصی است. قاچاق فروش هرگز کوکائین خالص نمی فروشد. «کو کو» فقط جزئی از ترکیب را تشکیل می دهد و بقیه آن اسیدبوریک و لاکتوز و بی کر بنات دومینزی است.

فروشنده به مبتلابان این درد فقط چیزی می دهد که کم و بیش شبیه کوکائین است. کافی است که معتاد چیزی برای کشیدن درست داشته باشد، دیگر بهیچوجه فکر نمی کند که چه می کشد. حتی در آغاز ابتلاء، خا که قند را از کوکائین تشخیص نمی دهد، زیرا پیش از آنکه در فکر کوکائین باشد در اندیشه طرز استعمال آنست. آیا باقاشقک طلا می باید بکشد یا باناخن

صدفی و یا با ناخن گنجشکی که مخصوص این کار تمیز و آماده شده است؛
 باین ترتیب، فروشنده در ظرف چندماه ثروت مند می شود. در ازای ربع
 کیلو کوکائین، ده ها هزار فرانک جواهر بدست می آورد.



مدیر روزنامه فوراً به لیاقت تیتو پی برد. هشت روز بود کار می کرد
 که مدیر به حسابداری تلفن کرد و وقتی تیتو برای گرفتن حقوق خود رفت
 يك اسکناس پانصد فرانکی اضافه بر حقوقش به او دادند. از مدیر پرسید:

– این اضافه حقوق برای چیست؟

– برای اینکه جوان باهوشی هستید.

– اما هیچ در این باره به خود من چیزی نگفته بودید.

– من حرف نمی زنم، عمل می کنم.

مدیر با او بسیار محترمانه رفتار کرد و کارهای سنگین به عهده اش
 نگذاشت.

– حاضرید برای کسب اطلاعاتی از فلان کنگره بروید؟

تیتو جواب داد:

– خیر!

– چرا؟

– برای من جالب نیست. کنگره ها از ابلهانی تشکیل شده است که

مدتی یاوه گوئی میکنند و آخر بامخا بره يك تلگراف تعظیم به مقام وزارت
 جلسه را خاتمه می دهند.

– حق دارید. در این صورت یکی دیگر از همکارانتان را دنبال این کار

می فرستم.

سردبیر هم پی برد که تیتو جوان درویشی است و به او گفت: «خودمانی

حرف بزنیم.»

و همین کار را هم کردند.

سردبیر - با اینکه سمت سردبیری داشت و سلسله مراتب سر گیجه آور

روزنامه نویسی را بیاد می آورد - در اداره چندان شخصیت مهمی شمرده

نمی شد و معمولاً از هر کسی تبعیت می کرد. در اجتماعات بشری تضادهای

تسلی بخشی وجود دارد. مثلاً اسبی را که مانند پرکارترین رنجبران بکار

بگیرند و بدوانند «اسب اصیل» می گویند. محل مراجعه بیماران را «بهداری»

نام می دهند. جایی را که بیماران مسلول برای مردن می روند «آسایشگاه»

می نامند. کشیشی را که برای همیشه از بچه دار شدن محروم است «پدر» صدا می کنند.

«پیترو نوچرا» دوست ایتالیایی مانند برادری تیتو آرنودی را کمک می کرد و برای تسهیل نخستین گام‌هایی که در راه روزنامه نویسی برمی داشت علاقه نشان می داد.

تیتومی گفت :

– بهمین زودی روزی خواهد رسید که پشت به من خواهی کرد. حالا چون حقوق و مقام کمتر از توست از من دفاع می کنی و برای روزنامه نویسان دیگر از ذوق و استعداد حرف می زنی. اما ... اما روزی که حقوقم به درجه حقوق تو رسید بی شك ادعا خواهی کرد که من ابلهی بیش نیستم. اصلاً چنین رفتاری کاملاً انسانی است. حتی خدا هم از اینکه در روی زمین جای راحتی برای آدم تهیه کرده بود پشیمان شد و فوراً وسیله ای برای نابود ساختن او ایجاد کرد.

«پیترو نوچرا» با سرزنش مطبوعی گفت :

– حتماً تو باز هم کوکائین کشیده ای. تا بفکر کتاب مقدس بیفتی فوراً پی می برم که چند گرم گرد سفید وارد دماغت شده است!

تیتو گفت :

– موضوع این نیست. بالاخره خواهی دید که روزی چطور به من پشت پا خواهی زد.

«پیترو» به پشتی نرم صندلی کافه ریشلیو تکیه داد و گفت :

– بسیار خوب، عزیزم. تو حتماً نمی دانی که من چیزهایی از انسانهای دیگر کم دارم. من نه به توحسد می ورزم، نه به مدیر، نه به روزنامه و نه به رئیس جمهور و نه به «فلیکس پوتن» بزرگترین بقال پاریس. کار می کنم، زیرا باید هر ماه سه هزار فرانک در جیب داشته باشم. اما هرگز در نظر ندارم که چه با هیجان و چه با حسد و مجامله کارم را بالا ببرم. زندگی اتاق کوچک است که پیش از ورود به جهان عدم مدتی در آن توقف می کنیم. قدم زدن در این اتاقها چه فایده دارد؟ آدم در انتظار نوبت پرحرفی می کند، تا بلوهای دیوار را می خواند. و اما چه احتیاجی به دویدن هست؟ زیرا در آنسو یعنی در جهان عدم هیچ چیزی نخواهیم دید. نمی دانم که چرا این مردم مثل گرگ همدیگر را می درند و با هم در کشمکش و جنجالند. یکی در آرزوی قهرمانی است، دیگری مردم را تهدید می کند و سومی می خواهد

برای خود بساری ببندد. یکی افکار تازه‌ای بیان می‌کند، دیگری اصول موجود را درهم می‌شکند و یکی دیگر زیر ارزشها می‌زند. آیا این همه چه انتظاری دارند؟ اگر فکر کنیم که بزرگترین فاتح روی زمین هم که با چماق خود هزاران هزار نفر را اداره می‌کند ممکن است روزی وارد کافه نامعلومی شود و لیوانی سر بکشد و همراه آنچه می‌خورد چند میکروب نامرئی با اندازه یک هزارم میلیمتر وارد بدن خود کند و بمیرد، پی می‌بریم که همه این جوش و خروش‌ها بیهوده است. و اما چون تراچندان آدم ابلهی نمی‌دانم مجبورم که دیگران را خیلی باهوش تلقی کنم. برعکس در اطرافم يك مشت آدم می‌بینم که می‌کوشند خودشان را غیر از آنچه هستند نشان دهند و برای مخفی داشتن آنچه سابقاً بوده‌اند و یا اکنون هستند به هزار و يك وسیله دست می‌زنند و جملات درخشان می‌گویند. مردی که داد سخن می‌دهد و ادعا می‌کند پالتو پوشیدن در زمستان موافق اصول بهداشت است، اگر پالتو کهنه‌ای پیدا کند، حتی توی رختخواب هم آنرا می‌پوشد. مرد منزوی و مردم‌گریز چنان موجودی است که نود و نه درصد مردم از او دوری می‌کنند. مردی که تظاهر به سکوت و تفکر می‌کند کسی نیست که دچار شك و تردید است، بلکه مغزش خالی است و پر از هوا است. وقتی کسی به من می‌گوید که دچار Taedium vitae (۱) است و از همه چیز بیزار است و سعادت را فقط در مرگ می‌داند می‌خواهم به او بگویم که فقط وقتی این ادعایش را باور خواهم کرد که گلوله‌ای به مغزش خالی کند و به گورستانش ببرند. اما تا وقتی که يك متر مکعب خاک روی شکمش انبار نکرده اند عقیده خواهم داشت که او ادای بدبینی در آورده است.

همچنانکه «پیترو نوچرا» این سخنان را می‌گفت، تیتو از پنجره قهوه‌خانه عبور و مرور مردم را در خیابان تماشا می‌کرد. يك مأمور شهرداری که چماق سفیدی بدست داشت رفت و آمد مردم و وسائط نقلیه را راهنمایی می‌کرد. تیتو با خود گفت:

— همه اینها را اولین روز ملاقاتمان به من گفت. آدم در همان نیم ساعت اول آشنائی همه حرفهای مهم خودش را می‌زند. بعداً هم یاعین آنها را مرتباً تکرار می‌کند و یا تغییراتی در آنها می‌دهد.

«پیترو» پرسید:

— در چه فکری؟

– در فکر تو ؛ فکر می کنم که تو واقعاً دوست صمیمی هستی . اما راستی از سردبیر خبری نیست .

«تیتو» می خواست بگوید: «نکنند فراموش کرده باشد» که – همانطور که در نمایشنامه ها دیده می شود – در باز شد و شخص مورد بحث بدرون آمد. سردبیر بسیار مرد خوش قلبی بود. یکی از آن مردان خوش قلبی بود که تا گرد و خاکی به چشمتان برود فوراً شروع می کنند به گفتن نصایح بسیار مفید (از این قبیل : دماغتان را پاک کنید ، به هوا نگاه کنید ، عقب عقب بروید.) قریب چهل سال داشت. فجع ترین فصل زندگی ! انسان بحال کسی که پیر شده و یامرده است دلش نمی سوزد ، حال کسانی تأثر آور است که به پیری و یامرگ نزدیک شده اند. چهل سالگی ! در روزهای جشن و شادمانی اغلب می بینیم که مردم سوار وا گونهای کوچک می شوند . بعضی وا گونها از یک سربالائی بسرعت بالا می روند . این سربالائی را یک سربائینی و سپس سربالائی دیگری در پیش است . سربالائی دوم چنان مشکل جلوه می کند که گویی بالارفتن از آن ممکن نیست ، زیرا وا گون در سربالائی اول قسمت اعظم نیروی خود را از دست داده است. مردی هم که به چهل سالگی برسد چنین است . خود را دچار شك و تردید بزرگی می بیند. سرعش کمتر می شود . سربالائی و سربائینی دیگری که در سوی دیگر است و بچشم دیده نمی شود دچار فلجش می سازد .

سردبیر چهل ساله بود .

وقتی که چهارمین لیوان کنیاك را خالی می کرد گفت :

– ازرقاص خانه ها نفرت دارم. جفتهائی که برای آزار متقابل همدیگر در زیر زمین می رقصند بخیال خودشان تفریح می کنند . اما درائنائی حرکات دیوانه وارشان نمی دانند آلتی هستند در دست طبیعت که برای بقای نسل، آتش رقص را در درونشان شعله ور ساخته است .

لیوان دیگری هم خالی کرد و ادامه داد :

– بظاهر می خندم. می خندم تا اندوهم را مخفی کنم، اما با قهقهه نه از خودم می توانم این غم را پنهان کنم و نه از دیگران. از اینرو تسلیم مشروب می شوم تا اقلاً آنرا از خودم مخفی کنم. می خورم تا چینهای روحم را ناپدید سازم. اما این چین و شکنهای روح زایل نمی شود. منتها همانطوریکه زنها چین های صورتشان را بوسیله مالش تا مدتی ناپدید می کنند می توان آنها را مخفی کرد. فقط ساعتی طول می کشد، اما پس از این مدت دوباره بصورتی عمیق تر

از سابق ظاهر می شود .

باز هم به مشروب خوردن پرداخت :

– چون عمر مرا در چاپخانه‌ها بسر برده‌ام عادت کرده‌ام که همه چیز را از جهت عکس ببینم و بخوانم. تأثر آور است. بدین سبب نسبت به دوستی که بسیار عزیزش داشتم بی اعتماد شدم . و باز از این رو احساس کردم زنی که ظاهر آ دوستم دارد به من خیانت می کند و از من متنفر است . حالا هم برای همین است که عرق می خورم ... می دانم که به خودم لطمه می زنم اما با وجود این باز همه چیز را گلگون می بینم . همینقدر کافی است که دنیا را گلگون ببینم . نتیجه این است که دنیا را همانگونه تصور می کنم که خوش بینان تصویر کرده اند .

«تیتو» پرسید :

– خوب ، وقتیکه عرق نمی خورید چطور ؟

– وقتیکه نمی خورم ؟ ... مؤمنان و عارفان وقتیکه به عالم خارج نگاه می کنند ، هرگز زنان زیبا و هوس انگیز و مردان غرق عیش و نوش نمی بینند بلکه حفره های چشم و استخوانهای برآمده و فك های بی زبان و دندانهای بی گوشت و سرهای بی مو و دستها و پاها دراز می بینند . و من برعکس وقتی مردهارانگاه می کنم ، ستون فقراتی که مرکز اعصاب است و مغز استخوانها را می بینم .

تیتو گفت :

– این درباره مردها بود. زنها چطور ؟

– زن جنس سرگردانی است . و دیگر هیچ . این جنسهای سرگردان را با مردانی می بینم که دم از شرف و آرمان و انسانیت می زنند و مانند طلسم شده ها بدنبال اینان کشیده می شوند... برای همین است که مشروب می خورم . از پنجره های دود گرفته موج مردمی که در بیرون رفت و آمد می کردند دیده می شد . این مردم در میان لباسهای رنگارنگ مانند موج پایان ناپذیری در جنب و جوش بودند .

مردی که بظاهر می خندید ادامه داد :

– برای اینست که مشروب می خورم . گویا ذره ای عشق در من باقی مانده بود ، اما در نتیجه به ماهیت عشق هم پی بردم . زهر نفیسی است که محبوبه ات بدست تو می دهد . پس از مدتی بدنت در برابر این زهری که می خوری مصنوعیت پیدا می کند ، بطوریکه دیگر زهرهای آن زن تأثیری در تو ندارد .

«زمانی دوست داشتم که بارقیبانم روبرو شوم و دست و پنجه نرم کنم، اما حالا سردبیر يك روزنامه شده‌ام و چون «بمرادم رسیده‌ام» موجود وارفته‌ای هستم. از لذت مبارزه هم محرومم، زیرا دشمنی ندارم... گذشته از آن، حال پرداختن به مبارزه را هم ندارم. آدم برای موفقیت در زندگی، به دشمن احتیاج دارد. برای اینکه انسان به هدف خود برسد باید طرف مخالفی داشته باشد. ما باید از همان وقت که در رحم مادر بودیم به این رازی می‌بردیم. اسپرما توزوئیدها برای اینکه بسوی تخمدانها بروند به جریان متقابل احتیاج دارند.

تیتو گفت:

– این فقط نقیض گوئی است.

سردبیر گفت:

– هیچ عادت نقیض گوئی ندارم. من معتقدم که اگر دشمن‌ها خوب اداره شوند نفع زیادی بحال انسان دارند. حتی در طب - تو که دکتر هستی این مطلب را بهتر از من می‌دانی - مگر برای جلوگیری از بیماریها میکروب خود آن بیماریها را بکار نمی‌برند؟ آیا استفاده از واکسنها عبارت از استثمار دشمنانمان نیست؟ آیا زالو طفیلی ما نیست و خون ما را نمی‌مکد؟ با وجود این در دستهای توانای پزشکان این دشمنان، وظیفه‌دستکاری انجام می‌دهند. دشمنی نیروئی است، مثبت و یا منفی. اما در هر حال نیروئی است! همه نیروها را انسان می‌تواند استثمار کند.

– چه می‌گوئید؟

«پیترو نوچرا» گفت:

– واقعاً تأسف‌آور است!

و تیتو حرف او را تکمیل کرد:

– که چنین مغزهایی در الکل نابود می‌شود.

سردبیر رو به تیتو کرد و گفت:

– آرنودی، تو موجود غریبی هستی. مرا بیاد انسانهایی می‌اندازی که می‌گویند: «اعتقاد به تأثیر رقم هفده حماقت است. هفده هم رقمی است مانند سایر رقمها. رقم سیزده است که شوم است والا هفده يك رقم عادی است!» تو باینکه خودت را با کواکبین نابود می‌کنی از اینکه من بالکل از بین می‌روم افسوس می‌خوری. حال که هر دو ما تا این درجه توافق فکری داریم چرا تو پی نمی‌بری که این افکار ظریف را دو فکر مختلف به هر دو ما

الهام می‌کند؟ توومن دارای يك Forma mentis (۱) هستیم . این «نوجرا» هم مثل ماست . کاملاً روح همدیگر را می‌فهمیم و گوئی روی نت واحدی تنظیم شده‌ایم . ما انسانهای عصرمان هستیم والا سه موجود جداگانه نیستیم که برای تشکیل يك مثلث سه ضلعی گردهم آمده باشیم . نمی‌دانم که زهرها ما را باین صورت در آورده و یا شرارت وجودمان طوری بوده که ایجاب کرده است خود را تسلیم این زهرها کنیم . اما تنها چیزی که می‌دانم اینست که از مسموم کردن خودم احساس سعادت می‌کنم . وقتی که می‌بینم این زهر به من لذت می‌بخشد دیوانگی است که استعمالش نکنم . اگر نیم لیتر الکل همه غمهای من و این دنیای مبتذل را از خاطر می‌برد و اگر برای بدست آوردن این الکل تنها فشار دادن بروی دکمه زنگ کافی باشد چرا از خودم دریغ کنم؟ اگر چیز رنج آوری بود دلم نمی‌سوخت . برای نجات از درد عشق کافی است که انسان تحت عمل جراحی قرار بگیرد و همه چیز تمام شود . اما حیف که عمل جراحی درد دارد و گذشته از آن نتیجه عمل جراحی پیوسته مجهول است . بجای اینکه زیر چاقو بیفتم ، خودم بطرزی که می‌دانم درد را درمان می‌کنم . می‌دانم که در این باره سرزنش می‌کنند اما نمی‌توانم از مشروب خوردن خودداری کنم ، زیرا این چهار پنج لیوان مشروب به من حضور ذهن می‌دهد و در سایه آن غم و اندوهم اگر به شادی تبدیل نگردد اقلاب به لاقیدی بدل می‌شود . آیا درد دنیا زیبا تر از این چیزی هست که انسان از کنار همجنس خود بگذرد و او را نشناسد و پیوسته در مستی لاشعوری بسر برد؟ من کسانی را که به این دنیای منفور بیهوده دل بسته اند ابله می‌شمارم . حتی مدیرمان که از باهوش‌ترین و عاقل‌ترین آدمهای روی زمین است مرا در برابرش می‌نشانند و با صدای مطبوع و درعین حال با تهدید سبیلهاش توصیه می‌کند که از شراب‌خوری دست بردارم . مردك بیچاره ! فراموش می‌کند که من وقتی مؤدب و ملایم و مطیع هستم که مشروب خورده باشم . در آنحال حتی می‌تواند از من بخواهد که کف اتاق را جلا بدهم .

زن پریده‌رنگ و لاغری وارد کافه شد . نگاهی به اطراف کرد و پشت میزی نشست و به گارسون گفت :

– کاغذ و قلم .

پیترو نوجرا رو به تیتو کرد و زن را نشان داد و گفت :

– «مادام تر گر یگوریانتز.» ارمنی است و عوالم عجیب و غریبی دارد.

در «پرت مایو» ساکن است .

زن کلاهی از توری سیاه برداشت و از لابلای توری موهای سیاه و مجعدش دیده می‌شد .

پس از اینکه نوشته خود را تمام کرد ، گارسون کوچولوئی را که لباس سبز با ملیله‌دوزی طلائی بتن داشت پیش خواند و نامه را به او داد . گارسون بعلامت اطاعت دست به کلاه برد و بیرون رفت و در خیابان در میان مردم و اتوبوسها از نظر پنهان شد .

نوچرا به آن ارمنی نزدیک شد . او را سرمبز خود دعوت کرد و گفت :

– اجازه می‌فرمائید رفقام را به شما معرفی کنم ؟

زن نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و لبخندزد . صورت پریده رنگ و دهان بسیار ظریفی داشت . لبهاش برای جلو گیری از لبخند از هر طرف کمی متشنج شد .

سردییر زمانی از طرف روزنامه آن خانم به ارمنستان رفته بود . در میان او وزن فوراً دوستی نزدیکی آغاز شد . زن از عادات کشور خود ، از رنجی که هم وطنانش می‌برند ، از رنگ کوهپاشان و از شهوت پرستی زنه‌ای آنجا بحث کرد .

چون در میان آنها خاطرات ایام گذشته زنده شده بود تیتو در گوش پیترو نوچرا زمزمه کرد :

– چشمان بی نظیری دارد !

نوچرا جواب داد : حالا می‌بینی که این چشمها با چه آتشی بگردش می‌آید . زنی که دیروز در باره اش با تو صحبت کردم همینست . در اتساقش تابوت آبنوس شاهانه ایست که توی آن با پر زینت شده است .

– راست می‌گوئی ؟

– اگر می‌خواهی پیرس .

– فقط همین را ؟

– از این زن هر چه بخواهی می‌توانی پیرسی .

تیتو رو به زن کرد و پرسید :

– ببخشید . می‌گویند که در خانه شما تابوتی از چوب سیاه وجود

دارد . آیا راست است ؟

– راست است .

تیتو بالکننت گفت :

– چه ؟

– در اثنای عشق‌بازی از آن استفاده می‌کنم . این رامی خواستید بپرسید ؟
درست است . بقدری راحت و زیباست که وقتی بمیرم مرا برای ابد در آن
خواهند گذاشت و من آنجا با زیباترین خاطرات زندگیم بسرخواهم برد...
تیتو گفت :

– هم‌اش همین ؟

زن جواب داد :

– این تابوت فایده دیگری هم دارد . پس از پایان کار عشق ، من در
آن تك و تنها می‌مانم . مردم مجبور است که برود . بعد ، از مرد نفرت می‌کنم .
معدوم بدارید . اما حقیقت اینست که پس از پایان کار از مرد نفرت می‌کنم .
زیرا مرد پس از اینکه اقناع شد چنانکه گویی از صندلی دندان‌سازی بلند
می‌شود ، یا فوراً برمی‌خیزد و یا برای رعایت ادب در کنارمان می‌نشیند . در
ظرف همین مدت است که از مرد نفرت می‌کنم . زیرا در مردی او چیز
نفرت‌آوری هست . نمی‌دانم چطور بگویم . . . مرا بیخشد . اما چیز
مرطوبی هست .

و سپس درباره این مسأله توضیحات مفصلی داد .

تیتو از نوچرا پرسید :

– حالا عاشقش کیست ؟

نوچرا جواب داد :

– يك نقاش . اما چنین زنی همیشه پنج شش عضو علی‌البدل در

اختیار دارد .



فرداشب تیتو آرنودی و «پیترو نوچرا» در خانه مادام «کالانتان
ترگر یگوریانتز» دعوت داشتند . مادام «کالانتان» در میان «پرت‌مایو» و
«اتوال» که محیط اشرافی کواکمین کش‌ها را تشکیل می‌دهد ، یعنی در میان
شانزلیزه و «جنگل بولونی» ، در ویلای سفیدی سکونت داشت . در این کاخ
های مجلل ، بافتخارارکان سیاست پاریس و اشراف و هنرمندان ، ضیافت‌هایی
داده می‌شود و کواکمین سرمستی آور کشیده می‌شود . این کاخ‌ها مجالس
عیشی است که در آنها زهر سفید بوفور استعمال می‌شود . مهمانان این خانه‌ها
اغلب پسران بی‌ریش و جوانان جلفی هستند که فکر می‌کنند باید دیوان
تازه‌چاپشان را روی میز جلو خودشان بگذارند و باروی پیژامه‌هاشان بوسیله

نقاشان مجله La Vie Parisienne تصاویری نقش کنند . سخنان کوچک یا بزرگشان را پیوسته باشعر و ادبیات مخلوط می کنند و همیشه از کوکائین دم می زنند . همه آنها در یکی از روزها مشترکاً تصمیم گرفته اند که کوکائین را تجربه کنند . باین ترتیب در میان خانواده های معمولی يك مشت کوکائین کش پرورده می شوند . مردان و زنان چنانکه گوئی همدیگر را به شام دعوت کنند به ضیافت های کوکائین دعوت می کنند . در بعضی از خانواده ها این ابتلاء در میان تمام افراد خانواده از نوۀ پانزده ساله گرفته تا جده هفتادساله سرایت می کند . اغلب هم ابتلاء به کوکائین در خانواده های دو نفری یعنی در میان يك زن و شوهر دیده می شود . اگر کوکائین مردها را به ناتوانی و زنها را به سردمزاجی مبتلا نمی کرد و آنها صاحب فرزندی می شدند ، بی شك همانطور که به نوزادان اشخاص مرفینی بمحض تولد مرفین تزریق می کنند فرزندان اینها هم تا بدنیا می آمدند گرد کوکائین می خواستند . شخص الکلی از ضرر الكل خبر دارد و اغلب دیگران را نصیحت می کند که از آن اجتناب کنند ، اما کوکائین کش می کوشد که دیگران را هم بسوی این ابتلاء بکشاند . از اینرو وجود يك قربانی کوکائین برای خانواده سالمی بمنزله بیماری مسری است .



۴

کاخ ییلاقی مادام «کالانتان تر گریگوریانتز» مانند توده استخوانی سفید و بسان معابد یونانی مدور بود. وجهه آن نیز مستطیل شکل و مانند برگ دسته گل شب زفاف سبز رنگ بود.

تیتو آرنودی و پیتر و نوچرا هنگام شب با اتومبیل روبازی به آنجا رفتند. از ماه بدر رشته نوری پائین می آمد که گوئی از فانوس دستی بود. در چپ و راست، ستاره ها بصورت نامنظمی چشمک می زدند.

نور ماه باغچه را آب پاشی می کرد. در فضا عطر نفیس و برطراوتی موج می زد. دو مرد فراك پوش پائین آمدند و کلاه سیلندر از سر برداشتند و بدنبال پیشخدمتی که مليله دوزی لباسش بیشتر از دریا سالاران ترك بود وارد يك سالن شدند.

این، «سالون پنگوئن ها» بود. روی آئینه هائی که همه دیوارها را پوشانده بود مناظر قطبی نقاشی شده بود. برفهای بی حد و حصر و توده های یخ و یخهای مسطحی که دسته های پنگوئن بر آنها نشسته بودند از در دیوار بچشم می خورد. چون فقط قسمتهای پائین آئینه ها نقاشی شده و قسمتهای بالا خالی بود، طبعاً هر آئینه، مناظر آئینه روبرو را بصورت نامتناهی منعکس می ساخت و پشت سر هم می گسترده. پنگوئن ها نیز حال مردان فراك پوشی را داشتند که دست به پشت زده و ایستاده اند.

قالی سفیدی با حروف سبز و آبی «هیرو گلیف» سرتاسر سالن را پوشانده بود. به دیوارهای مدور، پوستهای پلنگ و پستی های زردوزی شده

تکیه داده شده بود . چیزی بنام چراغ و پنجره وجود نداشت . فقط از سقف ، از زیر شیشه های آسمانی رنگ تعدادی چراغ های نامرئی که وجودشان بحسب دریافته می شد نور مبهم و مه آلودی به سالن می انداختند .

تیتو به «کالاتان» که وارد سالن شده و دست پیش آورده بود گفت :

– غارزن جادوگر را تماشا می کردیم و دچار اعجاب بودیم .
نوچرا نیز گفت :

– مثل اینکه ما پیش از همه آمده ایم . مگر خیلی زود است ؟

– نه ، جانم . طبعاً باید کسی قبل از همه بیاید .

پیشخدمت ظاهر شد و سه اسم مختلف را گفت .

سه نفر وارد شدند . یکی بلندقد و لاغر بود . موهای سفید داشت . ریش

های سفید دو طرف صورتش حالت يك مهمانخانه دار خشن را به او می داد .

مادام کالاتان او را معرفی کرد :

– «پرفسور کاسیوپ» . مدیر رصدخانه . آقای پرفسور ، مالک

بزرگترین تلسکوپ دنیا است .

تعظیم ها .

بعدهم دو ایتالیائی را معرفی کرد :

– دکتر «مهبتاب» و پرفسور «بهار نارنج» . هر دو نویسندگان یکی از

روزنامه های یومیۀ پاریس اند .

تعظیم ها .

مادام کالاتان دو مهمان دیگر را معرفی کرد :

– «تری پلکس» نقاش .

جوانی بود موبور و لاغر با صورت سه گوش .

تعظیم ها .

– دکتر «پانکراس» از دانشکده طب .

تعظیم ها و دست دادن ها .

يك اشاره صاحبخانه ، هر پنج نفر بسوی کاناپه ای براه افتادند . دو

ایتالیائی پیش از سه فرانسوی دعوت شدند .

کاناپه چنان نرم و فتری بود که انسان تامی نشست تا شانۀ در آن فرو

می رفت . مهمانان برای اینکه بشکل غیر طبیعی در نیایند مجبور می شدند یا

برخیزند و یا با تمام قد روی آن دراز بکشند .

پیشخدمت ورود مهمانان دیگری را خبر داد :

يك كارخانه دار ثروتمند و چند سلطان مخلوع و يك عتيقه فروش و زن موبور و عشوه گری که سنش بخوبی تشخیص داده نمی شد و تقریباً بین سی و شصت بود و تازه وارد عالم هنر شده بود ، باضافه عده دیگری زن و مرد . یکی از زنها گفت که مسیو . . . چون مجبور است که دل «پولیکت» را بازی کند کمی دیر خواهد آمد .

مرد پیری هم گفت که همکارش برای عمل جراحی فوری به «مارسی» حرکت کرده است و از خانم معذرت خواست . نقاش خوب می دانست که این عمل جراحی چیست . دکتر در «مارسی» رئیس لژ فراماسونری بود . از اینرو روزهای پنجشنبه بهیچوجه دعوت کسی را نمی پذیرفت .

مهمانان دیگری هم آمدند . معرفی ها ، خم شدن ها ، دست دادن ها . چهار پیشخدمت قریب صدبالش آوردند و آنها را زیر پای زنها ، که روی کاناپه هادراز کشیده بودند ، گذاشتند . در انتهای دایره بزرگ سالن دایره کوچکی هم تشکیل یافت . این دایره از مردها و زنها و بالمشها و شانها های گلی رنگ زنها و از يك طبقه دود تشکیل شده بود .

کالانتان ، زیبای ارمنی در سایه قرار داشت . لباس خاکی رنگی که به تن داشت کاملاً به اندامش چسبیده بود ، بطوریکه بنظر برهنه جلوه می کرد و انسان بر اثر تماس پی می برد که این اندام مانند تن خفاشی که به انسان بچسبد نرم است . در میان تن و لباس هیچ چیز وجود نداشت . کمربندی بکمرداشت که در هر سر آن زمر درشتی دیده می شد . جورابها و کفشهای اطلس پوشیده و لاک ناخنهای سبز بود .

نوعی در زیرزمینی باز شد . از آنجا مردی با چهره پریده رنگ و دخترانه بیرون آمد که بدستی تیرو بدست دیگر کمان داشت . کالانتان با سر به او اشاره کرد و مرد فوراً ناپدید شد . دردوباره بسته شد .

از زیرزمین - و در همانوقت معلوم شد که کف سالن چقدر نازک است - صدای موسیقی لطیفی برخاست که گوئی از پرتگاهها بگوش می رسید . «تری پلکس» نقاش به یکی از مهمانان گفت :

- شما را پیش از این هم دیده ام . دیروز صبح در «گران پاله» گفتید که تابلوی من از قلب مجللی آکنده است . واقعاً از این کلمه حیرت کردم . مرد ریش سفید که چهره مهمانخانه دار خشنی داشت پرسید :

- چطور؟ مگر خودتان آنجا بودید؟

زن جوانی که موهای پر پشت داشت دخالت کرد و گفت :

– طبیعی است . همانطور که پشت سر جنازه افراد خانواده مرده راه می روند ، زیر تابلوها هم نقاشان آنها می ایستند . آدم هر وقت بخواهد از تابلو و یا مرده بدبگوید باید اول چند قدم فاصله بگیرد .
نقاش پرسید :

– شما از تابلوهای تقلبی خوشتان می آید ؟

– البته . زیبایی فقط در چیز های ساختگی دیده می شود . تنها در سایه تحولات خیالی و بی شکلی های دیوانه وار و تضاد های افراط آمیز است که هنرمند می تواند مراکمی دچار هیجان سازد . دیگر از چیز های انسانی و ناممکن به تنگ آمده ایم . دوست دارم که هنرمند مراد کوچک های پرستاره شهری گردش دهد که در اعناق آسمان است . (طبیعی است که در آن صورت باران و روشنائی از پاهام بسوی سرم روان خواهد شد .)
جراح : – واقعاً از دهن شخص دانشمندی مانند شما چنین حرفهائی غریب جلوه می کند .

ستاره شناس : – ستاره شناسان نیمه شاعرند . زیرا بجای تحلیل و تحول کیفیت در روی زمین ، کمیت ها را تحلیل می کنند . واقعاً کار ابلهانه ای است .

کالانتان زیبای ارمنی : – با وجود این ارزشتان بسیار زیاد است . ستاره شناس : – بله ، چونکه تلسکوپهای بزرگ داریم . اعداد سی رقمی می نویسیم . حساب تریلیونها را می کنیم و فرمولهائی دراز چون گیسوی زنان عرب می سازیم . اما واقعاً تعیین فاصله ستاره ها چه فایده دارد ؟
کالانتان : – اگلا اگر در حسابها تان اشتباه می کردید دلم نمی سوخت ، اما در همه کارها تان صحت بی نظیری وجود دارد .

مردی که قیافه دیوهای کهنه کار را داشت وارد شد . پس از تشریفات مرسوم روی زمین نشست و بالشی پیش کشید و سر بر آن نهاد و خوابید .
کالانتان : – همیشه می خوابد .

زن عشوه گر : – کیست ؟

کالانتان : – يك كارخانه دار بزرگ .

تیتو : – به کارهاش چطور می رسد ؟

کالانتان : – يك شريك دارد .

جراح : – پس حتماً شریکش حسابی سرا و کلاه می گذارد .

کالانتان : – نه ، جانم . شریکش عاشق زنش است . و زنش چون مواظب

کارخانه است افلا مانع این می شود که شریک دست به خیانتی بزند.
همه زدند زیر خنده.

پیشخدمتی در يك سینی نقره ای قریب بیست لیوان شامپانی پر از میوه آورد و به مهمانها تقدیم کرد.

پیشخدمت دیگری هم به هر کس يك قاشق طلائی داد.

پیتر و نوچرا برای تیتو توضیح داد و گفت :

Macédoine de fruits (۱)

ويك توت فرنگی را که رویش خرده های یخ پاشیده و در شامپانی و

انر فرو برده بودند به دهن برد.

بوی تند اتر در تمام سالن پخش شد. از جدار لیوانهای یخ زده بخار

بر می خاست.

پیشخدمت سومی هم با قاشقی در لیوان هریک از مهمانان گرد سفید

رنگی ریخت که فوراً حل شد.

ویولون زن زیر زمینی هم مانند عاشقی که بر اثر جنایت عاشقانه ای

به زندان افتاده باشد پیاپی آهنگهای سوزناک می نواخت. نور ملایم ولرزبان،

فرشها و بالشهای نرم، مردهای سیاهپوش و زنهای آرمیده و همه این چیزها

جلال مخصوصی به این مراسم مجوسی می داد. مردانی که پا روی هم انداخته

بودند، از میوه های ترش و گس در لیوانهای الکل بالذت می خوردند .

نغمه های ویولون نامرئی نیز مانند شبنمی بود که از تار عنکبوتی در

زیر اشعه آفتاب پائین بیفتند.

تیتو آرنودی : - این دیگر کیست که به مریضها می ماند؟

پیتر و نوچرا : - عتیقه فروش است. او و آن دیگری که چهره حساسی

دارد عاشقان سابق مادام «گریگوریا نتز» هستند. به آنها اسم «مومیائی»

داده اند، زیرا معشوقه سابقشان که فرقی با آتشفشان ندارد، در کار عشق

همه نیروی آنها را کشیده و بصورت بی مصرفی درشان آورده است. حتی در

این باره روزی خود مادام گریگوریا نتز چنین می گفت: «مردها بعد از اینکه

بخدمت من درآمدند دیگر اعتنائی ندارم کبه آیا به دیگری هم خدمت

می کنند یا نه.»

تیتو آرنودی : - آیا همه این حرفها درست است؟ تصور می کنی که

واقعا بر اثر افراط . . .

۱- نوعی لیکور میوه که بیشتر با کنیاك ساخته می شود.

جراح : - من قبول می‌کنم. می‌توانیم لاک پشت را مثال بز نیم. صد سال زندگی می‌کند. اما فقط سالی یکبار عمل جنسی انجام می‌دهد.
نقاش : - من هیچ هوس اینرا ندارم که مثل لاک پشت باشم . بنظر من کاری خطرناکتر از افراط هم وجود دارد . . .
جراح : - پرهیز!

مردی که همیشه در خواب بود بیدار شد و گفت : - گمان می‌کنم که با هم می‌گفتید من دیوث هستم... دیوث!.. مرد دیوث را مستخره می‌کنند، چونکه کلمه‌ای برای توصیف او وجود دارد. اما اگر برای زنی هم که شوهرش به او خیانت می‌کند کلمه‌ای مثل «دیوث» وجود داشت، او هم مستخره عالم می‌شد. زنی که خیانت می‌کند فاحشه است. اما مردی که خیانت می‌کند فقط وفادار نیست، زیرا کلمه‌ای که نقطه مقابل «فاحشه» باشد هنوز ایجاد نشده است. خلاصه من اعتنائی به این حرفها ندارم. وقت من به خواب و رؤیا می‌گذرد. تا مرفین درر گهام هست رؤیا می‌بینم و وقتی هم که مرفین نیست می‌خوابم.

و دوباره در چرت فرورفت.

تیتو آرنودی : - خوب، اما چرا همیشه می‌خوابد؟

جراح : - مرفین!

در کوچک کف سالن باز شد. دو پیشخدمت دو طرف در را گرفتند وزن و مرد رقاصی از آنجا بالا آمدند.

مرد کمر زن رقاصه را گرفت و گفت : رقص پولینزی !

ویولون زن آهنگ وحشی پرشوری سرداد. اما کسی اعتنا نکرد.

جراح قوطی کوچکی از جیب در آورد و قدری کواکین کشید. با اشاره زیبای ارمنی، دوباره پیشخدمت در لیوانها شامپانی و اتر ریخت.

مادام گریگوریا نتز در مقابل لیوانی شامپانی که روی زمین بود زانو زد و چنانکه گوئی بخواد از رودخانه‌ای آب بنوشد با دهان شروع به خوردن کرد.

وقتیکه مشغول خوردن بود، تیتو چهره‌اش را به موهای او که بوی عطر می‌داد و برنگ مرکب چین بود نزدیک کرد.

رقاصه‌ها کنار رفتند. پیشخدمت‌ها با فنجانهای سفیدی که شبیه فنجانهای قهوه‌خوری عربها بود وارد شدند.

زن لاغر اندامی که کلاه گیس سبزی بسر داشت توضیح داد :

– توت فرنگی کلروفورم زده! ...

تیتو گفت :

– این کیست؟

– فاحشه است. انسان گمان می کند که او در درباری زائیده شده و بزرگ شده است. و حال آنکه تایکسال پیش در خانه یکی از کمیسرهای پلیس خدمتکار بود. این زنها جالب توجه ترین شباهت های عالم حیوانی را پیش چشم ما قرار می دهند : تا سال پیش پاهاش بوی لاشه می داد ولی امسال بر آن پاها بوسه می زنند؛ تا سال پیش نمی دانست که ارقام را از چپ به راست می نویسند یا از راست به چپ، اما حالا در باره سهام راه آهنی که در «تانگانیکا» از «داکار» به زنگبار کشیده می شود حرف می زند و از آخرین جایزه «کنکور» و تابلوهای «سزان» بحث می کند.

چند پروانه ترسو که با عشق آزادی بال و پر می زدند و وارد اتاق شدند . بعضی از آنها به آئینه های دیوار می خوردند و بعضی بسرگردانی در میان مهمانان می پریدند . در زیر نور سالن مانند تکه های نقره و طلا و برف می درخشیدند. بانومیدی به اطراف می پریدند. به سقف درخشان می چسبیدند، یامی لرزیدند و به زمین می افتادند. یکی از آنها با بالهای افتاده و باچشمان درشت شده روی سینه یکی از فراكها نشست. بعد پرید و در میان لباس یکی از زنها و یکی از گلها رفت و آمد کرد. سپس بر اثر بوی اتر و کلروفورم خفه شد و با پرهای گشوده توی لیوان شامپانی افتاد.

پروانه های دیگر روی گلها نشستند.

مادام «گریگوریا نتز» گفت :

– اینها را یکی از دوستانم از برزیل برای من فرستاده است . زیباترین پروانه های دنیا هستند. با هر کشتی که از «ریودوژانیرو» بیاید يك قفس پروانه برای من می آورند. خیلی دوست دارم که صاحب حیوانات وحشی باشم. اگر حیوانات درنده داشتم حاضر بودم برای تفریح شما نوکرانم را زنده زنده جلو آنها بیندازم. اما افسوس که از حیوانات وحشی فقط صاحب پروانه شده ام.

تیتو در بیخ گوش نوچرا گفت :

– این کالاتان تو افعی غربیی است. اگر همه ارمنی ها مثل او باشند حاضرم به تركها حق بدهم که ارمنی ها را قتل عام کنند .
– حالا از مرگ پروانه ها برای شما تعریف کنم . آنها با زهرها و

عطرهای نفیس مسموم می‌شوند و می‌میرند. مرگ پروانه‌ها واقعاً مرگ پر عظمتی است. زیرا وقتیکه می‌میرند همه لطافت دوران زندگی خود را حفظ می‌کنند. پروانه‌هایی که سوزنی به‌تنشان فرو کنند و نگاهشان دارند هرگز رنگهای خود را از دست نمی‌دهند. من هم وقتیکه می‌میرم چنانکه گوئی در تئاتر «کمدی فرانسز» بروی صحنه خواهم رفت، همه‌تان بیایید و آرایشم کنید.

مرد حساس نالید و گفت:

– بیچاره حیوانکها!...

زیبای ارمنی حرف او را قطع کرد و گفت:

– کافی است! تصور می‌کنم خانه من آنقدر اصیل باشد که بتواند گور پروانه‌ای بشود.

و بعد لبخند زنان افزود:

– چنان‌خانه‌ایست که همه‌تان در آن جمع می‌شوید تا تدریجاً بمیرید...

تیتو پرسید:

– خوب، تابوتان کجاست؟

زیبای ارمنی جواب داد:

– من نمی‌خواهم همان‌طور که، مثل مصریان قدیم در ضیافتها، تابوت‌م را به همه کس نشان بدهم.

تیتو گفت:

– چه اشکالی دارد؟ اینجا کسی نیست که از مرگ بترسد.

نقاش استخوانی گفت:

– من که با تابوت‌ها انس دارم. در فلاکت‌آمیزترین روزهای زندگی سرگردانم در کارخانه تابوت‌سازی نزدیک گمرک «برسی» اجازه گرفته بودم که شبها روی توده‌های کاه بخوابم. شب اول خواب به چشم راه نیافت. هر قدر می‌خواستم بخودم تلقین کنم که این صندوقها برای حمل میوه و یا چیزهای دیگر ساخته شده است شکل غریب آنها مغزم را زیرورو می‌کرد و افکارم را در هم می‌ریخت. شب دوم خواب ناقصی کردم و شب سوم کاملاً خوابیدم. اما اگر از دست کابوس‌ها نجات می‌یافتم رطوبت خاک تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد و گاهی هم اندامم را سوراخ می‌کرد. شبی برای راهبی که قرار بود برای ابد در آنجا ساکن شود تابوتی حاضر کردند. این تابوت نمونه ذوق و راحتی بود. در نوك تابوت برای پاهای محترم راهب

بالش‌های کوچکی گذاشته بودند و بالای سرش نیز برای اینکه سر محترم او قرار گیرد يك بالش مخملی قرار داده بودند. فقط جسد محترم او ناقص بود. با خود گفتم: «آیا شایسته است که هنرمندی روی کاهها بخوابد و جسد آن مردك در چنین جای راحتی بگنجد؟ من که دلم رضا نمی‌دهد.» از اینرو به شنیدن صدای خرخر نگهبان از فرصت استفاده کردم. در تابوت کشیش بزرگ، مانند پاپ خوشبخت بودم. فردا صبح آنرا بردند. اما هر شب تابوتهای درجه يك دیگری می‌ساختند و همه آنها برای رنجبر بی چیزی مانند من، رختخواب عالی و مجللی بود. راستش را بخواهید در روزهای اول تعویض رختخواب با تابوت چندان خوش آیند نیست. اما آدم رفته رفته عادت می‌کند بطوریکه روزی می‌رسد که دیگر حاضر نیست تابوت را با اتاق خواب یکی از شاهان در قصر «ورسای» عوض کند. قریب دو ماه در این کارخانه خوابیدم. اما يك روز شکایتهایی برای مدیر رسید و گفتند که تابوتها مستعمل و کار کرده است.

– شکایت کننده که بود؟ مرده؟

– خانواده اش!

مادام کالانتان گفت:

– پس از اینکه انسان مرد چه فرقی دارد که تابوتش کار کرده

باشد یا نه؟...

ستاره شناس گفت:

– بله، اما مثل اینکه اظهار لطف خانواده و عبادتی را که برای

مرده‌ها می‌کنند فراموش کرده‌اید.

نقاش گفت:

– جان من، ما به اظهار لطف خانواده چکار داریم؟ سبب اینکه مدیر

نخواست دیگر من درمغازه اش بخوابم شکایت خانواده‌ها نبود، بلکه علت

این بود که آنها می‌خواستند تابوتها را بیپایه اینکه کار کرده است با

تخفیف بخرند.

رقاصها فریاد زدند: رقص اندلسی!

– بسیار خوب. بعدها کجا خوابیدید؟

صدای «قاشقك»ها بلند شد.

– چند تابلو فروختم و جایی در زیر شیروانی اجاره کردم. از آن

پس طالع‌یاری کرد. بیادداری (به زن موطلایی رو کرد) در آنجا، در

«لابوت»، چه ضیافتهای مجللی می‌دادم؟ حتی سرویس نقره داشتم.

زن جواب داد :

– سرویس نقره ات را بیاد دارم . روی يك قاشق قهوه خوری نوشته شده بود : «رستوران دوال» و روی یکی دیگر: «بوفه ایستگاه» !...
هنرپیشه گفت :

– ابتکار جالبی بوده ! حتماً باین وسیله می خواسته است مهمانهاش خودشان را در محیطهای اشرافی مجلل تصور کنند .

مردی که تا آن لحظه دهن باز نکرده بود گفت :

– آن وقتها من به مدرسه «ولتر» می رفتم .

– نه ، به مدرسه «لوئی لوگران» !...

– می گویم که به مدرسه «ولتر» !.

– شما اشتباه می کنید ، مدرسه « لوئی لوگران » بود .

جراح رو به تیتو کرد و گفت :

– ببینید دچار چه وضعی شده ! نقص حافظه را ببینید !..

تیتو پرسید :

– تأثیر کوکائین است ؟

جراح گفت :

– نه ، مورفین !

آن مرد مانند کسی که به خواب مصنوعی رفته باشد با دهان گشوده ساکت ماند و چشمانش به يك نقطه ثابت دوخته شد . بعد دست بردواز جیب بغل کتش جعبه ای در آورد و يك آب دزدک از آن بیرون کشید و از روی پارچه شلوار به ران خودش آمپولی تزریق کرد . پس از لحظه ای با لحن شاد و پر نشاطی فریاد زد :

– حق دارید ، آقا ! حق دارید ! من در مدرسه « لوئی لوگران » تحصیل

می کردم . با «ایوان مخوف» و «سیپیون» افریقائی همکلاس بودم .

پروانه ها که از بوی اترگیج شده بودند برآست و بچپ می پریدند و

بعد به زمین می افتادند و جان می دادند . یکی از آنها در زیر پای رقاصه اله

شد . و دیگری چنانکه گوئی بخواهد عکس خود را در دانه شبمی تماشا

کند روی گلی نشست ، اما در همان حالت زیبا جان داد . سومی که پره های

سفیدی داشت کنار خاکستر دانی نشسته بود و گوئی می خواست در پستی و

مذلت جان دهد .

زن ارمنی ناخنش را در لیوان فرو برد و قطره ای شامپانی به سر

حیوانك چكاند . پروانه آناجان داد .

زن موبور چنانکه گوئی نیشتری دردستش فرو کرده باشند فریادزد :
 - نه ، نه ، کالاتان ! واقعاً این کاری که کردید وحشیگری احمقانه‌ای
 بود . آری ، تو زن دیوانه و بدجنسی هستی ، کالاتان !
 صدای زن دورگه و زنگ‌زده و چشمانش مانند شیشه و انگشتانش
 چنانکه گوئی بخواهد کسی را بگیرد متشنج بود .
 ویولون ناله می کرد .

زن کوچك اندام در میان هیجان شدیدی بیخودشد و به پشت روی زمین
 درغلتید . پیشانی‌اش دچار تشنج بود ، از چشمانش وحشت می بارید و فریاد
 می زد: « بدجنسی ! بدجنسی ! » . زیبای ارمنی قوطی کوکائین را ازدست جراح
 گرفت و جلو پرده‌های لرزان دماغ زن بیهوش گرفت .
 تیتو برخاست و بسوی دری که در وسط فرش اتاق بود رفت . نه نوازنده
 دیده می شد و نه ویولون او . فقط گاهی برق سیمها بچشم می خورد .
 کالاتان قوطی را به جراح پس داد و گفت :
 - دارد بخود می آید .

زهر سفید فوراً زن را بحال آورد . پیشانی‌اش باز شد و انگشتانش بحال
 عادی درآمد و در چشمانش حالتی پدیدار گشت .
 زن کوچك اندام زمزمه کرد :
 - چه زن خوبی هستی ، کالاتان ! مرا ببخش !
 و گریه را سرداد .

کالاتان زیر بغل های برهنه و مرطوب او را گرفت و در کنار خود
 نشانید و گفت :

- طفلک بیچاره ، بین لباسها چه مچاله شده ! دیگر گریه نکن . اما
 کاری کن که خنده هم نکنی .

کالاتان از بحرانهای عصبی او خبر داشت و می دانست که این گریه‌ها
 اغلب قهقهه های وحشیانه‌ای بدنبال دارد . این زن با همه جسم و روح خود
 می گریست و می خندید . دهانی متشنج و چهره‌ای آویخته و نشاطی ترس آور
 داشت ، و چنان خنده دهشتناکی می کرد که گوئی جسدی را با لباس دلگکها
 در حال رقص دیده بود .

مردخفته همچنان در خواب مدام بود .

منجم کلی از گلدان کند و در اثر فروبرد و باشادی چشم به آن دوخت

و با حرص و هیجان به بوئیدنش پرداخت. پای چپ او که روی زمین دراز شده بود چنانکه گوئی در معرض جریان برق و مغناطیس قرار گرفته باشد سرعت می لرزید. موزه مومیایان ساکت بود. یکی از آنان پس از اینکه آمپولی بخود تزریق کرده بود، حتی قدرت کنار گذاشتن آبدزدک را در خود ندیده بود.

دکتر که دوست داشت از هر چیزی دم بزند از نقاشی بحث می کرد و می گفت:

— در آثار «وان دونگن» کمی رنگ نروژی می بینم. بعقیده من «سروز» بکار می برد. و بخصوص در ترتیب و تنظیم پرده هاش بیشتر به علم مناظر و مرایا اهمیت می دهد.

نقاش گفت:

— آقای دکتر، من روش جدیدی «تصلب شرائین» را واقعا می پسندم. باید به گوش بیمار عصاره کلیه اسب تزریق کنند و به چشم هاش هم بخار زاج جوشان بدهند. در عین حال معتقدم که به ستون فقرات او باید «ایپکا کوانا» و «کلرات دو بتاس» تزریق کنند.

جراح خشمگین شد و گفت:

— جان من، چرا چرت و پرت می گوئی؟

هنرمند گفت:

— این جواب سخنانی بود که لحظه ای پیش درباره نقاشی می گفتید. و از جا برخاست.

رقاص شروع رقص «بنغازی» را اعلام کرد.

لچکی از حریر سفید سرداشت و به پیشانیش الماس درشتی آویزان بود. زن نیز سرتاپا برهنه بود و فقط تاجی از اکلیل سرداشت که تا روی گونه هاش را می گرفت و کشیدگی صورتش را ظاهر می ساخت. اندامش که برنگ مس بود در حال رقص می لرزید و بوی زعفران و عود و صندل به اطراف می پراکند. در میان چهره سبز و گندمگونش رشته دندانهای سفید او مانند کاغذ بر صدفی می درخشید.

تیتو که مبهوت پاهای این زن شده بود گفت:

— مچهای پاش را ببین! در اندام این زن مچ پاهاش بیشتر از هر جای دیگر نظر مرا جلب می کند. پستانها و رانها و سایر قسمت های بدنش حتی تارک دنیاها را از راه بدر می برد.

موسیقی قطع شد و رقصه از نظر پنهان گشت .
 برای اینکه کمی هوای تازه وارد شود یکی از پنجره های انتهای
 سالن را باز کردند . نسیم نفاذ سحری وارد شد و سقف نیلگون آسمان
 پدیدار گشت .

خفته ها تکان خوردند . زیبای ارمنی که صورتش رامیان دو دست
 گرفته بود فریاد زد :
 - ببینید ! . .

بستند . فقط تیتو و نقاش بیدار بودند و گیجی شان کمتر از دیگران بود .
 تیتو گفت :

- هنر شما را واقعاً تحسین می کنم . بسیار خوشحالم از اینکه مردم از
 شما پیروی می کنند .
 نقاش گفت :

- مردم از ما پیروی نمی کنند ، بلکه ، هر چند که ظواهر امر چنین
 جلوه می دهد ، ما ایم که از مردم پیروی می کنیم . هیچ ارا به های آلومینیوم
 را که بوسیله کیک ها کشیده می شود تماشا کرده اید ؟ همه گمان می کنند که
 کیک ارا به را می کشد و حال آنکه سرعت ارا به بر اثر شیب زمین است که کیک
 را به جلو می راند . هرگز نمی توانستم تصور کنم که یک روز خواهم توانست
 تصویر رؤسای جمهور یا سلاطین شرق را بکشم . خیال می کردم در تمام مدت
 عمرم برای روزنامه های فکاهی کاریکاتور خواهم کشید یا تصاویر مجلات و
 آگهی های میخانه ها را تهیه خواهم کرد . در میان روزنامه نویسان دوستان
 زیادی دارم . اگر موفقیتی بدست آورده ام قسمت اعظم آنرا مدیون آنان
 هستم . زیرا اینها تبلیغ زیادی برای من کردند . تنها مغز و فکر نتیجه ای
 ندارد ، تبلیغ هم لازم است .

تیتو که رفته رفته می دید اشیاء سالن در نظرش تغییر شکل می دهند گفت :
 - می دانم ! تبلیغ ضروری است . عیسی اینهمه شهرت را مدیون
 حواریون و یا دوازده مبلغ است .

«پیترو نوچرا» بشنیدن اسم عیسی همه نیروی خود را جمع کرد و گفت :

- تا شروع می کنی که برای ما از انجیل بحث کنی معلوم می شود که

درسرت غیر از مخ مقداری کوکائین هم هست . بنشین ببینم .

و او را آهسته میان دو توده بالش هل داد .

يك بادبزن نامرئی شروع بكار كرد . منجم چنان قیافه‌ای گرفت كه گوئی صدای آنرا مخلوق مغز خودش تصور می كرد . مردی كه دائماً در خواب بود ناگهان بیدار شد و گفت :

– اما این پروانه‌ها هم اگر سر جای خودشان می‌ماندند كار خوبی کرده بودند .

نقاش در کنار تیتو زانوزد و گفت :

– كمك زن‌ها هم بسیار مؤثر بود . زن‌ها راز موفقیت را خوب می‌دانند . تادربن بستی گیر كردید ، فوراً به زن مراجعه كنید . تیتو با کلمات جویده‌ای گفت :

– می‌دانم، می‌دانم. از بزرگترین خیانت‌ها، نظیر گرفتن نقشه جنگ از دست فرماندهان دشمن، گرفته تا اجرای مار و حضرت آدم كه كارحوا بود همیشه بدترین بستی‌ها بدست زنان انجام گرفته است . اینست كه هیچ بعید نیست آلت دست نقاش نماهائی مثل شما هم واقع شوند .

نقاش خشمگین نشد ، زیرا حالش را نداشت . درعین حال كو كائین چنان حس خوشبینی به او داده بود كه تحقیرها را ستایش می‌شمرد . لبخند زد .

در سالن همه چیز شكل اشباح بخود گرفته بود . مرد های سنگین با حرکات نرم و با موهای پریشان در میان بالشهای رنگارنگ می‌خزیدند و می‌لولیدند . مشروبها روی فرش ریخته بود و فرش رنگین و مرطوب اعماق افسانه‌ای اقیانوسها را بیاد می‌آورد . بالشهای رنگارنگ به پوست های جانوران شباهت داشت و موهای پریشان زنان به گیاهان افسانه ای ته دریاها .

موسیقی نیز عصبی و عصبانی کننده ادامه داشت . قطعه‌ای كه می‌نواختند نوعی آهنگ كولی بود كه گوئی نوازنده كوری برای نواختن در برابر اجساد بوجود آورده بود . گاهگاه صدای ترس آوری نیز شنیده می‌شد : صدای ضربه كاردی كه روی مرمر میز تشریح فرود آید . صدائی نیز بصورت زمزمه ای حزین و آهسته برمی‌خاست : گوئی در سالن کسی جان می‌داد . در پشت پرده كركداری كه بجای در بود ، کسی چه می‌دانست چه تهدید هائی خوابیده بود ؟ ورقه نازکی كه كف اتاق را از زیر زمین جدا می‌كرد گوئی تكان می‌خورد . اگر در آن لحظه ناگهان چراغها خاموش می‌شد عده زیادی یا عقلشان را از دست می‌دادند و یا پس از روشن شدن چراغها روی آینه های

قدی دیوارها خون مغزهایی که به دیوار خورده بود جاری می‌شد .
 کالاتنان روی زمین دراز کشیده و شکم و صورت و رانها و زانوان و
 يك پایش به زمین چسبیده بود . پای دیگرش در هوا بود و بسا این حال شکل
 شاهانه‌ای داشت که گوئی بدست نقاش هنرمندی درست شده بود .
 تیتو نیز در کنار او دراز کشیده و چهره‌اش را به طرف پاهای او
 برگردانده بود . چشمانش را رنگ سبز فرا گرفته و این رنگ انعکاس جوراب
 های سبز زن بود . تن پرطراوت این زن که بوی عطر از آن برمی‌خاست ،
 شهوت و هوس در فضا می‌پراکند .
 زن بخواب عمیقی فرورفته بود .

تیتو با دستي مردد و حرصی دیوانه‌وار، آهسته دامن او را بلند کرد و
 خواست لطف تن او را تا بالای رانهاش تماشا کند . جورابها با حلقه‌ای از
 طلای سفید الماس نشان که روی آن کلمات ارمنی دیده می‌شد ، محکم شده
 بود . تیتو بلایمت و حتی با خضوع و خشوع جوراب را تا پائین زانو کشید .
 زیرا درونش از آرزوی تماشای حفره پشت زانو شعله‌ور بود .
 چه گودی بی نظیری !

در کنارش يك گیلان شامپانی دست نخورده بود . در کناره های
 گیلان کمی کف وجود داشت و از ته آن چند حباب کوچک رو بیالا می‌آمد .
 تیتو با دستهای لرزان گیلان را برداشت و محتوی آنرا در آن گودال زیبا
 و هوس خیز خالی کرد . حتی يك قطره از آن به بیرون نریخت . زن هیچ
 متوجه نشد . گودال پشت زانو باندازه يك دهان باز گشاد بود .
 تیتو زمزمه کرد :

– کالاتنان !

ولبهایش را که از آتش تب می‌سوخت به تن سفید زن چسباند و با چشمان
 بسته شامپانی داخل گودی را آشامید .

– کالاتنان !

تیتو چنان بود که گوئی از درون گلی شراب خورده است .

– کالاتنان ! زن عجیب ! کالاتنان مقدس ! ...

کوچکترین جنبشی در زن دیده نشد . حتی زمانی هم که تیتو دیوانه‌وار
 بروی او پرید و سرش را بر سینه خود حس کرد و نالید : « کالاتنان ! کالاتنان ! »
 زن هیچ تکانی نخورد .



پنجره را دوباره گشودند. سپیده می زد. برگنبد آسمان آخرین ستاره ها
جان می دادند .

در شانزلیزه صدای بوق اتومبیلی شنیده شد. اتومبیل درازی که بقوه
بیست و چهار اسب بود و معمولا خود کالانتان با انگستانی که از زیباترین
ناخنهای لاک زده شفاف تر بود می راند، اکنون تیتورا بسوی هتلش می برد.



اتومبیل دلبرارمنی اورا از آن کباخ که مانند يك مشت استخوان سفید و چون معابد یونان ، مدور بود بیرون آورد ، از میدان « کنکورده » و کوچۀ « روایال » گذشت و در میان « واندوم » به مهمانزاه اش رساند. تیتو هنوز در میان حیرت و خواب دائماً زیر لب « کالاتان ! کالاتان ! ... » می گفت .

در این ساعت بامداد ، پاریس از مردمی که سر کار می رفتند در جنب و جوش بود : کارمندان با کفشهای وا کس زده و کارگرانی که هنوز اثر صابون بر صورتشان خشک نشده بود ، با چنان عجله ای می رفتند که گوئی می خواستند بر سرعت سیر خورشید غلبه کنند . در برابر کافۀ « شه ما کسیم » سگی و مرد گرسنه ای بی آنکه رقیب مزاحمی داشته باشند ، ظرف آشغالی را که پوست صدف و لیمو در آن ریخته شده بود بهم می زدند .

تیتو از زیر یخۀ پالتو که تا روی بینی بالا کشیده بود آهسته زمزمه می کرد : « کالاتان !.. کالاتان ... » در این اثنا اتومبیل در هوای مطبوع و خنک به کوچۀ « سنت او نوره » رسیده بود .

— کالاتان ! این اسم چه فرحبخش است . کالاتان ، زن زهر بخش و زهر نوش ! کالاتان ... کالاتان ... انسان بی آنکه لب تکان دهد این نام را هزاران بار در روحش تکرار می کند . کالاتان ... کالاتان ...

اتومبیل آهسته توقف کرد. گارسون مهمانخانه ناپلئون برای باز کردن در اتومبیل پیش دوید . تیتو پسائین رفت و پنجاه فرانک کف دست راننده گذاشت . راننده قبول نکرد .

— بگیریید، جانم ... این انعام را شخص حساسی به شما می‌دهد .
می‌دانم که حساسیت بیهوده است . اما در هر صورت قبول کنید .
راننده با متانت پولها را در جیب ریخت و بوق را بصدا درآورد و
براه افتاد .

برای تیتو دو نامه رسیده بود . یکی از ایتالیا و دیگری از اداره
روزنامه . نخست نامه اداره را خواند . نامه از خود مدیر بود :

«فردا ساعت چهار صبح ، در بولووار دارگو، «ماریوس
آمفوسی» ژامائیکی قاتل مر بیه‌ها اعدام خواهد شد . مقاله هیجان
انگیزی برای من بنویسید ، در دو ستون . این اولین مجازات
اعدامی است که از هفت سال باینطرف در فرانسه دیده می‌شود .
رئیس جمهور جدید حاضر به قبول عفو نیست . به شما اعتماد
دارم . مقاله تان در ساعت شش چیده خواهد شد . و در ساعت
هشت يك شماره مخصوص منتشر خواهیم کرد .

با تشکرات صمیمانه»

پاکت دیگر را باز کرد :

«دوست عزیزم، برای کارتی که فرستاده بودی تشکر می‌کنم .
تو چقدر خوبی! معلوم است که هنوز «مادلن» خودت را فراموش
نکرده‌ای . آری ، اما من دیگر «مادلن» نیستم، بلکه «مد» هستم .
پس از ده ماه زندگی در اندرز گاه با مردان زیادی آشنا شدم .
یکی از آنها ریور کافه کنسرت بود و پاهای مرا خیلی پسندید .
به من رقص یاد داد و با معروفترین رقص خانه‌های ایتالیا قرار
داد بست . یکماه دیگر به پاریس ، به «پتی کازینو» خواهیم آمد .
آیا هنوز هم می‌خواهی مرا ببینی ؟

«مد»

تیتو به گارسون مأمور آسانسور که او را تا طبقه چهارم بالا برده
بود دستور داد که برایش ثعلب داغی با چند قطره اسانس پرتقال بیاورد .
گارسون ثعلب او را آورد . اما پیش از ورود مجبور شد که سه بار
در بزند ، زیرا تیتو خوابیده بود و خرخر می‌کرد .



وقتی که بیدار شد ، ثعلب نود درجه حرارت خود را از دست داده بود

و اسانس پرتقال هم تبخیر شده بود . نگاهی به ساعتش انداخت . ساعت هجده خوابیده بود .

زنک زد . گارسون آمد .

- ساعت چند است ؟

- چهار صبح .

- چی ؟

- چهار صبح ، آقا !

- چه روزی ؟

- پنجشنبه .

- من چه ساعتی آمدم ؟

- هفت صبح .

- چه روزی ؟

- چهارشنبه !

- خوب ، امروز چه روزیست ؟

- پنجشنبه !

- ساعت چند ؟

- چهار صبح .

- پس خیلی خوابیده ام !..

- از هشت صبح دیروز تا چهار صبح امروز .

- رویه‌م چقدر می‌شود ؟

- بیست ساعت .

- خیلی است !

- ما بیشتر از اینرا هم دیده‌ایم . می‌توانم سینی را ببرم ؟ معلوم است

که ثعلب براتان مفید بوده است !

- چطور ؟

- خوابتان را سنگین کرده است ، آقا .

- من به آن لب نزده‌ام .

- اهمیت ندارد . این یکی از خصوصیات مهمانخانه ماست .

- بسیار خوب ! پس ببریدش .

سینی یک قدم جلوتر از گارسون از اتاق بیرون رفت . تیتو درباره

ساعت چهار صبح فکر می‌کرد و نامه مدیر را دوباره می‌خواند . در این ساعت

باید در « بولوار دار گو » باشد، زیرا قرار بود سرمسیو « ماریوس آمفوسی » بریده شود. بسیار خوب، اما آیا حتماً باید بروم؟ درست است که باید مقاله بنویسم... اما رفتنم به آنجا چه فایده دارد؟.. دایر ارمنی چه زن زیبایی است!... چه اسم زیبایی هم دارد: کالانتان!.. گوئی صدای ناقوس دوردستی است. تازه اگر بروم در میان این ظلمت چه خواهم دید؟ با وجود این باید چیزهایی نوشت. درباره بریده شدن سراو یک شماره مخصوص منتشر خواهد شد. مقاله باید ساعت شش در حرفچینی باشد...

در حالی که این حرفها را با خود می گفت از رختخوابش پائین آمد. قسمتی از بدن خود را در صندلی راحتی فرو برد و قسمت دیگر را به میز تکیه داد. کاغذهای سفید مثل برف در انتظار جملاتی بودند که مغز او بالا بیاورد.

حال کسی را داشت که برای نوشتن وصیتنامه اش دست و پا می زند. با خود گفت: « بالاخره نفهمیدم که چرا مراسم اعدام اینهمه زود انجام می شود؟ جلاد و کشیش و محکوم را که احتیاج به خواب دارند چرا ناراحت می کنند؟ آیا بهتر نبود که چنین کاری را به ساعت چاشت می گذاشتند؟ » و شروع به نوشتن کرد:

اعدام « ماریوس آمفوسی » ژامائیکی قاتل مریه ها

قلم را رها کرد و با خود اندیشید: « در فصل تابستان هیچ کاری فجع تر از روزنامه نویسی نیست. نمایندگان مجلس در تعطیلات و هنرپیشگان تئاتر در بیلاقی، و محاکم جزا بسته است. خلاصه هیچ خبری نیست که در روزنامه نوشته شود. گذشته از آن، مدیر درباره چنین مطلب بی اهمیتی از آدم مقاله ای در دو ستون بخواهد! با وجود این نباید زیاد ناراضی بود: در ایتالیا بدتر از این است. در آنجا گذشته از اینکه قحطی موضوع وجود دارد روزنامه نویسها هم درباره چیزهایی از قبیل مرك « ژان اورت »، هوش مورچگان، سه روح در یک بدن، طاعون منچوری، هوسهای صاعقه و دزدی گردن بند مروارید در امریکای شمالی مقاله می سازند. درباره اینکه کره مریخ قابل سکونت است یا نه و یا اینکه نام حقیقی « دانونزیو »، دانونزیو است یا « راپا گنتا » بحث می کنند. یا درباره « یک جانور عظیم الجثه دریائی » (حتی اگر سگ ماهی و یا ماهی خاویار هم باشد) مقاله ها می نویسند. در آنجا، یعنی در ایتالیا ی گزافه گو، یک ماهی کوچک را بدرجه جانور عظیم الجثه ای بزرگ می کنند. بی انصافها!

ساعت چهار و ربع بود . تیتو عنوان مقاله‌اش را خواند . اما هیچ فکری از مغزش نمی‌تراوید . همه افکار او نظیر کنسروهائی که در قوطی در بسته آهنی باشد بهم فشرده و نفوذناپذیر بود . اما چنین تشبیهی شایسته اشخاص شکمو است! پس از بیست ساعت خواب تهوع شدیدی احساس می‌کرد . گوئی افکارش در آن قوطی هوس‌انگیز کوکائین که هنوز جلو چشمش قرار داشت مجبوس شده بود .

تیتو می‌دانست که افکارش بر اثر کوکائین نظیر برگ چائی که بر اثر آب گرم نرم و گسترده می‌شود ، باز خواهد شد و به بیرون خواهد تراوید . کمی کوکائین کشید و شروع به نوشتن کرد .



بی‌تردید ، بی‌توقف ، بی‌آنکه تصحیح کند و یا به نقطه‌ای خیره شود يك صفحه ، دو صفحه ، سه صفحه نوشت . آن صحنه فجیع را در مخیله‌اش بوجود آورد . عده‌ای از دلخراش‌ترین و در عین حال مضحك‌ترین حوادث مجازات‌های اعدام در گذشته ، در ذهن او جان گرفت: تیغه آن ماشین ترس‌آور که در هوای تیره و بارانی برق می‌زند ، چندره‌گذر که برای دیدن تدارکات جلا و دستیاران او ایستاده‌اند ، زندان که مرگ بر آن سایه افکنده است ، مأمور انتظامات جمهوری که در کنار چوب بست اعدام ایستاده است :

« وقتیکه هفت مرد سیاه پوش وارد زندان ماریوس آمفوسی شدند محکوم در خواب عمیقی غرق بود . تا روز پیش امید داشت که مورد عفو رئیس جمهور واقع شود . اما بدیدن مردان سیاه پوش باردنگوت و کلاه سیلندر ، همه امیدهایش برباد رفت .

« یکی از مردان سیاه پوش او را صدا زد و گفت :

— آمفوسی ، جرأت داشته باشید ! تقاضای عفو تان نتیجه نداد . ساعت مجازات فرا رسیده است . متین باشید !

« محکوم با قهقهه استهزاه آمیزی گفت : « متین خواهم بود ! »

« در دنبال دادستان کشور ، وکیل مدافع و مدیر زندان می‌آمدند . از چهره همه آنان هیجان عمیقی آشکار بود .

« ساعت زندان با صدای ترس‌آوری چهارضربه نواخت .

« مردی که با ماریوس حرف زده بود شروع به خواندن حکم کرد . بلافاصله دو دستیار جلا ب سراغ محکوم رفتند . دو نفر دیگر نیز در راست و چپ او قرار گرفتند .

«ماریوس آمفوسی با قدمهای ثابت و مطمئن راه می‌رفت . به گوشهٔ وسیع و سرد و تاریکی که محل توقف ماروز نامه نگاران بود و اطرافش را سلولهای زندان فرا گرفته بود ، با لبخند تمسخر آمیزی می‌نگریست . از پنجرهٔ هر سلولی چشمان نگران زندانیان بدبخت و یا محکومانی که چنان روزی در انتظارشان بود، مثل طلسم شده‌ها اطراف را برانداز می‌کرد . «جلاد ، در طول راهرو دراز قدمهای خود را تندتر کرد . بدنبال او محکوم با دو دستیار جلاد روان بود . و کیل و مدیر زندان و سایر مأموران و بالاخره خبر نگاران روزنامه‌ها بدنبال آنها بودند .

«چند پله پائین رفتیم و وارد راهروی شدیم که از راهروهای دیگر درازتر بود . در این راهروها که سکوت گورستان بر آنها حکمفرما بود ، صدای پاهایمان طنین تلخی داشت .
«وارد سالنی شدیم .

«کشیشی صلیب بدست ایستاده بود و بر روی میز شیشه‌های شامپانی و لیکور بچشم می‌خورد .

«کشیش محکوم را در آغوش کشید . در این اثناء یکی از محافظان لیوانی «روم» آماده می‌کرد .

«آمفوسی یک سیگار خواست . روشن کردند و به دستش دادند .
« دو دستیار جلاد محکوم را در میان گرفتند ، یخهٔ پیراهنش را باز کردند و پشت گردنش را بخوبی تراشیدند . و بعد دستهای او را به پشت بستند .

«پس از این مراسم ، دو باره قافله برای افتاد .
« ناگهان آمفوسی در پائین رفتن از پله‌ها لحظه‌ای دچار تردید شد . فکر کرد و تلو تلو خورد . اگر دو دستیار فوراً نمی‌جنبیدند و زیر بازویش را نمی‌گرفتند حتماً بزمین می‌افتاد .
« از حیاط زنمان گذشتیم . پنجره‌ها مانند چشمهای متعدد بسوی این حیاط باز می‌شد .

« در بیرون ، دم در ، در نیمه تاریکی سرد سحری کالسکه‌ای بسا دو اسب سفید ایستاده بود . این کالسکهٔ محکومان بود . از روی پله‌ای که پائین گذاشته شد محکوم و بدنبال او جلاد و دو دستیار او و وکیل سوار کالسکه شدند .

« در فاصلهٔ صد قدمی ، ماشین وحشت آور در انتظار شکار خود بود .

اسبها لا قیدی ناهشیارانه ای داشتند و چنانکه گوئی عروس می برند ، با قدمهای آرام و آهسته پیش می رفتند .

« کالسکه تکانی خورد و ایستاد . دستیاران جلاد در را باز کردند و پلکان را دوباره کار گذاشتند . جلاد پائین پرید . آمفوسی هم که دچار وحشت بود پائین رفت . و کیل مدافع بیحرکت ایستاده گوئی بجای خود میخکوب شده بود .

« دو دستیار جلاد بازوهای محکوم بیچاره را گرفتند و او را با خود کشیدند . وقتی سر پیچ کوچ رسیده آمفوسی میدان بزرگ و خالی رادر برابر خود دید . در ظلمت شب سلاحها و لباسهای نظامیان برق می زد . دسته محافظان ، سر نیزه هارا بر تفنگها زدند . و مأموران کشوری هم کلاه از سر برداشتند .

« محکوم که مانند مرده ای زرد چهره بود ، با دهانی که دچار تشنج بود بیهوده از انسانهایی که در اطراف خود می دید ، از خورشید که چند لحظه بعد طلوع می کرد و از زندگی استمداد می کرد .

« اما آیا چشم او جایی را می دید ؟ نه ! چشمان ثابت او فقط به ماشین اعدام که در میان برگهای درختان برپا شده بود متوجه بود . اما هر قدر نگاه می کرد چیزی تشخیص نمی داد . چوب بست بلند و وحشت آوری بود .

« آمفوسی که دانه های درشت عرق از پیشانی اش جاری است دهان باز می کند تا فریاد بزند . اما ... اما صدا از گلویش بیرون نمی آید .

« اکنون در کنار چوب بست است . دیگر لحظه ای بیش از زندگی اش باقی نمانده است ! در میدان بزرگ نه صدائی بلند است و نه خش خش برگی . حتی از باران ریزی هم که آرام آرام می بارد صدائی بگوش نمی رسد .

« آمفوسی بی آنکه پاهایش بلرزد از چوب بست بالا می رود . گوئی مرگ او را در آغوش کشیده است و بالاتر از انسانهای دیگر می برد .

حقیقتاً آمفوسی راه نمی رفت ، پاهای او مانند قوطی های ساردین که بچه ها به نخ می بندند و پشت سرشان می کشند تکان می خورد . دستهای او که به پشت بسته بود با هیجان متشنج می شد . و سینه اش چنان بالا و پائین می رفت که گوئی می خواست بترکد .

« تیغه ماشین برق ترس آوری داشت . سوراخی که قرار بود سر محکوم را در میان بگیرد انتظار شکار خود را می کشید . در سوی دیگر سبیدی بود تا سر بریده را در خود بگیرد .

«آمفوسی در برابر این منظره فجعیه با نیروی فوق بشری کوشید که عقب برود. اما بیهوده بود! از اینرو مانند کسی که در برابر خداعصیان کند سینه‌اش را بجلوداد و سرش را بالا برد چنانکه گویی از نیروی مجهولی استمداد می‌کرد. وحشت همه را فرا گرفته بود.

«اما دو دستیار جلاد بزور گردن محکوم بیچاره را گرفتند و حلقه‌ای به پایش انداختند و زیر تیغه خوابانندند. بلافاصله جلاد سراو رادر سوراخ دستگاہ فرو برد و حلقه گیوتین گلوی آن تیره روز را درخود فشرد.

«لحظه‌ای بود دیدنی و در عین حال فجیع و لرزاننده و طولانی! همه به محکوم که مانند توده گوشتی روی گیوتین خوابانده شده بود و به سبد که در انتظار سراو بود نگاه‌های وحشتزده خود را دوخته بودند.

«فرمان صادر شد. صدای خشک و سنگینی بگوش رسید. خون بصورت نیمدائره فوران کرد و سردرسبد در غلتید.

«عدالت اجراء شده بود.

«اجازه گرفتیم که نزدیک شویم. جسد را در تابوتی از چوب بلوط گذاشتند. چشمان سر بریده باز بود و گویی نگاه می‌کرد. از دهانش کف سبزرنگی بیرون می‌ریخت. یکی از دستیاران جلاد موهای این سر را گرفت و سر را برداشت و در تابوت در کنار جسد گذاشت. و تابوت را در کامیونی گذاشتند و بطرف اداره پزشکی قانونی بردند.

«خورشید طلوع کرد و نور خود را بر میدان انداخت. وقتی که محافظان دور می‌شدند جلادان نیز دستگاہ ترس آور را کشان کشان می‌بردند.

«چند لحظه پس از اجرای حکم اعدام به پزشکی قانونی رفتیم. به ما گفتند که وقتی جسد به آنجا آورده شد قلب هنوز می‌زد و در پلکهای چشم آثار زندگی باقی بود. ای قوانین بی‌امان بشری!...»

اما مقاله تیتو هنوز دستون‌نشده بود. از اینرو به تفسیرهای تولستوی وار درباره محاکمه و اعدام دست زد. و چون این هم کافی نبود، یکرشته اطلاعات به آغاز داستان خود اضافه کرد.

گفته‌های لوئی شانزدهم چاق و بینی عقاب‌بی را بخاطر آورد: «فرانسویها، من بی‌گناه می‌میرم!» بیادش آمد که «ماری آنتوانت» وقتی تصادفاً تنه‌اش به جلاد خورد با کمال ادب گفت: «ببخشید، آقا.» از «مادام الیزابت» خواهر لوئی شانزدهم بحث کرد که چون در زیر گیوتین بازوانش از هم باز شده بود با کمال عفت از جلادخواست که آنها را ببندد. «بایبی» پیرمرد

را بیاد آورد که در زیر باران می لرزید و وقتی یکی از حاضران به او گفت: «داری می لرزی!» جواب داد: «آری عزیزم، اما از سرما!» از «شارلوت کورده» که چون پستانهایش باز شده بود از شرم سرخ شد، از «دانتون» که به جلاد گفت: «سرم را به مردم نشان بده، واقعاً ارزش دارد!»، از «کامیل دمولن» که از جلاد خواهش کرد یکدسته از موهایش را برای مادرش ببرد، از مردی بنام «لو کس» که قبل از مرگ «شارلوت کورده» را بوسید، و از «ژوردان بریده سر» که با دسته ای گل یاس در میان لبها از چوب بست اعدام بالارفت سخن گفت.

از محکوم ژانمائیکی و از مشروبی که به او داده شده بود بحث کرد. توضیح داد که با وجود گذشته های بین المللی چرا تقاضای عفو محکوم را قبول نکردند... به چند نقطه ضعیف حقوق بین المللی هم اشاره کرد. قیافه جلاد را تشریح کرد و مصاحبه ای را که با او بعمل آورده بود نوشت.

این مردی که سرانسان ها را مانند شلغمی جدا می کرد باطناً رئوف ترین مرد دنیا بود. اما زندگی سخت بود و پول از زیر سنگ درمی آمد... او باید زندگی کند... درباره طرز کار گیوتین و حالت روحی محکوم نیز توضیحاتی داد. و نیز شرح داد که چگونه در میان همه روزنامه نویسان پاریس فقط خود او توانسته است چند ساعت پیش از اجرای حکم اعدام بتنهائی وارد سلول محکوم شود:

«از قاتل پرسیدم:

– مریه ها را چرا کشتی؟

«لبخند زد و گفت:

– از آنها بدم می آمد! انسان حق دارد کسی را که قصد جاننش را کرده است و یا فاسق زنش را و یا دزدی را که وارد خانه اش شده است بکشد. اما چرا نباید حق داشته باشد وقتی از کسی بدش می آید او را بکشد؟ آیا علتی محکم تر از بد آمدن وجود دارد؟»

اما گویی حالت آن بیچاره را در زیر تیغه گیوتین کافی ندیده بود که تصمیم گرفت مقاله را با چند جمله درخشان از او کاملتر سازد:

«من بی گناهم! در حضور خدا و مردم قسم می خورم که این بیست و هفت

مریبه را من نکشته ام.»

اما این جمله فصاحت زیادی داشت. آنرا قلم زد و بجایش چنین نوشت:

«بیست و هفت مریه را من کشتم. پشیمان نیستم. اگر زندگی بعد از

مرگ وجود داشته باشد باز هم خواهم کشت. »
 اما فکر کرد که در برابر چنین لاف و گزافی مردم از او نفرت خواهند کرد. از اینرو بعضی از قسمت‌های داستان خود را عوض کرد. همه گفته‌های درخشان محکوم را قلم زد و بجای آنها نوشت :

« - مادر جان ! مادر جان ! مرا نجات بده !

» اما سرش بزیر تیغ افتاد ، زیرا مادرش در ژامایک بود و صدای او را نمی‌شنید . زن بیچاره در گورستانی که با گل‌های آناناس پوشیده بود بخواب ابدی فرو رفته بود .

ساعت شش ضربه نواخت . تیتو قریب سی ورق کوچک را با خطوط ریزی سیاه کرده بود . بی آنکه دوباره بخواند آنها را در پاکتی گذاشت و روی پاکت نوشت : « فوری بلافاصله چیده شود . » و زنگ زد .
 - گارسون اینرا فوراً به اداره روزنامه بفرستید . در صورت لزوم تا کسی بگیرد .

وقتیکه گارسون بیرون رفت تیتو نخست یکی از کفشهای راحتی خود و سپس دیگری را دور انداخت و وارد رختخواب شد .
 ملافه‌ها هنوز نیم گرم بود .



پس از شش ساعت صدای زنگ تلفن او را بیدار کرد . تیتو خمیازه کشان جواب داد :

- من هستم .

- خاك برسر ! من مدیر .

- آه ، بفرمائید ، آقای مدیر .

- روزنامه‌ام را يك پول سیاه کردی . این حکم اعدام که اجرا نشده است .

- بسیار خوب ، آقای مدیر .

- در آخرین لحظه عفو ش کرده‌اند .

- چه بهتر ، آقای مدیر !

- چه می‌گوئی ؟ با این مقاله‌ای که فرستاده‌ای ...

- چاپش نمی‌کنید .

- بله ، اما مقاله در صفحه اول گذاشته شده است .

- مهم نیست! دستور می‌دهید برش دارند .
 - بله ، اما ... چهار ساعت است که روزنامه فروخته می‌شود!
 - عجب! مگر ساعت چند است؟
 - ظهر!
 - عجیب است! اما چه ضرری دارد؟
 - می‌گویم که امروز ساعت سه‌صبح رئیس جمهور عفو کرده است.
 - خوب، مگر رئیس جمهور سه‌ساعت سه‌صبح کار دیگری نداشت؟
 اصلاً، آقای مدیر، ما وجدانمان راحت است. ما هیچ کاری نکرده‌ایم که مستوجب سرزنش افکار عمومی باشیم. ما وظیفه‌ی روزنامه نویسیمان را با فداکاری کامل انجام دادیم. چه دلیلی داشت که بی‌هانه‌ی عفو رئیس جمهور مردم را از چنین داستان پرهیجان و جذابی محروم کنیم؟ مکتبهای جدید حقوق جزائی، بیشتر از اجرای مجازات، به‌دادن درس عبرت اهمیت می‌دهد. ما با تشریح جزئیات یک مجازات اعدام و وظیفه‌ی روزنامه نویسی خودمان را انجام داده‌ایم و به انتظاری که مردم از روزنامه‌ی روزانه دارند جواب داده‌ایم.
 از آنسوی تلفن کسی جواب نمی‌داد. تیتو بی‌آنکه بداند مدیر از مدتی پیش گوشی را زمین گذاشته است با فصاحت و بلاغت یک‌ریز حرف می‌زد.
 در بیرون صدای روزنامه فروشان که شماره مخصوص روزنامه را در باره‌ی جزئیات اعدام « ماریوس آمفوسی » قاتل مریه‌ها می‌فروختند بلند بود و تا طبقه‌ی چهارم مهمانخانه‌ی ناپلئون می‌رسید.



مادام « تر گریگوریا نتز » شوهری داشت که مالک چاههای بی‌شمار نفت بود .

- دکتر تیتو آنودی را به‌تو معرفی می‌کنم .
 شوهرش گفت :

- ناهار را باهم بخوریم .

این مرد با وجود چاههای نفتش طاس بود . اما با وجود ثروت زیادش جوان بود .

زنش را کم دوست می‌داشت و از پاریس بدش می‌آمد . با وجود این از هر دو آنها گاهی خوشش می‌آمد. در هر دو یاسه ماه یکبار به سرگردانی خود در میان زنان مختلف و متنوع فاصله می‌داد و می‌آمد و در زندگی عشق‌بار

پاریس و زنش شرکت می‌جست . اما دلبر ارمنی بطور دائم او را جلب نمی‌کرد ، زیرا بسیار آتشین مزاج و سرزنده و عصبی بود .

شوهرش زنان چاق را دوست می‌داشت . زنها بنسبت چاقی‌شان در نظرش جاذب‌تر بودند . در عشق تابع این قانون مشهور بود که جاذبه با وزن زن متناسب است .

و تنها سردی زنش بود که او را جذب می‌کرد .
 - فردا من وزنم به «دویل» خواهیم رفت . دریا را دوست دارید ؟
 اگر مایل باشید برای شما هم اتاق کوچکی اجاره می‌کنیم .
 تیتو قبول کرد .

فردای آنروز از مدیر یکماه مرخصی خواست و چون نتوانست بگیرد خودش به خودش مرخصی داد . و باتفاق زن و شوهر به زیباترین ساحل دنیا رفت .

دو مرد در بد گوئی از ترکها (برای تیتویی تفاوت بود) و مدح گیاه-خواری (به این مطلب هم مرد ارمنی گوش نمی‌داد) سخت باهم توافق داشتند . بریج و بیلینارد بازی می‌کردند . با اتومبیل در کنار دریا گردش می‌کردند و به صدای امواج گوش می‌دادند . در این اثنا تیتو مانند دلچکی حساس می‌شد و مثل ورن می‌گفت : «دریا از کلیساها هم زیباتر است !» ... شبها را در کازینو بسر می‌بردند و ساعتها شنا می‌کردند .

اما حقیقت را بخواهید در این میان فقط تیتو شنا می‌دانست ، نه شوهر کالانتان . اما تیتو هر چند که نتوانست عبور از دریای مانس را به او یاد بدهد ولی بقدری شنا یادش داد که بتواند در حین غرق شدن جانس رانجات دهد . اما گویا بر اثر ضعف مفرط شاگردش بود که هر چه کوشید شنای با پشت را به او بیاموزد موفق نشد .

تیتو کمر او را می‌گرفت و توصیه می‌کرد که دست و پاهاش را از هم باز کند . و چهار دفعه در دریا غوطه بخورد و قانون ارشمیدس را برای او تشریح می‌کرد که بموجب آن هر جسمی که در آب فرو رود ...

اما اگر تیتو لحظه‌ای رهایش می‌کرد ، مرد ارمنی فوراً به اعماق دریا می‌رفت .

هر روز وقتیکه با پیژامه به هتل بر می‌گشتند ، مادام کالانتان می‌خندید و می‌پرسید :

- درسها به کجا رسیده است ؟

و شوهرش جواب می‌داد :

– شنای زیر آبی راهم یاد گرفته‌ام. در هر دقیقه دوازده متر شنای کنم.
 اما وقتی نوبت شنای پشت می‌رسد معطل می‌مانم.
 روزی هنگام صبح مسیو «گر گوریانتز» در ساحلی خواست بتنهایی
 شنا کند. اما پایش در رفت و در آب افتاد. خواست فریاد بزند، آب در
 دهانش پر شد. پاهای مردی را که امداد می‌طلبید دیدند که در سطح آب
 ظاهر گشت و سپس هیچ چیز دیگری دیده نشد.
 فقط نزدیک غروب تیتو با دوربین خود در دور دستها جسدی را
 دید که دست و پایش را از هم باز کرده و سرش را هم چهار انگشت بالاتر
 از سطح آب گرفته بود.
 کالانتان از تیتو که دست در جیبهای بزرگ کتش داشت و تنها به هتل
 برمی‌گشت استقبال کرد و پرسید:
 – چطور شد؟ شوهرم شنای با پشت را یاد گرفت؟
 و تیتو جواب داد:
 – آره!

شوهر رادر پاریس در گورستان ارامنه بخاک سپردند. در مراسم تشییع
 جنازه، همه عاشقان گذشته و آینده زن بیوه حضور داشتند.
 و در میان این دسته اخیر، تیتو در صف اول جلب نظر می‌کرد.
 شیوه عشق و عاشقی تیتو و زن ارمنی را در هر رمان دیگری هم می‌توان
 دید. معمولا قهرمانان رمان هیجانانگیز عشق را از الفبای آن شروع می‌کنند
 و پس از سیصد صفحه تلاش بیپرده بالاخره لبهاشان را به یکدیگر قفل
 می‌کنند. بعقیده من رمان در چنین جایی نباید تمام شود. حالا که ما هم
 به صفحه ۸۴ رمان رسیده‌ایم و زن اول داستانمان (نه دلبر ارمنی بلکه مهوش
 ایتالیایی) هنوز در صحنه ظاهر نشده است، بهتر است او را وارد میدان کنیم.

«مد» رقاصه فراك پوش با هشت چمدان بزرگ و يك سگ كوچك
قرمز به پاریس آمد .

يك پيراهن خاكستری بتن داشت كه سر آستین های آن از پوست میمونی
با موهای پر پشت و نرم مثل ریش «لئوناردو داوینچی» بود . اما «مد»
رقاصه در هتل «ناپلئون» فرود آمد، زیرا تیتو فقط به استقبال او در ایستگاه
راه آهن اکتفا نکرده بلکه در هتل خودش برای او دو اتاق - يك سالن
و يك حمام - گراه کرده بود .

بعضی سگهای گاه آگن ، بوضع عجیبی تقلید سگهای زنده را
درمی آورند، اما سگ مد بطرز عجیبی تقلید سگهای گاه آگن را درمی آورد.
بكوچکی يك مشت بود و حتی در جیب جا می گرفت . متین و ابله بود. برای
اینکه معلوم شود سرش کدام و دمش کدام است به معاینه دقیقی احتیاج بود .
هیوانك نمونه زنده ای از «جمال زشتی» بود .

تیتو پرسید :

- اسم سگت چیست ؟

«مد» ابهای سرخ رنگش را بصورت دایره كوچکی غنچه کرد و صدائی
از میان آنها در آورد كه كم و بیش بایك نت «سل» تطبیق می كرد و گفت :

- اینطور !

- اسم زیبائی است .

از ایتالیا خدمتکاری بنام «پی رینا» هم با خود آورده بود كه از مد

لباس و موی سر و ملاقات با مردان سررشته داشت. «پی‌یرینا» که تا آنروز هیچ به پاریس نیامده بود از هر چیز که می‌دید حیرت می‌کرد. خانم او «مد» هر چند که نخستین بار بود که به پاریس می‌آمد اما هیچ چیز او را دچار حیرت نمی‌ساخت.

تیتو در وجود او جرئومه زن «همه کس پسند» و ماجراجوئی را دید که می‌توانست با تن مردان هر نژادی جفت و جور شود. «مادلن» دختر دانش‌آموز شرافتمند سابق که دوره مدرسه تندنویسی را طی می‌کرد، اکنون «مد» رقاصه فراک پوش شده بود. دیگر از آن دختر خانوادۀ کاسبکار که در طبقه چهارم خانه‌ای محقر، در اتاقی مشرف به حیاط می‌نشست، در او اثری نمانده بود.

اکنون در میان جلال و کبکبه غوطه‌ور بود. اصلا همه هنرپیشه‌ها و رقاصه‌ها و فاحشه‌ها از طبقه چهارم پائین می‌آیند و ناگهان تغییر ماهیت می‌دهند. اگر پرده از روی گذشته‌شان برداشته شود معلوم می‌شود که برای تغذیه جسم آشغال می‌خورند و برای تغذیه روح رمانهای «پونسون دوترای» Ponson de Terrail می‌خوانند و برای بهداشت تنشان که نصیب اشراف و اعیان است از حمام حلبی استفاده می‌کردند. همانطور که هر میخانه‌داری آرزو دارد یک روز صاحب «گراندهتل» شود، هر دختر جوانی هم که در طبقه چهارم می‌نشیند و برای قناریه‌هاش گل عطری و یا برگ گل جمع می‌کند آرزو دارد که روزی شبیه «اترو Otero» ی زیباویا «کلتو Cleo» ی دلر با گردد. تیتو برای حفظ ادب چیزی درباره خانوادۀ او نپرسید. مادر سرزنش ناپذیر مادلن که با پستانهای درشتش او را سرتاپا ورنانداز می‌کرد و از اخلاق دم می‌زد، و پدر او که حتی وقتی هم که پولدار بود، کوچکترین شاهی هاش را می‌شمرد و کنار می‌گذاشت و هر وقت دخترش چند دقیقه دیرتر به خانه می‌آمد ساعت کلیددار کهنه خود را مانند اسلحه‌ای در هوا تکان می‌داد، پیش چشمش مجسم شد. خانه فقیرانه، اما در عین حال شرافتمندانه و بسیار آراسته آنها را بیاد آورد. مادلن بر اثر جلوۀ تقدیر اکنون «مد» شده بود و تیتو در میان «مد» و آن دختر زشت و خرفتی که دو سال پیش در بالکونی با او رو برو شده بود، هیچ شباهتی نمی‌دید. اکنون این زن دستکشهایی از پوست کانگورو بدست داشت و کلمات قلنبه‌ای مانند «اقدامات شخصی» و «توازن زیبایی» و غیره بکار می‌برد.

«مد» در گفتگواز «مادلن» چنانکه گوئی سخن از یک آشنای قدیمی

در میان باشد می‌خندید. و درباره آن چیزی هم که باید اعتراف می‌کرد ...
یعنی ... چگونه برای اولین بار خود را ...

وقتی که در اتاق دیگر، دختر خدمتکار چمدانها را بازمی‌کرد، «مد»
برای تیتو چنین توضیح داد:

– گوش کن بگویم چطور شد! روزی (در عین حال به مجسمه
ناپلئون که روی ستون و اندوم قرار داشت چشم دوخته بود)، روزی در
تابستان در خانه تنها بودم. خانواده‌ام یکی از اتاقهای خانه را به یک نفر
کارمند بانک اجاره داده بودند. هوا بسیار گرم بود. شور و هوسی در درونم
بود که خونم را بجوش می‌آورد. مو بر تنم سیخ می‌شد. در خانه با آن مرد تنها
بودم. مادرم ممکن بود غفلتاً وارد شود، زیرا کلیدها در دست او بود.
آن جوان شروع کرد به قلقلک دادن و بوسیدن من. بعد شانه‌های مرا چسبید
و به پشت در هلم داد و دوشیزگی مرا، مانند پروانه‌ای بکس چشمه‌اش از
آفتاب خیره شود و سپس با سوزنی سوراخش کنند، سر پا و بی سروصدا
تصاحب کرد.

– پس از او خوشت می‌آمد؟ اقلا دوستش داشتی؟

«مد» همانطور که چشمانش را به ستون و اندم دوخته بود جواب داد:
– نه! در آن لحظه فقط در دلم آتشی روشن شده بود. او را اصلاً
نمی‌شناختم، حتی از او خوشم نمی‌آمد. اما همانطور که گفتم هوسی در دلم
بود. واقناع آن هم فقط از او ساخته بود. خانواده‌ام بمحض اینکه خبردار
شدند قیامت بر پا کردند. علت عصبانیت آنها را نفهمیدم. آن روز چون در ماه
مرداد بودیم خونم غل‌غل می‌جوشید. دلم مرد می‌خواست. اما مورد طعن و
لعن پدر و مادرم قرار گرفتم و هر دو سرزنش کردند.

– خوب، آن جوان چه شد؟

– دیگر هیچ ندیدمش. پیش از اینکه خودم را تسلیم او کنم دو جوان
دیگر را که دوستم داشتند رد کرده بودم.

– زن‌ها اصلاً اینطورند. کسی را که دوستشان دارد رد می‌کنند اما
در عوض روزی خودشان را به یکی دیگر که لایقشان نیست تسلیم می‌کنند.
– لیاقت؟ چه حرف‌ها می‌زنید! ما زن‌ها خودمان را بعنوان پاداش لیاقت
به کسی تسلیم نمی‌کنیم. ما که جایزه نیستیم. خودمان را تسلیم می‌کنیم چونکه
چنین ایجاب می‌کند.

– خانم! – صدای پیرینا از اتاق دیگر بلند شد. در چمدان بزرگ

چیز... هست ...

«مد» بطرف در دوید و گفت:

- اجازه می‌دهید؟

تیتو چون تنها ماند. دستهایش را پشت گردن حلقه کرد و به بالکن تکیه داد و به تماشای اتوموبیلها که بنر می روی اسفالت خیابان روان بودند سرگرم شد. باخود می‌گفت:

- خدایا، این «مد» چه زن باهوشی است! داستان اولین سقوطش را باچه سادگی و صراحتی برای من شرح داد: هوا گرم بود، مردی در دسترس بود، درونم پرازهوس بود، خودم را بی‌داد و فریاد تسلیم او کردم ...

و حال آنکه زنه‌ای دیگر می‌گویند: «بامرد پستی رو برو شدم. بچه بودم. از هیچ چیز خبر نداشتم. اغفالم کرد...»

و یا: «مشروبی به من داد که اسمش را نمی‌دانستم... فوراً خواب مرا گرفت. وقتی از آن خواب سنگین بیدار شدم ...»

یا اینکه: «مادرم در حال مرگ بود. پول نداشتم به دوا و دکتر و تابوت بدهیم. ناچار خودم را تسلیم مرد ثروتمندی کردم! ...» و اضافه می‌کند: «آه اگر بدانید چه نفرتی نسبت به آن مرد دارم و چه عصیان‌ی نسبت بخودم احساس می‌کنم!»

«مد» برعکس، از این گناه نخستینش چنان بحث می‌کرد که گویی در مراسم اولین اعتراف مذهبی است. «مد» برای آن پرده معصوم و بی‌دفاع و آرام بدن که پیوسته مورد توجه شاعران و فرمانروایان و معلمان اخلاق بوده و در نوشته‌هایشان منعکس شده است چندان اهمیتی قایل نبود. زیرا تماس زن بامرد بسیار طبیعی است. چه فرقی داشت که این حادثه پیش از رفتن به دفتر ازدواج باشد و یا بعد از آن. افکار عمومی این عمل را وقتی در رختخواب عروسی انجام شود عیب نمی‌شمارد، اما وقتی جای دیگری انجام گرفت فوراً داغ‌تنگ بر آن می‌زند. «مد» با سادگی غریبی این «خطا» را شرح می‌داد. و با این سادگی از منجلاب اخلاق فاسد امروزه ترو تمیز بیرون می‌آمد.

این عمل - یعنی تماس دو بدن - که بغلط مورد قضاوت قرار گرفته جنایات بی‌شماری بار آورده است. روزی که هر دختر جوانی بتواند با کمال میل خودش را به هر کسی که خواست تسلیم کند و این عمل اوزشت شمرده نشود، عمل «سقط‌جنین» و «بچه‌کشی» از میان خواهد رفت. زیرا دیگر بچه «ثمره

گناه» شمرده نخواهد شد و از میان بردن او لزومی نخواهد داشت .

یهودیان دختری را که پیش از ازدواج بکارت خود را از دست می‌داد سنگسار می‌کردند . خود مردم او را می‌کشتند و در میان کسانی که به او سنگ می‌زدند چه بسا که مرد اغفال‌کننده او هم وجود داشت . مسأله تنها باسقط جنین خاتمه نمی‌یابد : اگر معلوم شود که دختر سقط جنین کرده است فوراً درهای دادگاه باز می‌شود و او را محاکمه می‌کنند . اگر بچه‌اش را نیندازد مجبور است او را بکشد . و در صورتیکه او را نکشد خودش و بچه‌اش از خانه پدری رانده می‌شوند . و حال آنکه بنظر من بجای مجازات دختری که بچه خود را انداخته و یا کشته است باید پدرها و مادرها و برادرها و همسایه‌های او را که حاملگی بی‌خبر را جرم می‌شمارند و دچار اعتقادات باطل هستند ادب کنند . باید دختران حامله را در کوچه‌ها و گذرگاهها مثل کشیشان محترم بشمارند . در چنین روزی است که عدالت در جهان برقرار خواهد شد . مادری که فرزندی بدنیا می‌آورد بیگانه موجود مورد احترام جهان است . دختری که پیش از ازدواج خود را به آغوش مردی می‌اندازد و حامله می‌شود «داوطلب مادری» است . مگر زنان شوهر دار چه امتیازی دارند؟ فقط آنها بیانه مشروعی بنام «خانواده» برای بچه آوردن دارند . از شروع نخستین دردهای زایمان تا پایان دوران نقاهت کسی را دارند که یار و مددکارشان باشد . خوب می‌دانند که پزشک و پرستار و مادر و مادر شوهر و شوهر همیشه بالای سرشان هستند و نیز این حادثه را «حادثه مسعود» می‌شمارند . و حال آنکه دختر بدبختی که بطور نامشروع حامله می‌شود از همه این مواهب محروم است . برعکس، مردی که با او همخواه شده پشت به او می‌کند ، افراد خانواده ناسزایش می‌گویند و مستخره‌اش می‌کنند . دخترک تنها و بی‌کمک به بچه کوچکش خواهد پرداخت . و نیز باخبر است که روزی خود این بچه بر او عصیان خواهد کرد که چرا او را بصورت نامشروع بدنیا آورده و برای همیشه بدنامش ساخته است . با وجود این دخترک بر اثر عشق و غریزه اصلی خویش در برابر همه این تهمت‌ها سینه سپر می‌کند . مادر حقیقی اوست . زن‌های دیگر تاجران حرفه مادری هستند . اینان در برابر او هیچ ارزشی ندارند . اینان با در نظر گرفتن زندگی امن و راحتی بچه‌دار شده‌اند . اگر اطمینان به آینده نداشته باشند بچه نمی‌آورند .

ساعت پنج ضربه زد . میدان یواش یواش پراز مردم شد . این ساعت زیباترین وقت پاریس است . از ساعت پنج تا هفت . می‌گویند که پاریسی‌ها

«حیوانات شبگرد» هستند اما من می گویم که آنها «حیوانات غروب» اند. «مد» وارد شد و بازوی برهنه اش را دور گردن او حلقه کرد و گفت :
 - می بخشی ، عزیزم ! «پیرینا» چمدانها را بیش از حد پرمی کند ،
 اما خالی کردن آنها را بلد نیست ... بعقیده من برعکس ...
 - البته ... تونه بر کردنش را بلدی و نه خالی کردنش را. خوب، بعد
 چه شد ؟ بعد از ترك خانه چكار كردی ؟

- از اینقرار برای تو جالب بوده است ، ها ؟ با سه نفر که نسبت
 به من بسیار جوانمرد بودند آشنا شدم : با فرمانداری که از کشیش هامتنفر
 بود و کشیشی که فرماندارها را دوست نداشت و مردی که اتاقهاش را ساعتی
 کرایه می داد و هم فرماندارها و هم کشیش ها را تقدیس می کرد. زیرا هر دو
 دسته از مشتریان او بودند. طرح دوستی ریختم . بعد شروع به رقص کردم
 و در شهرهای ایتالیا گردش کردم . در ناپل بایک امریکائی که برادرزاده
 صاحب اپرای «متروپولیتن» نیویورک بود آشنا شدم ...

- من تا کنون تقریباً با بیست نفر زن و مرد که ادعا کرده اند برادرزاده
 صاحب اپرای متروپولیتن هستند روبرو شده ام . عده برادران و خواهران
 این اشخاص از اندازه بیرون است. از قرار معلوم در امریکا بچه هادسته دسته
 به دنیا می آیند .

- آره ، اما آنکه با من آشنا شد برادرزاده واقعی صاحب متروپولیتن
 بود .

- البته ، شکی نیست ، امریکائی ها اینرا مزیتی برای خودشان می شمارند
 که در کشورهای بیگانه خودشان را برادر زاده صاحب تئاتری معرفی کنند.
 روسیهائی که در خارج از روسیه با انسان برخورد کنند می گویند که از
 خویشان «تروتسکی» هستند. اسپانیائی ها دوست جانی «آلوارز کینتارو»
 هستند . نروژی ها هم همه از اولاد «ایسن» بشمار می روند ...
 يك گارسون و يك كارگر وارد شدند تا تخت چوبی را باز کنند و
 ببرند .

«مد» به تیتو گفت :

- برای من دوملافه کافی است. اگر هم کافی نباشد شالها وقالیچه های
 ابریشمی ترکی را روی خودم می کشم .

تیتو به ساعتش نگاه کرد و بعد آنرا در جیب گذاشت و پرسید :
 - می آئی با من غذا بخوری ؟

– متشکرم . خیلی خسته‌ام . در اتاقم چیزی می‌خورم . اما تو اگر می‌خواهی برو . برای من ناراحت نباش . ترا دیگر کی می‌توانم ببینم ؟
– فردا .
– امشب ممکن نیست ؟
– امشب قرار است خیلی دیر برگردم .
– پس ، همان فردا .
– اول باید مدیران نمایشت را ببینی . برنامه‌ها کی شروع می‌شود ؟
– سه روز دیگر .
«مد» وقتیکه با او دست می‌داد سرش را بعقب برد . و تیتو گردن او را بوسید .
بعد به اتاق خود رفت . در برابر گنجۀ لباس دچار تردید بود و نمی‌دانست که لباس مشکی بپوشد یا خاکستری . در اینحال گارسون وارد شد و یک تلگراف بدست او داد .
تیتو ، بدیدن این تلگراف ، تصمیم گرفت که اسمو کینگ بپوشد ، زیرا «مادام کالاتنان» زیبای ارمنی که خود را تنها و اندوهزده می‌دید او را نزد خود می‌طلبید .



اتومبیل مادام «ترگریگوریانتز» مطابق معمول دم در هتل منتظر او بود . پس از یک ثانیه تیتو اتومبیل را در کوچۀ «ریبولی» جلو یک مغازه گلفروشی نگاهداشت و یک گل «جوز کونل» به سینه‌اش زد . در برگهای لطیف این گل بوی سرمست‌کننده سواحل جنوب فرانسه وجود داشت . در هوا موجهای بی‌پایانی بود که دستگاههای آزمایشگاه فیزیک قادر به ثبت آنها نیست . انسان وقتیکه در نیمه تاریکی از شانزلیزه می‌گذرد اعصابش این موجها را می‌گیرد : اینها موجهای عشق و گناه است . در گوشه و کنار جفت‌های عاشق و معشوق از عشق شبانه باز می‌گردند . از کجامی آیند ؟ چه بسا از کافه یامیخانه و یا از تماشای آثار معظم هنری «گران پاله» و یا از گردش در کنار رود سن . اما در قدمها و چهره‌هاشان و در هوایی که اطراف آنها را فرا گرفته است رخوت خاصی وجود دارد ...

جفت‌های عاشق و معشوق ! عشاق !

زیباترین کلمه‌ای که درد دنیا هست : عشق !

اتومبیل اسفالت مرطوب را که هزاران اتومبیل دیگر از آن گذشته بود طی می کرد. در آنجا « طاق نصرت » در میان تاریکی شب به اطراف نور می پاشید و با جلال و عظمت سر برافراشته بود .
 اتومبیل از نرده های آهنی باغچه گذشت . برگ های پر از دانه های باران اتومبیل را نوازش کردند و گوئی بر سطح براق و سیاه آن دانه های مروارید ریختند .
 نو گرفت تا به مادام کالاتان خبر دهد که « آقا » آمده است .



وقتی که مردی در نظر نو کرها « آقای آرنودی » نباشد و فقط « آقا » باشد دلیل بر اینست که آن مرد یگانه عاشق و یا مهم ترین عاشق خانم خانه است . دلبر ارمنی ظاهر شد و پیش از اینکه با مهمانش دست بدهد به نو کر گفت :

- تومی توانی بروی ، چا کی !

و چون صدای چکمه های او دور شد ، کالاتان خود را میان بازوان عاشقش انداخت و مثل گر به ای خود را به او چسباند . تیتو بی آنکه کلمه ای بگوید او را با همه قوت بازوانش فشرد . و از این فشار لرزشی پهلوها و رانها و شانه های زن را فرا گرفت . زن مانند مار ضربت خورده ای تنش را خم کرد . لباس نازکی بتن داشت که جلو آن تنها با سوزنی بسته شده بود . پاها و بازوانش برهنه بود . و کفشهای راحتی بیاداشت . باظرافت و سادگی موهایش را پشت سر جمع کرده و بصورت دختر جوانی در آمده بود که هوس دویدن دارد . دامن لباسش نیز با گلها تزیین شده بود . این لباس را « ریمون دوکان » ، یعنی همان « تاجر شاعر » که سی سال در پاریس مانده اما موفق به اصلاح لهجه خود نشده بود ، تهیه کرده بود . ریمون دوکان در « کارتیه لاتن » ، در نقطه ای که چندان فاصله ای با « سن ژرمن دپره » نداشت ، کلیسایی با آیین نامه عجیب و عادات غریب تأسیس کرده بود . خود او و یارانش با موهای بلند و با شنلی که شبیه بالاپوش سر بازان روم قدیم بود ، تنها و یا دسته جمعی گردش می کردند . هنگام عبور از خیابانها مردم زیر لب به آنها می خندیدند و ضاهر آبهلامت احترام در برابرشان خم می شدند و آنان را « مردان طبیعت » می خواندند و به یکدیگر نشان می دادند .

این مردان خدا می گفتند که آدم وقتی بدنبال کمال مطلوب می دود

برای تحمل راه درازی که در پیش دارد باید لباس رسمی بپوشد. گذشته از اینکه جریان داخل کلیسا را از مردم پوشیده نمی‌داشتند بلکه پنجره‌های مشرف به کوچه «ژاکوب» را هم کاملاً بازمی‌کردند. در میان آنان دختران جوانی دیده می‌شدند که تا نصف اندامشان برهنه بود و به فرش تکانی و یا پشم ریزی مشغول بودند.

مادام کالانتان آنچه را که پیش بزرگترین خیاطان «رودولابه» پیدا نکرده بود در این معبد بی‌محراب و بی‌معبود و بی‌بت پیدا کرد. خود را با تمام هستیش در میان بازوان تیتو جوان ایتالیایی که پیشانی پریده رنگ و چشمانی چون آسمان آبی داشت انداخت.

مادام کالانتان تا آنوقت عاشقان زیادی را دیده بود که عشق را بشکل غریبی درک می‌کردند. در میان سرمستی مرفین و موسیقی خود را مانند دیوانه‌ای تسلیم آنها کرده بود. در میان مرگ و عشق دراز کشیده و با مردان نیرومند درون تابوتش خفته و وحشی‌ترین و دهشتناک‌ترین هیجان‌ات تن را بخود دیده بود. از پنجهزار و هفتصد سال پیش تا کنون (از زمان ایجاد تقویم) زن همیشه خود را بصورت یکنواختی تسلیم مرد می‌کند. اما مادام کالانتان در این میان نومیدانه به جستجوی تازگیهای چندی برخاست. لیکن هر قدر که بدنبال عشق مصنوعی دویدا احساس کرد که از شهوت بدور می‌افتد. ولی يك روز تیتو به کالانتان - که بر اثر عوالم شهوترانی خویش در پاریس شهرت یافته بود - جوانی خود را مانند میوه‌ای که در کف دست بگذارند و تقدیم کنند هدیه کرد.

کالانتان به تیتوی جوان، که کوکائین بطور درخشانی بر طراوتش افزوده بود، می‌گفت:

- اکنون بهترین فرصت توست. من این زهر ترسناک و کشنده را خوب می‌شناسم. تو هنوز در آن دوره‌ای نیستی که انسان ضایع می‌شود و از نومیدی بجان می‌آید. هنوز وقتی که این گرد سفید باخونت در می‌آمیزد می‌خندی. تو هنوز در آن مرحله‌ای هستی که گمان می‌کنی انسان تا کمی از آن بکشد به دوران کودکی برمی‌گردد.

واقعا کالانتان چنان با او سخن می‌گفت که گوئی با کودکی طرف بود. و حال آنکه همسال بودند. غم‌انگیزترین جلوه کوکائین اینست که مفهوم زمان را از میان می‌برد.

«چاکی» نوکر با سابقه خانه چنان میزگردی ترتیب داد که دهانه‌های

آنها بسادگی بهم می‌رسید .

کالانتان فقط گفت :

- چاکی !

و نو کردا نافورا درون سینی نقره‌ای مشروب آورد. در تنگ ساده‌ای، شامپانی بود . زیرا آوردن شامپانی باشیشه‌اش نظیر اینست که هدیه‌ای را با ذکر قیمت به کسی تقدیم کنند .

گر به سیامی بزرگی با ناز و هوس خود را به پاهای تیتو مالید و گذشت. کالانتان از روی میز دست پیش آورد و موهای عاشقش را نوازش کرد . این نوازش چنان شیرین بود که به نوازش شبجی شباهت داشت. لرزشی تن تیتو را فرا گرفت .

کالانتان از روزی که عاشق تیتو شده بود هیچیک از عاشقان سابق خود را نخواسته بود ببیند . عزای شوهر بهانه خوبی برای انزوا شمرده می‌شد. دیگر زهر و موسیقی استراوینسکی و پروانه‌های رنگارنگ «ریویرا» را هم بکنار گذاشته بود. اکنون کالانتان عشقی را دوست داشت که مثل دست بی انگشتری ساده و تمیز بود . همینکه از حمام بیرون می‌آمد ، تن خود را بی پودر و عطر تسلیم تیتومی کرد . در تنش بوی وحشی مخصوصی بود که چندان آسیایی و شرقی نبود . و نیز کمی شور بود !

کالانتان !

نامی عظیم و بی رحم چون بادی که از کوه‌های قفقاز بوزد. کالانتان! زانویش گرمای ملایم زانوان برهنه کالانتان را حس می‌کرد. تیتو دست بزیر میز برد و چیزی را که مثل صورت بچه‌ای کوچک و گرد و نرم بود و گرمی مطبوعی داشت نوازش کرد .

«چاکی» زیرک چند بار آمد، اما پس از اینکه قهوه‌های کافئین‌دار را آورد دیگر برنگشت .

در انتهای اتاق کوچک تختخواب بزرگی بود که در آن چهار تشک بر رویهم قرار داشت و باروتختی گلدوزی شده‌ای پوشیده شده بود . در چنین جایی که محراب تنبلی زنان آسیایی است ، زنهای مشرق زمین پاهارا بر رویهم می‌اندازند و تخمه می‌شکنند و داستانهایی را که از زمان نوح بیادگار مانده است نقل می‌کنند و بدینسان ساعات بیکاری خود را می‌گذرانند .

تیتو به کالانتان که در میان دو بالش فرورفته بود نزدیک شد و گفت :

- آن‌زنها حق دارند . تلاش چه فایده‌ای دارد ؟ کالانتان ! ما با بچه

هائی که کالسه که شان را از سر بالائی بالائی می کشند و بعد پائین رفتن آنرا بالذت تماشائی کنند فرقی نداریم. می گوئی که من در عالیترین مرحله مسموم کردن خودم هستم. خیال می کنی که می خندم؟ من مدت هاست که این دوره را پشت سر گذاشته ام. من پیوسته غمگینم. به خیالبافیها هم بطور قطع اعتقاد ندارم. نمی دانم یکی از بیماریهای چشم را که «آسیانو بلپسی» نام دارد می شناسی یا نه؟ این بیماری عبارت است از ندیدن بعضی از رنگها: رنگ آبی! منم دچار نوعی «آسیانو بلپسی» فکری هستم. در زندگی من رنگی بنام «آبی» وجود ندارد. عزیزم، برخلاف آنچه مأموران بهداشت تصور می کنند ضرر کو کائین عبارت از ضعیف ساختن ریه ها و قلب نیست. بلکه تمام مضار آن بصورت روحی تظاهر می کند. کو کائین انسان را دارای دو شخصیت جداگانه می سازد. شعور را با چنان وضع ترسناکی تجزیه می کند که بی شباهت به تجزیه الکتریکی نیست. تصور می کنم که هر کس دارای دو شخصیت است. دو شخصیتی که بکلی با همدیگر متضاد و مخالف اند. یکی از این دو که راه صداقت و صراحت را به او نشان می دهد شخصیت هنرمندانه اوست. بر اثر کو کائین، تجزیه این دو شخصیت بشکل انفجاری صورت می گیرد. این دو انسانی که در درون منند به هم ناسزا می گویند و همدیگر را تحقیر می کنند. از اینروست که در درون خود نسبت بخودم نفرتی می زاید. از اینروست که انسان از بیهودگی همه چیز دم می زند. قلبم می تپد. اما در راه چه چیزی؟ وقتیکه نسوج دماغم را با ماده مخدر می سوزانم و آنرا وارد ریه هام می کنم، حتی موقع خواب، وقتیکه میان بازوان تو هستم، و حتی وقتیکه فکرم در جای دیگری است قلبم همانطور ضربانهای خود را ادامه می دهد. بگو، کالانتان، بگو! قلب من از ضربانهای خود چه هدفی دارد؟ اگر بدانی چند بار خواسته ام گلوله ای را بسفارت پیش او بفرستم تا به او بگویم: «فوراً از کار بیفت. تو که عاقبت در یکی از روزها خود بخود خاموش خواهی شد، این مدت را هم بیهوده بخودت زحمت نده!»

کالانتان زیر لب گفت:

— طفلك!

اغلب زنها در چنین مواردی می کوشند که ما را تسلی دهند و اعتراضهای مبتدلی می کنند. اما کالانتان بجای اینکه بخواند به او ثابت کند که در عقاید خود اشتباه می کند او را بطوری صمیمانه تسلی داد که همه افکار سیاهش از میان رفت.

از میان لبهای او تنها این کلمه بیرون آمد :
 - طفلك !

کالانتان خود را به عاشقش چسباند . گونه‌های او را درمشت گرفت و
 خود را روی رختخواب انداخت و سر او را بسوی گردن سفید و برف‌مانند
 خود کشید و دهانش را به یکی از پستانهای خود مهر کرد .



مقاله‌ای که تیتو دربارهٔ حکم اعدام اجراء نشده نوشته بود، بشدت جلب توجه کرد. نسخه‌های روزنامه در ظرف چند ساعت نایاب شد. نمایندگان شهرستانها تلگراف کردند و دوباره روزنامه خواستند. ادارهٔ روزنامه مجبور شد آن نسخه را سه بار تجدید چاپ کند. روزنامه‌های دیگر که با آب و تاب از «عفو رئیس‌جمهور» بحث کرده بودند هیچ استقبالی ندیدند، اما «ایرفوتابل» در ظرف چند ساعت بعنوان دقیق‌ترین و سریع‌ترین روزنامهٔ پاریس مشهور شد.

در میان «ایرفوتابل» و روزنامهٔ «T.S.F» مبارزهٔ قلمی شدیدی در گرفت. روزنامهٔ اخیر فریاد می‌زد که وزارت دادگستری نباید چنین اخبار مهمی را از همهٔ روزنامه‌ها مخفی بدارد و تنها در اختیار یک روزنامه بگذارد، و نیز مجازاتهای اعدام باید درملاء عام انجام گیرد نه بصورت پنهانی و مخفیانه؛ روزنامه‌های دیگر نیز اعلام کردند که عدم درج این خبر بر اثر بی‌اطلاعی آنها از این اعدام نبوده است، بلکه نخواستند با انتشار چنین خبر فجیعی به اعصاب خوانندگان عزیزشان لطمه بزنند.

پس از دو روز، وقتیکه وزیر دادگستری آشکارا به اطلاع خبرنگاران رساند که «ماریوس آمفوسی» اعدام نشده است، هیچکس نمی‌خواست باور کند. زیرا «ایرفوتابل» در این باره چنان داد قلم داده بود که امکان نداشت ساختگی باشد و انسان حتماً باید چنین حوادثی را به چشم ببیند تا بتواند چنان مقاله‌ای بنویسد. حتی جلاد نیز باور نداشت که مقالهٔ تیتو ساختگی

باشد و تعجب می کرد که چطور خودش در این ماجرا حضور نداشته است .
مدیر روزنامه به تیتو گفت :

– شما لافزن بی باکی هستید . مثل اینکه خوشتان می آید مردم را
مسخره کنید . شغل شما را عوض خواهیم کرد و شما را به قسمت داخلی انتقال
خواهم داد . 'ما الان يك خواهش از شما دارم .

– بفرمائید ، آقای مدیر .

– خبرنگار ما در شهر «بردو» وفات کرد . باید بجای او به «بردو»
بروید . البته این مأموریت فقط برای یکی دو روز است و بمحض اینکه
خبرنگاری در آنجا پیدا شد شما برمی گردید .

– من هیچ به بردو نرفته ام ...

– اهمیتی ندارد . هر روز صبح نگاهی به روزنامه های آنجا می اندازید
و خبرهایی را که ممکن است برای خوانندگان ما جالب باشد با تلفن به ما
می گوئید .

فردای آنروز «تیتو آرنودی» خشمگین و ناراضی به بردو رفت، زیرا
دو معشوقه خود را در پاریس گذاشته بود: دلبر پر جلال ارمنی و «مد» رقصه
فراك پوش !

فوراً سه چهار روزنامه خرید و به اداره پست دوید و با تلفن اداره
روزنامه «ایرفوتابل» را گرفت .

در صفحه سوم روزنامه این عنوان را خواند: «تمام افراد يك خانواده
با قارچ مسموم شدند . « و در حالیکه دهانش دم گوشی تلفن بود و چشمش به
روزنامه دوخته شده و فکرش متوجه «مد» و دلبر ارمنی بود ، شروع کرد به
خواندن روزنامه برای تند نویسی که ششصد کیلومتر دور از او در اداره
روزنامه نشسته بود . این نوشته ، شرح ماجرای خانواده ای بود که بافتخار
پنجاهمین سال ازدواج پدر بزرگ و مادر بزرگ ضیافتی در خارج از شهر
داده بودند و همه افراد خانواده بر سر سینی قارچ بوضع فجیع و دلخراشی
مسموم شده بودند و پدر بزرگ و مادر بزرگ ، و پدر و مادر ، و بچه های
آنها و مریه یکی از بچه ها در حال مرگ بودند ...

اما مقاله با تبلیغ درباره کنسروه های تضمین شده یکی از مؤسسات
معروف «بردو» خاتمه می یافت . و حادثه مسمومیت آگهی ساده ای بیش نبود!

تیتو ناگهان ساکت شد . از این قرار گول خورده بود و این حادثه ای
که تمام شرحش را به اداره روزنامه مخا بره می کرد فقط يك آگهی بود !
تند نویس که پشت تلفن منتظر بود گفت :

- خوب، بالاخره چه شد؟ چرا ساکت شدید؟
تیتو تردید نکرد. شخصیت او اجازه نمی داد که به اشتباه خود اعتراف کند. چنین ادامه داد:

- همه کوششهای پزشکان بی نتیجه ماند. هیچیک از آنها نجات نیافتند.
تند نویس پرسید:
- عده قر با نیان حادثه؟
- بیست و یک نفر! - -

«ایرفوتابل» در شماره عصر خود با عنوان بسیار درشت ضمن یک مقاله سه ستونی خبری را منتشر ساخت که هیچ یک از روزنامه های دیگر درج نکرده بودند. عنوان مقاله چنین بود: «فاجعه دلخراش در بردو. در اثنای ضیافتی بیست و یک نفر با قارچ مسموم شدند. مقامات صلاحیتدار مشغول تحقیقات هستند. آیا جنایت است یا انتحار دسته جمعی؟...»

اگر حسرت دیدار دو معشوقه نبود، ممکن بود تیتو بردو را بیسندد، اما قیافه آنها از پیش چشمش دور نمی شد. خود بردوئی ها معتقد بودند که «بردو» هیچ چیزی از پایتخت کسر ندارد. بخصوص شراب و خردل آن نظیر نداشت. در هیچ نقطه روی زمین اینهمه شراب و خردل مصرف نمی شد.

اما کار خبر نگاری در بردو، نه بر اثر فشار کار، بلکه بعلت نبودن خبر، خسته کننده بود. نه حادثه مهمی بود و نه رسوائی دامنه داری و نه جنایت پرسر و صدائی! مدیر تلگرافی مخا بره کرده بود بساین مضمون: «اخبارتان کافی بنظر نمی رسد. فوراً اخبار تکان دهنده بفرستید.»
اما تیتوی بیچاره روزنامه هارا زیرورو می کرد و با سوزدل در گوشی تلفن می گفت:

- اما جان من! از آن خبرها که می خواهید اینجا اثری نیست. چه باید کرد؟

و تند نویس جواب می داد:

- مدیر خواهش می کند که اخبار زیادتر و درعین حال مهمتری بفرستید.
تیتو گفت:

- عجب! پس حالا که اینطور است بنویس: یکی از کارخانه داران بزرگ کالباس سازی جنوب چون خبردار شده است که زنش با کشیشی رابطه داشته و از او دارای دو طفل حرامزاده است، زن و بچه هاش را کشته است. برای پنهان کردن جنایت، شبانه جسد آنها را در کارخانه تکه تکه کرده و بصورت قیمه در آورده و توی صدها کالباس ریخته و به همه شهرهای فرانسه

فرستاده است . امیدواریم فردا بتوانیم شرح بیشتری دربارهٔ این جنایت فجیع بدهیم . »

اما فردای آنروز ناگهان قیمت سوسیس و کالباس در سراسر فرانسه چنان سقوطی کرد که عده ای خاکستر نشین شدند . هیچکس حاضر نبود کالباس بخورد . کالباس فروش ها از خرید و فروش کالباس و نیز از دادن بدهی هاشان خودداری کردند .

یکی از کالباس سازان بزرگ «تولوز» که تا آنروز برای حفظ شرافت خود تلاش زیادی کرده و هرگز وسیلهٔ بدنامی خود را فراهم نیاورده بود، چون دید که ناچار است ورشکستگی خود را فاش کند تیری به قلب خود شلیک کرد و به زندگی اش خاتمه داد .

یکی از سهامداران بزرگ «ایرفوتابل» که در عین حال از صادر کنندگان مهم کالباس بود درخواست کرد که فوراً هیئت مدیره تشکیل جلسه دهد و مدیر روزنامه را از مقام خود عزل کند .

همهٔ کالباس فروشان می خواستند علامت کارخانهٔ آن کالباس ساز جنایتکار را بشناسند، و همهٔ کالباس سازان بدبخت و ورشکسته تلاش می کردند تا اسم آن همکار جنایتکار را که بجای گوشت خر، گوشت انسان قاطی کالباس های خود کرده بود بدانند .

مدیر «ایرفوتابل» تیتو را به پاریس احضار کرد و او با اولین قطار عازم شد .

مدیر فریاد می زد :

- نابود شدم ! مرا تحت فشار گذاشته اند که اسم آن کارخانه دار را فاش کنم .

تیتو گفت :

- خوب ، فاش کنید !

- اما چطور می توانم چنین اسمی بسازم !

- احتیاجی به ساختن اسم نیست . یکی از کالباس سازان بزرگ تولوز انتحار کرده است . فرض کنیم که جنایتکار خود او بوده است . و سرانجام تأثر انگیز او نیز اعتراف به جنایت شمرده می شود : «توماس سالماتر» .

چشمان مدیر برق زد . در شمارهٔ عصر آنروز ، «ایرفوتابل» نام مرد محترمی را که برای حفظ آب و انتحار کرده بود بعنوان جانی بی باک انتشار داد : «توماس سالماتر» !

باین ترتیب حادثه بخیر گذشت. کالباس‌های کارخانه دار بیچاره تولوزی علامت مشخصی و مارک معینی نداشت. مردم خود را قانع کردند که از کالباس‌های او نخورده‌اند. هیئت مدیره روزنامه، مدیر را در مقام خود ابقاء کردند، اما در عین حال مجبورش کردند که به زن بیوه و نه فرزند یتیم «توماس سالماتر» ماهیانه مقرری معینی بپردازد.

تیتو را هم دیگر به «بردو» نفرستادند. باین ترتیب دچار حسرت آغوش دلبران ارمنی و ایتالیایی نشد.



از همان روز که «مد» وارد پاریس شد تیتو به او علاقمند شده بود. در واقع، «روز» تعبیر مبهمی است. وقت دقیق تولد و مرگ عشق را حتی می‌توان با ساعت و دقیقه و ثانیه و ثالثه تعیین کرد. عشق او به «مد» در آن لحظه‌ای ایجاد شده بود که «مد» به پنجره اتاقش تکیه داده (و در عین حال چشم به ستون و اندوم دوخته) و اولین ماجرای خود را برایش تعریف کرده بود: «حتی او را نمی‌شناختم. مرا سرپا به دیوار فشرد و همانطور که پروانه‌ای را سنجاق می‌زنند تصاحب کرد.» بدینسان، ما که نمی‌توانیم تسلیم زنی را به مردی دیگر بخود بقبولانیم، دستخوش عکس‌العمل روحی مخصوصی می‌شویم. تیتو احساس کرد که سرپای وجودش را هیجان مبهمی فرا گرفته است. زیرا آدمیزاده حتی در باره زنانی هم که دوستانشان ندارد احساس حسادت می‌کند.

او را از همان زمانی که «مادلن» نام داشت می‌شناخت و می‌دانست که روزی ممکن است در برابر فشارهای متانت آمیز یک حسابدار و حتی حمله‌های خشن و بی‌حساب یک کارگر معدن تسلیم شود.

در واقع مادلن دختر بسیار ساده‌ای بود. اندرز گاه هنوز او را کاملاً فاحشه نکرده بود. دستکش‌هایش را با بنزین تمیز می‌کرد و در حیاط، برای نوازندگان دوره گرد پول می‌انداخت تا آخرین آهنگی را که نواخته‌اند بی‌توقف تکرار کنند. از آشپزخانه طبقه دوم بوی گوشتی که با شراب سفید پخته شده بود و بوی کارامل و وانیل بلند بود. «مد» زمانی صبحانه خود را سرپا می‌خورد. به پنجره تکیه می‌کرد و در دستی لیوان و در دست دیگر نان‌ش را می‌گرفت. گیلاس‌هایش را هم همانجا کنار پنجره می‌خورد و هسته‌های آنرا به شیشه پنجره‌های همسایه می‌زد. و پس از اینکه هسته‌ها به پنجره‌ای می‌خورد، در حالیکه تصنیفی زمزمه می‌کرد فوراً خود را کنار می‌کشید.

و حال آنکه اکنون مثل گل شکفته شده و بر تنش دست مردان بسیاری خورده بود. آن حسادت دوران گذشته بر وجود تیتو غلبه کرد. از اینکه قبلاً شخص دیگری بجز او این دختر را تصاحب کرده بود در رنج شد. از مردها، از «مد» که خود را تسلیم آنان کرده بود، از گذشته‌ای که این حقیقت تلخ را در برداشت، از حقیقتی که تغییر پذیر نبود، از زمان برباد رفته‌ای که دیگر بدست نمی‌آمد نفرت کرد.

دیگر باز یافتن زمان گذشته امکان ندارد! همین است که بیشتر از هر چیز دیگری دل آدم را می‌سوزاند. و حال آنکه ما وقتی می‌خواهیم کسی را دوست بداریم برای اینکه بدانیم آیا با کدامن است و یا اغفال شده است، ناچار به گذشته برمی‌گردیم. و بدینسان مانند کسی که به آخرین واگون قطار سریع‌السیری آویزان شود گذشته را با دو دست می‌چسبیم. باقی راه را در نظر نمی‌گیریم. می‌خواهیم به هر قیمتی که باشد این راه را طی کنیم، و چون می‌بینیم که بازگشت ممکن نیست می‌کوشیم آینده مان را تأمین کنیم. با اینهمه خوب می‌دانیم که زندگی چندماهه‌ای در دوران جوانی، از سراسر این عمر پرارزش تر است. و کسانی را که در طول زندگی از دست داده‌ایم چون روزی باز یابیم بیشتر از سابق دوست می‌داریم و از ترس اینکه دوباره از ما دور شوند بخود می‌لرزیم.

تیتو، در یکی از روزهای نیم‌گرم بهار و یا تابستان زودرس، در هتل ناپلئون، هنگامیکه «مد» رفت و آمد اتومبیل‌ها را در میدان «واندوم» تماشا می‌کرد و داستان کوتاه گذشته خود را شرح می‌داد، عاشق او شد. کمی بعد وقتیکه او را در میان چمدانهای گشوده‌اش تنها گذاشت و بسوی خانه مادام کالانتان، دلبر ارمنی، روان شد، اگر در کوچه «ریوولی» پامین نمی‌آمد و یک گل «جوز کوئل» به سینه اسمو کینک خود نمی‌زد، چه بسا پی‌نمی‌برد که او را دوست می‌دارد.

عشق تیتو وسعت یافت و بزرگتر شد. زیرا برای تماشای آن حتی لحظه‌ای درنگ نکرده بود. روزی یکی از کوه‌نشینان «اسلوواک» به من گفت که اگر چشم‌تان به قارچهای کوچک بیفتد بساید جمیشان کنید، زیرا وقتیکه به آنها نگاه کنید دیگر بزرگتر نمی‌شوند و به همان صورتی که هستند می‌مانند. بیهوده است که فردا بر گردید تا ببینید که قارچها بزرگتر شده‌اند یا نه. زیرا دیگر بزرگ نخواهند شد. عشق نیز چنین است. وقتیکه زائیده شد اگر مواظبش باشید بزرگ نمی‌شود. گاهی قارچها را دوباره خاک

می بلعد .

تیتو نیز برای تماشای عشق «مد» هیچ توقف نکرد ! فوراً خود را به کالانتان که با لرزشهای تن نیمه لختش در انتظار او بود رساند . آنشب غذای مختصری نظیر غذاهای بوفه ایستگاه در کنار هم خوردند و فوراً روی نیمکت دراز کشیدند .

تیتو تعریف می کرد و کالانتان خود را به او نزدیک کرده و گوش فرا داده بود . به پشت خوابیده و زانوها را به چانه چسبانده و با حالتی که برازنده گریه ها و زنده است گوش فراداده بود . سپس با هم به اتاق پهلومی ، به اتاق خواب کالانتان رفتند .

فردا صبح ، وقتیکه او میبیل دلبر ارمنی «آقا» را به مهمانخانه برمی گرداند ، طاقتی در « آقا » نمانده بود . کالانتان نیروی او را دیوانه وار اسراف کرده بود .

آنشب برای تیتو با حال خشم چنین توضیح داده بود :

– می بینی که این روزها خیلی دلم ترا می خواهد . چونکه ... الان علتش را می گویم : بعضی روزها انسان می بیند که سخت هوس کرده است و می خواهد فوراً این هوس را اقناع کند ... چونکه اینها روزهایی است که ... آه تشریحش چقدر مشکل است ! بیخش عزیزم . مثل بچه مدرسه ای ز بانم بند آمد . «مار گریته گوتیه» را در « لادام او کاملیا » پیاد داری ؟ همیشه گل کاملیای سفید بسر می زد . اما در هر ماه دو سه روز پیاپی گل سرخ به سینه و یا سرش نصب می کرد . و معنی آن این بود که ... در طی آن روزها ... حقیقت را بخواهی من برای احساس چنین هوسهایی احتیاج به گل کاملیا ندارم . برای من « مرفین » کافی است . می فهمی ؟ در چنین شبی «مار گریته گوتیه» ترا در آغوش نمی گرفت ، اما من می گیرم . چونکه وقتی مرفین می کشم نمی توانم به هوسهام لجام بزنم .

آری ، دلبر تسکین ناپذیر ارمنی چنین سخن می گفت .

تیتو مانند جوانی که برای نخستین بار دست به عیاشی زده باشد از کار افتاده بود . افراط در عشق نیروی مردی را دراو کشته بود . با وجود این وقتیکه وارد اتاق «مد» شد و او را دید که مشغول پوشیدن دستکش های پوست کانگورو است ، مورموری در تنش احساس کرد . پرسید :

– عزیزم ، شب خوب خوابیدی ؟

– خیلی خوب ! تو چطور ؟

تیتو جواب داد :

- من شب‌را با رقا بودم !

«مد» هیچ چیز او شمرده نمی‌شد . تیتو هم هیچ نسبتی با او نداشت . هیچ‌گونه اثری هم از زابطه آینده در میان نبود . با اینهمه تیتو جرأت نکرد به او بگوید که از خانه معشوقه‌اش می‌آید . و احساس کرد که این کارش دلیل بی‌وفائی شمرده خواهد شد .

بدینسان در نتیجه این دروغ ابلهانه و بی‌فایده و درعین حال آنی و غریزی ، تیتو نخستین بار پی برد که او را دوست می‌دارد .



«مد» رقاصه فراك پوش در «پتی کازینو» چندان توجهی ندید . اورا هم مثل «تالان کی» چینی مربی سگها ، یا «کری» مشیت زن سیاه پوست ، ویا «سیمول» حقه باز ایرلندی که روی دستها راه می رفت و باپاهایش زنك می زد تلقی کردند . دوبار برایش کف زدند . و او بازی خودرا یکبار تکرار کرد . اگر طبقه فقیر بیشتر از آن کف می زد احتمال داشت که باردیگر هم تکرار کند .

با او فقط برای مدت یکماه قرار داد بستند . اما ماه بعد موفق شد که درنمایش «فولی مونمارترواز» (جنونهای مونمارتری) بعنوان رقاصه درجه يك ، جایی برای خود باز کند .

ازاینکه درپاریس با استقبال درخشانی روبرو نشده بود بهیچوجه متأثر نشد . هرگز ادعا نداشت که به شهر روشنائی مشعل تازه ای آورده است . مردم رقاصه های شبیه اورا که لباس مردانه می پوشیدند دیده بودند . دسته ارکستر او هم همراه خودش از ایتالیا آمده بود . و نیز زیبایی او چنان خیره کننده نبود که مردم مشکل پسند پاریس را دچار اعجاب سازد .

ازاینرو همانطور که حدس زده بود ، استقبال سرد مشتریان لاغرو اخمو هیچ ناراحتش نکرد و بی آنکه دچار نومیدی شود به مهمانخانه باز گشت . اما عقیده «تیتو آرنودی» ، عضو هیئت تحریریه روزنامه «ایرفوتابل» ، غیر از این بود . مربی سگها که از مردم پکن بود - و قاچاق کوکائین هم می کرد - يك قوطی کوکائین به او فروخته و تیتو نیز فوراً همه محتوی قوطی را در دماغ کشیده بود . در نتیجه تأثیر سرمست کننده گرد ، رقصهای مدد نظر او

مانند تجلی تازه هنر و مخلوطی از زیبایی و حرکت و کمال تناسب و آهنگ جلوه کرد .

هنگامی که «مد» روی صحنه آمد تیتو با همه نیروی خود برای او دست زد . اما این کف زدن تنهای او جز اینکه مایه خنده های تمسخر آمیزی در اطراف شد هیچ اثر دیگری نبخشید .

لباسهای سیاه «مد» در چشم او مانند پارچه فسفر داری برق می زد و موهای او تحت تأثیر کوکائین مانند دسته ای سیم بود که تازه از آتش بیرون آورده باشند . موسیقی گوئی از ته چاه بگوش او می رسید . پرده صحنه پیش چشمان او نظیر منظره ای آفتابی بود که در برابر باد بلرزد .

تیتو وقتی که فرصت گفتگو با «مد» را پیدا کرد به او گفت:

- باره قصه های دنیاهاى تازه و عجایب کشف شده می آفرینی !
و این حرفها را یکبار دیگر، وقتی که در هتل ناپلئون وارد اتاق او می شد، تکرار کرد .

حتی آن شب هم که باد از پنجره گشوده تنهای برهنه آن دوساکن در خواب رفته پاریس را نوازش می داد ، این سخن را تا صبح بارها تکرار کرد .



فردای آن روز تیتو به بردو حرکت کرد : هشت روز در آنجا ماند و باز هم دستور دادند که فوری به پاریس برگردد .

پس از آنکه با مدیر روزنامه ملاقات فجیعی نظیر صحنه های فیلمهای «برنشتاین» کرد، به هتل ناپلئون رفت و «مد» را با مرد بیگانه ای هم بستردید .

مرد بلند شد و توی رختخواب نشست و بی آنکه احتیاجی به پوشاندن تن برهنه خود ببیند و در عین حال بدون ترس و لرز گفت :

- چهلمی !...

«مد» پرسید :

- این چه رقمی است ؟

- این شوهر چهلمی توست ؟

- شوهرم نیست .

- پس کیست ؟

- عاشقم !

- پس هفتاد و سومی است !

تیتو بیگانه را فوراً شناخت . «گری» بود : مشت باز سیاه پوست .

اینها چنان موجوداتی هستند که انسان وقتی یکبار ببیند فراموششان نمی کند. چنان پوست کلفت و براقی داشت که اگر گلوله به تنش می خورد پس می زد. بنابراین تپانچه کشیدن بیهوده بود.

تیتو به اتاقهای هتل که درهاشان هیچوقت از داخل بسته نمی شدند اسرا گفت و بانجابت از در بیرون رفت.

لباس عوض کرد. کراوات تازه ای برنک گل بنفشه بگردن بست و پیاده بسوی کاخ سفید دلبر ارمنی، که شبیه معابد یونان بود و خدای دانند که بر اثر چه اشتباه تاریخی در قلب پاریس جای گرفته بود، روان شد.



نمی خواهم مدح دوزن داشتن را بگویم، اما باید اعتراف کنم که تیتو با هر دو آنها در نهایت صلح و صفا زندگی می کرد. نه «مد» را دوست می داشت و نه کالانتان را، اما خیال می کرد که هر دو را دوست دارد. وقتیکه یکی او را می آزد فوراً خود را در میان بازوان دیگری تسلی می داد. و هنگامیکه دیگری به او بر خیانت می کرد، عفت و صداقت را در آغوش اولی می یافت. اگر «مد» مدت درازی به او وفادار می ماند و حسدی بمیان نمی آمد، برای اینکه به کالانتان نزدیکتر شود به «مد» بی علاقه می شد. اما اگر «مد» با مرد دیگری سروکار پیدا می کرد فوراً آتش حسدش شعله می کشید، و کالانتان را رها می کرد و با همه شور و شهوتش بسوی مد بر می گشت. اگر حرص و جوشش او بر سایر مردان غلبه می کرد فوراً برای حفظ «مد» از دست برد آنان سپر عشقی بدو را می کشید. اما اگر مقاومت دیگران بیشتر بود و بر او پیروز می شدند، بلافاصله به خانه کالانتان می دوید و بر تختی که قالیچه ها و منگنه های ترکی داشت همه چیز را فراموش می کرد.

بیچاره «مد»، در «پتی کازینو» فقط يك پنجم خرج خود را در می آورد. اما عده ای از مردان ثروتمند ده برابر خرجش را نقداً به او می دادند. انسان می توانست از خود بپرسد:

— در آمد «مد» چقدر است؟ چقدر خرج می کند؟ عده مردانی که در خانه اش می پذیرد به چند می رسد؟ و اگر حقیقت را بگویم تیتو در این میان چه سمتی دارد؟

همه اینها مسائلی بود که هیچ احتیاجی به جدول های لگارتیم نداشت و بسادگی حل می شد. همین کاری که تیتو میکرد کسافی بود. وقتی در اتاق «مد» را می زد اگر «مد» می گفت: «داخل نشوید!» فوراً جواب

می داد : «ببخشید» و سه ساعت دیگر دوباره برمی گشت . آه ! تیتو ، این مرد صبور و مشفق چه بسا که پیش از ورود چند بار در می زد و برمی گشت و چند ساعت انتظار می کشید !

اما پیوسته ساعت های انتظار را بالباس خاکستری و کراوات بنفش خود در کنار دلبر ارمنی می گذارند که همیشه برای تسلی او آماده بود . زیرا کالانتان به زلف های معطر خود دائماً کاملیای سفید می زد . اگر تیتو وقتی به اتاق مد وارد می شد دلتنگ بود و کمی به سرزنش او زبان می گشود ، «مد» فوراً خود را به سینه او می چسباند و بیچاره را غرق بوسه می کرد و می گفت :

- اینطور نگو، جان دلم ! الان فقط مال توام . سایر مردان و حتی آنکه الان از اینجا بیرون رفت قاطبی گذشته شده اند . و گذشته هیچ مفهومی برای ما ندارد . بیا ، بیا ، عزیزم ، دیگر آشتی کنیم .
دومردی که بخواهند باهم آشتی کنند به کافه می روند و یک زن و یک مرد به رختخواب .

تیتو و مد هم برای اینکه گذشته معین و نامعین را فراموش کنند ، هر روز باهم آشتی می کردند .



کالانتان نیز گذشته ای داشت . این گذشته در همان اتاق عروسی اش که پس از حادثه شنا به اتاق بیوه زنی مبدل گشت ، قرار داشت : صندوق قدیمی ظریفی بود که درون و بیرونش از قلع و مخمل پوشیده شده و یکی از شاهکارهای هنر قفقاز شمرده می شد .

تیتو آنشب وقتی که کراوات خوشگلش را بازمی کرد پرسید :

- توی آن چیست ؟

کالانتان حرکتی به پای خود داد و یکی از دم پائی های ابریشمینش را به گوشه اتاق پرت کرد و جواب داد :

- بالاخره روزی خواهی دانست .

تیتو که کت خاکستری رنگش را درمی آورد پرسید :

- چرا حالا ندانم ؟

مادام کالانتان که کمر بند خود را باز می کرد گفت :

- حالا نمی شود!

تیتو که دکمه های جلیقه خود را می گشود اصرار کرد :

- چرا نمی‌خواهی حالا بدانم، عزیزم؟
 زیبای ارمنی توی ملافه‌های خنک رفت و جواب داد:
 - چونکه امروز چیزهای مهمتری دارم که باید به‌توبگویم!
 - چه می‌خواهی بگوئی؟
 - می‌خواهم بگویم که اگر فوراً پیش من نیایی می‌ترسم کسه توی
 رختخواب باین بزرگی گم شوم!
 و باین ترتیب تیتوتوانست دربارۀ جمبه‌ای که درون و بیرونش از
 قلع و مخیمل بود و درعین حال مایهٔ افتخار هنرقفقاز شمرده می‌شد و گذشتهٔ
 کالانتان را نیز درخود داشت، چیزی بداند.



«مد» رقاصهٔ ایتالیائی با کارمندی که در ادارهٔ شهر بانی کار می‌کرد
 آشنا شد. این مرد که رتبه‌ای بزرگ و اندامی کوچک داشت، سینه را
 بجلو می‌داد و سر را بعقب می‌برد و راه می‌رفت. شبیه قاشقی بود که از پهلو
 نگاهش کنند، عضودایرهٔ عفت عمومی در ادارهٔ شهر بانی بود.
 و نیز با جراح جوانی آشنا شد که داوطلب کرسی استادی دردانشگاه
 «سوربون» بود و کتابی نیز دربارۀ جراحی نوشته بود. این پزشک جوان
 که، نه از نظر صحیح بلکه فقط از نظر رقاصی، «مد» را معاینه
 کرده بود به‌او اطمینان داده بود که اندامش بی‌نقص است و تاکنون بخوبی
 حفظ شده است. حتی به‌او اطلاع داد که بر اثر کمی حسن نیت و یا کمی
 بی‌احتیاطی ممکن است مادر شود.

اما رقص و مادری هیچ توافقی با هم نداشت.
 مأمور عالی‌رتبهٔ ادارهٔ شهر بانی که عاشق اصلی بود از «مد» خواهش کرد
 که دقت کند تا مبادا حامله شود. اما «مد» او را تسکین داد و گفت که برای
 مقابله با هر گونه خطری با جراحی آشناست که کتاب بی‌نظیری دربارۀ جراحی
 نوشته است.

هیچکس نمی‌توانست تصور کند آن جوان موبور و کم‌سال که بیشتر
 به‌عاشقان دربدر شباهت داشت بتواند اعمال بزرگی را از قبیل بیرون آوردن
 تخمدان و غده‌های سرطانی انجام دهد.

اما خدا می‌دانست که او در کار خود چه مهارتی داشت!
 حتی در مورد عمل مخصوصی که در «وین» و «برلن» و «پاریس» انجام
 می‌شد و یواش یواش در ایتالیا نیز به‌آن می‌پرداختند تخصص یافته بود.

عمل کوچکی بود که رو بهمرفته فریب یکساعت طول می کشید. جراح جوان برای این عمل از دیگران بیست هزار فرانک می گرفت، اما از «مد» دو برابر این مبلغ را خواست. زیرا می دانست که مأمور عالیرتبه اداره شهر بانی حاضر است چند اسکناس هزار فرانکی هم اضافه بدهد تا آرامش فرزندانش که با خیال راحت سر به بالین می گذارند برهم نخورد.

مأمور عالیرتبه که پیوسته به «مد» التماس می کرد تا بچه دار نشود، وقتیکه پی برد پزشک ماهری را خدا بسراغشان فرستاده است سخت راضی شد. هرگز خود را در زندگی چنین سعادتمند ندیده بود.

جراح جوان به این مبلغ جزئی اکتفاء کرد و درعین حال پشتیبانی مأمور عالیرتبه شعبه عفت عمومی را هم برای خود تأمین کرد.



اما تیتو وقتی خبردار شد که «مد» عزیزش بر اثر حاملگی بی موقعی زیر چاقوی جراحی افتاده است چنان ناراحت شد که گوئی ابزارهای پزشک جوان، بجای تخمدانهای «مد»، قلب او را شکافته بود. از مبحث فیزیولوژی که مربوط به گذشته نزدیکی بود، چیزهایی در مغزش باقی مانده بود. تیتو دو سال تمام در مطب یکی از پزشکان امراض زنانه کار کرده و دیده بود که زنان زیادی مانند «مد» منبع تولید مثل خود را کور کرده و برای همیشه از نعمت مادری محروم شده اند.

تیتو می دانست این غده هائی که جراح با گرفتن چند اسکناس از بدن «مد» بیرون آورده است برای بدن چه اندازه مفید است. بیاد آورد که اغلب دختران جوان وقتی پس از عمل بهبود می یافتند و می خواستند به خانه هاشان بروند در گفتار و لبخندها و کرشمه هاشان اثری از آن لطف زنانه باقی نمانده بود. صداشان دور گه و نگاه هاشان سرد می شد و اندامشان که از هوسهای جسمانی آزاد بود پیش از وقت پلاسیده می گشت. چهره شان پیر می شد و مثل چهره مردان مودر می آورد.

تیتو گوئی تمام این عوارض را می دید که بسراغ «مد» خواهند آمد. با گریه ای که در گلویش خفه شده بود گفت:

— بیچاره! مد بیچاره من!

چون «مد» از چنین عاقبتی خبر نداشت و تیتو نیز یارای آن نداشت که آن عاقبت فجیع را برای او تشریح کند، ناچار شد زانوان او را بغل کند و مثل قهرمانان رمانهای پاورقی با نومیدی فریاد بزند:

– «مد» ! این چه کاری بود کردی ؟

«مد» از او خواهش کرد که اشکهایش را خشک کند و برود و گفت که ممکن است مأمور عالیرتبه سر برسد ، زیرا پس از عمل کوچک جراحی ملاقاتهایش را بیشتر کرده است . اما پیش از اینکه از تیتو جدا شود پرسید :

– چرا گریه کردی ؟

و او جواب داد :

– گریه نکردم . ادای گریه را در آوردم !

– خوب ، اما چشمهات پر از اشک بود .

تیتو گفت :

– ما شهوت پرستان وقتیکه بخواهیم ادای گریه را در آوریم واقعاً گریه می کنیم .

زبان‌ش یارای اعتراف حقیقت تلخ را نداشت .

پزشک جوان اما ماهر نامزد دریافت نشان «لژیون دونور» شد .

تیتو پنج‌شش روز مثل دیوانه‌ها در پاریس می گشت . گاهگاه نیز بخاطر می آورد که کارمند اداره روزنامه «ایرفوتابل» است و برای اینکه بپرسد به او احتیاجی دارند یا نه به آنجا سری می زد .

یک روز تن ناتوان خود را که مانند جسدی در حال تجزیه شدن بود تا سالنی که مرکز تجمع «انبان‌های حوادث» بود کشاند . چهره اش چنان زرد بود که گوئی در ظرف آمونیاک فرو برده بودند .

در سالن مردان «انبان حوادث» ، «شخص مجهول الهویه» را پیدا کرد . این مرد دست راستش را پیش آورد و بالبخندی بر لب به او نزدیک شد . «شخص مجهول الهویه» مردی بود که در تمام اتاقهای اداره روزنامه رفت و آمد می کرد . هیچکس نمی دانست که این شخص چکاره است و در آنجا چه سمتی دارد . اما از اتاقدار گرفته تا مدیر همه با احترام به او سلام می دادند . نه سر دیر بود و نه کارمند . کار مخصوص هم نداشت . با وجود این سر هر میزی که می خواست می نشست ، از تلقن و کاغذ اداره استفاده می کرد ، کلاه از سر بر نمی داشت ، روزنامه می خواند و به پیشخدمت‌ها دستور می داد .

«شخص مجهول الهویه» ابتدا بسا کن به او گفت :

– عزیزم ، آنودی ، تو زندگی در بدری داری . اینطور نیست ،

نوچرا ؟ ..

نوچرا : - دوست بیچاره‌ام ، این دوزن ترا نابود می‌کنند

سردبیر : - باید ازدواج کنی

نوچرا : - خدا به تو رحم کند !

سردبیر : - باید دختری پیدا کنی که باشیرین زبانی خودش عذاب آن دو معشوقه را از یادت ببرد .

نوچرا : - اگر مایلی باهم بگردیم .

تیتو : - تا اندازه‌ای حق دارید . یا باید ازدواج کنم یا خودم را مقطوع‌النسل کنم .

شخص مجهول‌الاهویه : - حتی برای تغییر شکل گرفتاری هم شده باشد باید ازدواج کنی .

سردبیر : - باید بیوه زنی بگیری . بعقیده من بیوه زن ، همان زن کمال مطلوب است . اما نه بیوه زن ارمنی تو! بیوه‌ای که اشتهای اولیه‌اش تسکین یافته باشد . گمان می‌کنم من یکی در دست دارم ...

تیتو : - کشف ذوق من باین سادگیها ممکن نیست . من اگر ازدواج کنم از زخم درك و اطاعت احمقانه‌ای می‌خواهم . و اما درباره‌اندام ...

نوچرا : - چاق می‌خواهی یا لاغر؟ ...

تیتو : - نه چاق و نه لاغر .

سردبیر : - بیوه زن اصیلزاده و بسیار ثروتمندی‌رامی شناسم . بیوه است اما ... دست دوم است . ولی هیچ فرقی بانو ندارد . پس از انجام وظیفه ششماهه بیوه شده است . من عقیده دارم همان کاری را که « برومل » بالباسه‌اش می‌کرد ما هم باید با زنها مان بکنیم . « برومل » لباسه‌اش را وقتی نوبود به نوکرهاش می‌پوشاند . اما این زن مورد بحث من چنان زن پاك و بسا فضیلتی است که بمحض خاتمه عزاداری فوراً لباسها و توریهای سیاهش را در صندوق گذاشت و گفت : « ممکن است برای شوهر دوم هم بدرد بخورد . »

نوچرا : - من تصویب می‌کنم که با فاحشه‌ای ازدواج کنی . البته نه بایک زن خیابان‌گرد ، بلکه با زنی که برای يك جلسه کمتر از پانصد فرانك نمی‌گیرد . بتجربه ثابت شده است که این قبیل زنها همسر نمونه می‌شوند . آن دختر خانواده که با کمی جهیز و پرده بکارتی که چندان هم سالم نیست بسراغ تومی آید از تومی خواهد که تا آخر عمر به پاهایش بیفتی و پرستش کنی . و حال آنکه اگر با فاحشه‌ای ازدواج کنی با آپارتمان مفروش و مجللی بسراغ تومی آید که محصول تجربه و کارش است . يك صندوق پر از

جوهر و مقداری طلای پس انداز خواهد داشت .

سردبیر : - این قبیل زنها پس انداز ندارند .

نوچرا : - من به تومی گویم که آنها صرفه جو و خسیس اند. هیچ خجالت نمی کشند که مردی را وادار کنند هزار فرانک برایشان خرج کند ، اما تا نامه ای بدستشان برسد که تبرش مهر نخورده است آنرا بدقت می کنند و سر فرصت استفاده می کنند .

تیتو : - زنهای باشرف هم این کار را می کنند . اگر پول در دست خودشان خرج شود، پول تبر هم پول است، اما اگر مرد خرج کند، حتی يك بلیط مترو در نظر زن از صد فرانک بیشتر جلوه می کند. بزرگترین نمونه خست را در زنان دیده ام . ادامه بده .

نوچرا : - فاحشه ای که تو می گیری پول خواهد داشت! اما تو مجبور نخواهی بود که این پول را شرافتمندانه مابین گداهای کلیساها تقسیم کنی . فعلا نمی توانم بطور قطع چیزی بگویم . بعید نیست که در روزهای اول چنین آرزویی داشته باشی، اما این هوس بسیار زود گذر خواهد بود. درست است که پول دست را آلوده می کند اما اگر بمقدار کم باشد . والا پول زیاد دست را پاك می کند . خدا را شکر که روی اسکناسها بجز امضاهای «مدیر کل» و «بازرس دولت» چیز دیگری نیست . اگر هر مردی که پول به زنی می داد ، امضای خود را بغل آن دو امضای دیگر می گذاشت البته کار خراب بود . اما در وضع فعلی هیچ خطری شرافت ترا تهدید نمی کند . فاحشه خوب می داند که تو باید از پولهایی که خودش سابقاً کسب کرده است خرج کنی تا حرمت لازم را به او نشان دهی . اما دختر نجیب خانواده دار این نکته را نمی فهمد . تنها این نیست . زنی که تو خواهی گرفت (یعنی همانکه من توصیه می کنم) همه لذات زود گذر و هوسهای جنون آمیز دنیا را گذرانده است . مثلاً کاخی بروی دریاچه «لوسرن» یا کشتی تفریحی در ساحل «نیس» یا اتومبیل های مجلل قلب او را نخواهد لرزاند . هر روز بجای اینکه بگوید : «عزیزم، می دانی برای من چه باید بخری؟» خواهد گفت: «جان دلم، بیهوده اسراف نکن!» چه دختر خانواده دار و چه فاحشه به تو خیانت خواهند کرد . اما بيك صورت نیست: دختر خانواده دار با سروصدا و حتی با جلب توجه افکار عمومی به بدبختی تو، گولت خواهد زد. و چون درباره مردها تجربه ای ندارد تصور خواهد کرد که عاشق احمقش (زیرا صد درصد مرد احمقی را پیدا خواهد کرد) بر تو امتیاز دارد. حتی اگر فاسقش به او بگوید که تو آدم ابله هستی

دخترک باور خواهد کرد و با اتفاق هم خواهند کوشید که ترا در مقابل دوستان مشترک تان بی آبرو کنند. البته فاحشه هم به تو خیانت خواهد کرد، اما در حدود اصول و نظم و ترتیب و شرافت! بادقت و اهتمام در باره ارزشهای تو و دیگران ترا ز نامه‌ای تنظیم خواهد کرد، زیرا «مردها» را خوب می‌شناسد. و حال آنکه دختر خانواده دار از میان مردان فقط دو نفر را می‌شناسد: تو و آن دیگری را! خانم کوچولوئی که به تو خیانت می‌کند به رسوا شدن تو کوچکترین اهمیتی نخواهد داد، زیرا این حالت برای او استثنائی و لذت بخش خواهد بود. و حال آنکه فاحشه آنرا طبیعی خواهد شمرد و بیبازی نخواهد گرفت. خانم کوچولو از تو خواهد خواست که به عاشقش کمک کنی، سر کیسه‌ات را برای او شل کنی و مشکلاتش را حل کنی. اما فاحشه چون عادت ندارد که به مردها پول بدهد و همیشه از آنها پول گرفته است، هرگز چنین تقاضائی از تو نخواهد داشت. زن فاحشه در محیط‌های اشرافی پذیرفته نخواهد شد و باین ترتیب از ضیافتها و دوست یابی‌ها و تشریفات و حمل‌دسته گل به‌راست و به‌چپ نجات خواهی یافت. فقط دوستان صمیمی و بی‌تکلف که هنگام صحبت دم از ادب و متانت نمی‌زنند و قیافه‌ی تصنعی بخود نمی‌گیرند و می‌دانند که در حضور فاحشه سابقه‌داری هستند به‌خانه‌ی تو خواهند آمد. اما با اینحال هرگز مرتکب حماقت و بی‌ادبی نخواهند شد، زیرا می‌دانند که این فاحشه اکنون زن تو است. هوسهایت را هم هیچوقت رد نخواهد کرد.

تیتو: - هیچ زنی رد نمی‌کند.

شخص مجهول الهویه: - نفهمیدم! چه بسا زنها که به شوهرانشان می‌گویند: «عزیزم، امشب نمی‌شود!»

نوچرا: - زن فاحشه نمی‌تواند خستگی را بپا نه کند. چونکه می‌توانی فوراً بگوئی: «پس چطور سابقاً روزی بیست مرد را قبول می‌کردی؟» وقتی هم که تو خسته باشی و او هوس کرده باشد به او می‌گوئی: «جان من، بس از آن زندگی پر فعالیت و آنهمه کار کردن بازهم خسته نشده‌ای؟» هرچند تا معشوقه هم که دلت خواست می‌توانی بگیری و تازبان به اعتراض باز کند فوراً اسم هر مردی که به زبانت آمد می‌گوئی و ساکتش می‌کنی. و حال آنکه دختر خانواده دار بهیچوجه قبول نخواهد کرد که ناراحتی خودش را از تو مخفی کند. ترا مجبور خواهد کرد که حالات عصبی او را تحمل کنی. حتی در ساعات عشق بابی اعتنائی و لاقیدی بغل تومی‌خواهد و کاری می‌کند که

نفرت خودش را به تو نشان دهد . و اما فاحشه خود را چنان بالبخند و گشاده-روئی تسلیم تو خواهد کرد که گوئی تو بهترین مشتری او هستی . حتی اگر آنروز پدر بزرگ خود را هم بخاک سپرده باشد جدیت خواهد کرد که در لبهایش آتشی از هوس وجود داشته باشد . تا سالهای سال پس از دوران جوانی ، طراوت خود را حفظ خواهد کرد ، زیرا چون زیبایی سرمایه کار اوست ، به همه اسرار آن واقف است . اگر مانند هنرپیشه‌ای که پس از مدت‌ها دوری از صحنه باشوق و آرزو برمی‌گردد و در برنامه‌ای شرکت می‌کند ، او هم ناگهان به کار سابق خود بر گردد ، مردم ترا تحقیر نخواهند کرد . زیرا شغل سابقش بوده است . شب زفاف با حس بسیار غریبی روبرو خواهی شد . خیال خواهی کرد که ، نه بازن مشروعت ، بلکه با فاحشه‌ای که از کوچه آورده‌ای می‌خواهی . عالی نیست؟ اقلابا حریم امنیت با کره‌ای مبارزه نخواهی کرد . مثل اینکه حرف مرا نپسندیدی . اما اگر آرزوی ازدواج با دختر با کره‌ای راهم داشته باشی باور کن که این بکارت را هم در فواحش می‌توانی پیدا کنی ، زیرا فاحشه‌ها خوب می‌دانند که چطور خودشان را مثل دختر با کره‌ای نشان دهند .

تیتو : - حق داری ، عزیزم .

نوچرا : - اولین کاری که می‌کنی اینست که هر دو این زنهارا ول کنی . و دیگر هیچکدام را نبینی .

تیتو : - دیگر نخواهم دید !

- قسم می‌خوری؟

- قسم می‌خورم .

تلفن زنگ زد .

- آقای تیتو آرنودی را می‌خواهند .

تیتو بطرف تلفن رفت و باروی خندان جواب داد :

- آره ، عزیزم ، منم ! پیش تو؟ نیمساعت؟ بسیار خوب الان می‌آیم!

نوچرا پرسید :

- که بود؟

تیتو گفت :

- زن ارمنی !

و بیرون رفت .

به ویلای کالانتان کمی دیر رسید . زیرا دم یکی از دریچه‌های مترو ، با همکلاس سابقش ، گارسون کسافه ، یعنی همان کسی که تاریخها را مثل شماره‌های تلفن حفظ می کرد (مثلا « کامپو فرمیو » : يك، هفت، نه، هفت) و او را در قهوه‌خانه‌های مونا مارترا گردش داده بود ، روبرو شد .

رفیقش بازوهای پرازچمدان خود را پیش از حد باز کرد و گفت :

– به ایتالیا برمی گردم ! دیگر از پاریس و از کارم و از این طرز نان در آوردن بتنگ آمده‌ام . زنهایی هم که اطرافم را گرفته‌اند دیگر خفه‌ام می کنند . می خواستم که در یکی از روزها خودم را به رود سن بیندازم . . . اما فکر کردم که عده‌ای جنده رسمی و غیر رسمی ، لگن‌های خود را در آن حالی می کنند .

– نکنند به ایتالیا می روی که رود خانه تمیزتری پیدا کنی ؟ بعید هم نیست ، چونکه زنهای ایتالیا خودشان را کمتر می شویند .

– کشیش خواهم شد . در جوار «تورین» کلیسایی هست که هر کسی را قبول می کند . در واقع نوعی «لژیون خارجی» مذهبی است .

– می توانی کشیش بشوی ؟

– گمان نمی کنم کار دشواری باشد .

– خوست می آید ؟

– نه .

– به خدا اعتقاد داری ؟

— نه !..

— پس در این صورت ؟ ..

— این کلیسا باغی کوچک و حجره های تمیز و آفتاب گیر و کتابخانه زیبائی دارد . گذشته از آن، نظامنامه اش چندان سخت نیست . گویا آدم هیچ از آنجا بیرون نمی رود، حتی بعد از مردن ! چونکه گورستان هم دارد . خوب نیست ؟

تیتو با حیرت به چهره او نگریست و گفت :

— حتماً قربانی عشق شده ای ! بعید نیست که معشوقه ات شوهرش را دوست دارد و به تو خیانت می کند .

نامزد کشیشی چشمانش را به زمین دوخت و باقیافته غمزده ای چمدانهایش را برداشت و گفت :

— بعید نیست! در هر حال اگر روزی از آنجا گذشتی سری به من بزن . خدا حافظ !

و سرعت از پله های مترو پامین رفت .



صندوقی که درون ویرنش از قلع و مخمل بود و در عین حال شاهکار هنر قفقاز بود و راز گذشته کالانتان را با خود داشت ، مالا مال از طلا بود . منظره خزائن افسانه ای ملل گم شده قدیم را بخاطر می آورد . وقتیکه کالانتان گفت :

— پراست از سکه طلا !..

تیتو جواب داد :

— خوب گنجینه ای است .

و کالانتان جواب داد :

— تو بچه ای! این قبیل چیزها فقط در زمانهای پرماجرا و فیلمهای آلمانی دیده می شود .

و بدنبال آن، داستان زندگی خود را چنین تعریف کرد :

— شوهرم بسیار ثروتمند بود . بزرگترین چاههای نفت دنیا و مراکز صید مروارید ایران را در اختیار داشت .

— می دانم .

— دچار مرض «ضعف اعصاب» مادرزادی خطرناکی بود . گومی همه میکروب های آسیای کهنسال در خون او رخنه کرده بودند . به هیچ چیز اعتنا

نمی‌کرد و هیچ چیز مایهٔ تفریح او نمی‌شد. به خانواده و خانهٔ خود نیز علاقه‌ای نداشت. در اتاقش کاغذهایی آویزان شده بود نظیر کاغذهایی که در اتاقهای مهمانخانه‌ها آویزان می‌کنند و قیمت صبحانه و لباسشویی را در آن می‌نویسند و به مشتریان محترم اطلاع می‌دهند که لطفاً اتاقها را قبل از ساعت دو خالی کنند. بزرگترین آرزوی او مسافرت و سیاحت بود، اما کم سفر می‌کرد. نظیر آدم چاقی بود که تشنهٔ طی مسافت باشد. طولانی‌ترین سفرهای او خط سیر پاریس و برلن، پاریس و لندن، و پاریس و بروکسل بود. و هر بار پس از غیبت یکماهه برمی‌گشت. مفتون فاحشه‌ها بود. گمان می‌کنم که با معروف‌ترین فواحش اروپا رابطه داشت. اما دلش می‌خواست که همهٔ آنها پیوسته زیر دستش باشند و مثل حقه بازی هر کدام آنها را که می‌خواهد فوراً از قوطی معجز آسایش در آورد. با فاصله‌های بسیار طولانی از من خوش می‌آمد. در نخستین روزهای ازدواجمان مرا، با وجود اینکه گناهکار بودم، خیلی دوست می‌داشت. گناه من این بود که زن او بودم. اما برای اینکه خیال این واقعیت را از سر دور کند، به من پول می‌داد. هر بار که او را به بستر می‌پذیرفتم، چندسکه طلا توی این صندوق می‌انداخت و مدعی بود که باین ترتیب بر ثروت زنش می‌افزاید و او را بدرجهٔ فواحش ترقی می‌دهد!

- خوب، آیا کسی بفکر شکستن این صندوقچه نیفتاد؟

- نوکران وفاداری دارم. گذشته از آن هیچکس نمی‌داند که توی

آن طلاست.

- حتماً چندصد هزار فرانکی توی آن هست.

- گمان می‌کنم که نیم میلیون باشد!

تیتو کوشید که از جا بلند شود. چنان نیروئی صرف کرد که رگ‌های گردنش متورم شد. کالانتان کوشید که او را بنشانند و ناگهان چهرهٔ او را که زرد شده بود بوسید و گفت:

- محبوب بیچاره‌ام!...

تیتو گفت:

- کالانتان، گوش کن! این صندوقچه که با گذشتهٔ تو رابطه دارد

مرا سخت رنج می‌دهد. چونکه به گذشته حسد می‌برم. می‌خواستم من پیش از همه ترا تملک کرده باشم. هر یک از این سکه‌های طلا نشانهٔ لذتی است که به کس دیگری بخشیده‌ای.

کالانتان چشمان او را که در آنها چندان خبری از شرارت نبود بوسید و

گفت :

- یعنی چه ! محبوب واقعی من توئی . شوهرم فقط دارای حق انتفاع بود . درباره عشاق دیگرم هم باید بگویم که همه را فراموش کرده ام . زیرا لذتی را که در بازوان توچشیدم درهیچیک از آنها ندیده بودم . اصلاً گذشته گذشته است . باید گذشته را فراموش کرد .

تیتو دستهایش را از توی دستهای کالانتان بیرون کشید .
«باید گذشته را فراموش کرد.»

این جمله «مد» بود . این دوزن که یکی از جلگه های رود «پو» و دیگری از کوههای قفقاز آمده و ازدو نژاد مختلف بودند، هر دو او را با کلمات مشابهی تسلی می دادند .

آه، آن رفیقش که می خواست تارك دنیا بشود و می گفت «ازز نهائی که دورم را گرفته اند بجان آمده ام» چقدر حق داشت !

آنروز تیتو نسبت به دلبرارمنی چندان ملامتی بخرج نداد . گفت :
- فردا می آیم . اما امروز منتظر نباش . خیلی ناراحتم . ولم کن بروم .
و فوراً بسراغ «مد» رفت .

اما او که تا چند هفته پیش درمیان بازوان کالانتان بی وفائی «مد» را و در بستر «مد» گذشته کالانتان را فراموش می کرد ، اکنون بر اثر عشق دو گانه اش درمیان دونیروی مساوی و متقابل قرار گرفته بود . دیگر همه جزئیات گذشته کالانتان را : عشوه فروشی های او به شوهرش ، شبزنده داری های پر جوش و خروش در سالن بنگوئن ها ، سستی ناشی از کوکائین و مورفین و عوالم عشقبازی درون تابوت را بخوبی می دانست . از گذشته و حال «مد» هم با خبر بود . می دانست که او نخستین بار خود را چگونه و به چه کسی تسلیم کرده است . و نیز می دانست که در پاریس و ایتالیا خود را به چه کسانی فروخته است . او را با مشت زن سیاه پوست که پوستی مثل پوست کرگدن داشت هم بستر دیده بود . قیافه مأمور عالیرتبه که با چشمان ریز خود غرق شادی و نشاط سوار آسانسور می شد و بالا می رفت از پیش چشمانش دور نمی شد . و نیز می دانست که پزشك جوان ریشه عشق و نشاط او را بریده است . هتل های مخفی و اتاقهای گارسونها را که «مد» در آنها تن خود را می فروخت خوب می شناخت : «مد» در هر گوشه پاریس دوستی و عاشقی داشت .

«مد» و کالانتان دوزن مختلف از دونژاد مختلف بودند . هر دو در

درون تیتو حسادت یکنواختی تولید می کردند. هر يك از آن دو بالهجه دیگر اما با همان نگاه بی حس به او گفته بودند: «باید گذشته را فراموش کرد.» تیتو این دوزن را که شبیه همدیگر نبودند بیک اندازه و با هیجان دیوانه‌واری دوست داشت، زیرا هر دو آنها، یکی با حسادت حال و دیگری با حسادت گذشته، او را محکم به خود پابند کرده بودند. تن «مد» بوی پونه کوههای سرسبز رامی داد و تن کالانتان طعم نمک داشت. هر دو جوان بودند، اما در هر کدام آنها بنحوی نشان پیری وجود داشت.

«مد» که تشنه شهوت بود بجستجوی اشکال نوورنگهای تازه‌ای در عشق می‌دوید و «کالانتان» که از زندگی جنون آمیزی خسته شده بود، در عشق تیتو بدنبال پاکی و سادگی و بی‌دست و پائی می‌گشت.

دو نوع پیری در دوزن جوان! یکی پیچیده‌ترین اشکال عشق را دیده بود و بدنبال سادگی می‌گشت، و دیگری عشق را از ساده‌ترین صورت آن آغاز کرده بود و اکنون می‌خواست به پیچیده‌ترین و بالاترین مراحل آن برود. دو راه مخالف که دوزن، هر دو با حرص و هیجان طی می‌کردند. تیتو در میان شور و هوس این دوزن دست و پا می‌زد. نمی‌دانست که به آتش کدامیک بسوزد. در میان «دو دوزخ متحرك و دور از هم» قرار داشت... آه! این «دانته آلیگری» چه اعجب‌به ایست! بالاخره موفق شد اسم خودش را به دهان من بیندازد.



هما‌نطور که مخترع «پاشنه لاستیکی» یا بوق اتومبیل (که مثل جیغ‌های دلخراش قورباغه‌های جنی صدا می‌کند) میلیون‌رشد، تیتو نیز پس از تجارب غربی در عالم روزنامه‌نگاری موفق شد که در اداره روزنامه «ایرفوتابل» موقعیت محکمی برای خود تأمین کند. حقوق او اضافه شد. اما از نوشتن يك سطر مطلب نیز منعش کردند.

مدیر به او گفت:

— هیچ از شما بعید نیست که روزی بردارید و بنویسید که پاپ خود را ختنه کرده است تا بایکی از دختران خانواده «روچیلد» ازدواج کند. اگر می‌خواهید رفاقت ما باقی بماند، همیشه از صندوق پول بگیریید و به اداره بیایید، سرمایه‌بیلارد بازی کنید، در «بار» اداره بنشینید و سیگار برگ بکشید، به اتاق ماشین نویس‌ها بروید و هم از ماشین‌ها و هم از دخترها استفاده کنید، اما اگر خود من هم دستور بدهم يك سطر مقاله ننویسید.

بساین ترتیب، تیتو ماهی یکبار به صندوق اداره می‌رفت و قبضی امضاء می‌کرد و از «بانک فرانسه» با پاکتی پراز پول بیرون می‌آمد. چند روزی در اتاقی که درهایش پیوسته بروی «آقا» گشوده بود بسراغ مادام «کالانتان» می‌رفت. بعد هم یک هفته تمام کالانتان رازها می‌کرد و در کنار «مد» بسر می‌برد. گاهی نیز چند روزی نه «مد» را می‌دید و نه کالانتان را. در ظرف این مدت به قهوه‌خانه‌های نیمه مخفی مونمارترو و مونپارناس می‌رفت. این نقطه‌ها پر بود از بیلارد بازان و پوکر بازان ماهر، مردانی که پول کمی می‌گرفتند و بسوی مساجرها راهنما می‌شدند، فاحشه‌های تازه کار، و نیز فواحش سرخورده‌ای که بانان و قهوه‌وسانندویچه‌های خالی زندگی می‌کردند. تاجر چلاق شش لوله کوکائین عالی «مانهایم» به او فروخت. و تیتو، همانطور که بچه‌ها اسباب بازیهای خود را زیر بالش مخفی می‌کنند و می‌خوانند، این لوله‌ها را در جیب گذاشت و شروع به گردش در پاریس کرد. خلوت‌ترین کوچه‌های «لاویت» La Villette و «بلویل» Belleville را که بردیوارهای آنها اعلانات نمایشهای ترس آوری مانند «دختر حرامزاده» یا «اسرار جلاد» و «انتقام مرد مصلوب» دیده می‌شد گردش کرد. در راههای پردرخت و تمیز و براق گورستان «پرلاشز» قدم زد. بطرف کشتارگاه رفت و گوسفندهای مطیع و گوساله‌های سرکشی را که به آنجا می‌رفتند تماشا کرد. و با خود گفت:

- اولا برای آنها دیگر کسی از مفهوم «میهن» صحبت نمی‌کند.

بدنبال گاری برگرد و خاک کی که معلوم بود از راه دوری می‌آید، سگ ناتوانی که از گرسنگی و خستگی در حال مرگ بود خود را روی زمین می‌کشید. چه می‌شد که دهقان بجای اینکه حیوان را چنین شکنجه دهد، او را توی گاری خالی می‌گذاشت؟

تیتو با خود فکر کرد:

«اما دهقانان از نژاد پستی هستند. افکار و حرکات آنها تابع خودبینی و خشونت و جهالت است. دلم می‌خواهد که کشت و کارشان را هر سال تگرگ بزند و حیواناتشان به مرض مسری دچار بشوند. دهقانان غیر از این لایق هیچ چیز دیگری نیستند.»

عده‌ای دختر جوان که لباسهای سفید پوشیده بودند و باخنده و شوخی بسوی «بوت و شومون» می‌رفتند او را سخت بخود جلب کردند. بدنبال آنها راه افتاد. در هر کدام از آنها مادران آینده‌ای را دید که مانند زنده‌های نمایشنامه-

های « مولیر » چهره گلی رنگ و مدور داشتند و بدشان نمی آمد که میان دوزایمان مورد توجه مرد جدی و متینی واقع شوند . در درون همه آنها حالت فاحشه آئینده و حالت زن هنرمند و اشراف منش و مجملی نهفته بود . در آنها تخمدانهای وجود داشت که می توانست مردان بزرگ و یا جنایتکاران بزرگ بدنیا آورد . و چه بسا که حامل میکرب سرطان و یاسل بودند... در یکی از روزها ، یکی از آنها کالانتان دیگری خواهد شد و برای « تیتو آرنودی » کوچکی که امروز بی توجه به دنیا و مافیها انگشت به دماغش می کند ، بلای جان خواهد شد و زندگی او را زیر و رو خواهد کرد .

این افکار پیچیده او را بیاد و لگردان انداخت . زندگی و لگردان هم خالی از جنبه های زیبا نیست : اقل آنها اسیر ساعت و اسیر آرزو و اسیر وعده ملاقات نیستند . و لگرد می تواند هر جا که دلش خواست برود . می تواند عمر خود را در جلسات داد گاه بسر برد یا بعنوان مستمع آزاد در تالار دانشگاه سردرس استاد حاضر شود یا در باغی و کنار رودخانه ای وقت بگذراند . می تواند به موزه برود ، گاریهای پر باری را که در جاده بزحمت پیش می روند تماشا کند ، در سالن غسلخانه اجساد را نگاه کند ، ناظر حرکت قطارهای اندوهبار هنگام غروب باشد ، باره کش ها صحبت کند و به فریاد فروشنده ها گوش بدهد ، کتاب های کهنه کتابفروشان کنار رودخانه را از نظر بگذراند ، روی مخمل نیمکت های موزه ها چرت بزند ، در باغ وحش به خرسها و یا به فیلها که فرقی با بچه های عظیم الجثه ندارند نان بدهد .

گاهی در کوچه ای خالی و یا پیاده رو خیابانی ناگهان خیال «مد» جلو چشمش مجسم می شد . و برای فرار از این خیال وارد کافه و یا قنادی می شد . هر چیزی او را بسرعت برق عصبی می کرد . می گفت :

– تا پیرزنی را می بینم که شیرینی می خورد فوراً مهر اسراف بر آن می زنم .

اما از طرفی هم آرامش و آسودگی عمیقی در خود احساس می کرد . هوسهای شدید جسمی او که در روزهای اول تسکین پذیر نبود (دو زن هم برای او کفایت نمی کرد) اکنون رفته رفته رو به خاموشی می رفت . روزها می گذشت که باهای ظریف «مد» و موهای معطر کالانتان که مانند مرکب چین سیاه بود اصلاً بخاطرش نمی گذشت .

اما گاهی هم تختخوابی که دلبر ارمنی با حالتی پرستیدنی روی آن دراز می کشید پیش چشمش مجسم می شد و یا هوسهای تسکین ناپذیر و تلون های

«مد» بخاطرش می آمد. تیتو این دوزن را مانند دو موجودی که از زندگی اش دور شده اند در نظر مجسم می کرد و خود را کسی می شمرد که پس از مرگ آنها زنده مانده است. فکر می کرد که در آن لحظه «مد» در گوشه دور افتاده ای از پاریس میان بازوان مرد دیگری است. و بلافاصله حسادتش تحریک می شد.

فوراً بسراغ «مد» می رفت و پیوسته او را در حالی می دید که حاضر است از لبهای مرطوبش بوسه های بی نظیر به او بدهد و همه وجود خود را تسلیم او کند.

تیتو در لحظات شور و هیجان و دیوانگی به او می گفت :

— کو کائین ! کو کائین ! تو «مد» نیستی . تو «کو کائین» هستی که من گرفتار شده ام. از تو فرار می کنم و سوگند می خورم که دیگر برنگردم، اما سر نو شتم دوباره مرا بسوی تو می کشد، زیرا مانند زهری که هم نجاتم می دهد و هم جانم را می گیرد محتاج توام ! از تو فرار می کنم زیرا لکه مردان دیگر را بر تننت می بینم . آنها را احساس می کنم و مثل لکه های انگشت بر روی گلپای «جوز کوئل» آشکارا می بینم . از تو فرار می کنم زیرا تنها مال من نیستی ، زیرا نمی توانم تحمل کنم که از تو سهمی به دیگران بدهم . گاهی دچار وحشتم می سازی ، اما باز بسوی تو برمی گردم ، زیرا تو یگانگی زنی هستی که دوست دارم و می توانم دوست بدارم .

و در اینحال «مد» درون بستر بزرگ و آشفته ، آرام و مخمور به سخنان آتشین او گوش می داد. این سخنان چنان گرم بود که گویی دستهای «مد» را می سوزاند . زیرا «تیتو» دستهای او را از لبها دور نمی کرد. در آن اثناء «مد» می کوشید سنجاق های سرش را که روی زمین افتاده بود با انگشتهای پا بردارد ، و با این کار ، خود را سرگرم می کرد .



حسادت عبارت از این است که مردی اگر وارد بستر زنی می شود ، حق ورود به آن بستر را برای هیچ مرد دیگری قائل نباشد .

هیچ مردی حاضر نیست قبول کند که این ادعا پرت و پلا است . و حال آنکه زنها آنرا کاملاً بیهوده و عبث می شمارند . زن باهوش مرد را آزاد می گذارد که با حسادت خود سرگرم باشد، زیرا که نجات او از این بیماری امکان ندارد .

اما «کو کائین» روزی کوشید که این نکته را برای تیتو توضیح دهد

و گفت :

— من ثروتی ندارم . رقاصهٔ پرارزشی هم شمرده نمی‌شوم . قدرت اینرا هم ندارم که تجارتخانه یا کارخانه‌ای باز کنم . ناچار باید پولی را که به من می‌دهند و شرائطی را که پیشنهاد می‌کنند قبول کنم . در برابر این اعتراف صمیمانه، تیتو مثل چتر خیس و بسته‌ای شروع به گریه کرد .

در سایر موارد «مد» برای تسلی او می‌گفت که لخت شود و با هم بخوابند . اما چون تازه از بستر بیرون آمده بودند گفت :

— لباس بپوش برویم بیرون !

نیم ساعت دیگر ، در ایستگاه «انوالید» در قطار ورسای بودند . پاریس تیتو را رنج می‌داد . در نظر او چنان جلوه می‌کرد که در هر کوچه «مد» سوار در اتومبیل شخص دیگری از کنارش می‌گذرد و در هر رستوران «مد» با کس دیگری مشغول غذا خوردن است . اتاق او در هتل ناپلئون پر از مشتریهایی بود که با خود می‌آورد . حتی در لژ خود در «پتی کازینو» نیز نمونه‌های کوچک عشق را برایگان تقسیم کرده بود . از مدتها پیش تیتو در جستجوی صحنه‌های تازه‌ای برای عشق خود با او بود و می‌خواست به جاهایی بروند که او با دیگران نرفته است . دلش می‌خواست از این زن چیزی که به دیگران نداده باشد — ولو هر قدر هم کوچک باشد — بگیرد . می‌خواست «مد» کلمه‌ای که به هیچ کس دیگری نگفته است به او بگوید . پیراهنی را برای نخستین بار در ملاقات به او پوشد و همراه او به رستورانی برود که تا آنروز نرفته است !

روزی هنگام تماشای زیرزمین‌های دفن اموات، تیتو او را به گوشهٔ تاریکی کشیده و در میان دو ستون با او جفت شده بود . خوشحال بود و با خود می‌گفت :

— دست کم باینصورت تا کنون کسی او را تصاحب نکرده است . اما بمحض اینکه قدم به کوچه گذاشتند، «مد» با حالت بچگانه‌ای گفت :
— دفعهٔ پیش که آمدم ، اینجا اینهمه سرد نبود !
تیتو در گوشه‌ای از پاریس رستورانی پیدا کرد که محل تجمع نقاشان و دانشجویان و زنهای ولگرد بود . اما وقتی دم دز این رستوران انبارمانند رسیدند، «مد» به او گفت :

— نه ، تیتو ! از این درنه ! در آشپزخانه آنطرف است . توی حیاط

بیچکی هست که بویش سر آدم را درد می آورد .

پس این زن کجا نرفته بود ؟ او را کجا نبرده بودند ؟

وقتی به باغهای خزان زده و رسای که «موسه» Musset و «ورلسن» Verlaine زیبایی آنرا در ترانه‌هاشان ستوده‌اند رسیدند ، «کوکاتین» صاف و ساده که هنوز قلب «مد» و «مادلن» در سینه‌اش می‌تپید گفت :

– این بوته تمشک را می‌بینی ؟ دوسه ماه پیش پای آن بود که اولین تارموی سفید را در سرم پیدا کردند .

از آن روز بعد تیتو از سودای تازه جوئی منصرف شد. اگر در زمان گذشته بود فوراً برای رفع دل‌تنگی به بستر شرقی نرم و مهمان نواز کالانتان پناه می‌برد . اما دیگر این تسلی‌ها و ولگردیها را کنار گذاشته بود . دیگر همه وجودش محتاج «کوکاتین» بود .

در قطاری که آنها را به پاریس می‌برد ، از او پرسید :

– اگر شبی هزار فرانک در آمد داشته باشی – البته از رقصهات – آیا

حاضری همه مردهائی را که دورت را گرفته‌اند از خودت برانی ؟

– مردهائی را که به من پول می‌دهند ؟ البته ... و آنوقت فقط مال تو

خواهم بود . اما خیال می‌کنی که چنین چیزی امکان دارد ؟ این رؤیائی بیش نیست . عزیزم ، مگر نمی‌بینی که من مثل چوب‌خشک می‌رقصم ؟

تیتو گفت :

– نقشه درخشانی دارم . خواهی دید .



چون مدیر «ایرفوتابل» برای مبارزه انتخاباتی به «اورنی» رفته و سردبیر هم برای عمل جراحی انگشت بزرگ پای خود در بیمارستان بستری شده بود، هیچکس مانع این نشد که تیتو در صفحه دوم روزنامه مقاله‌ای با عنوان‌های بسیار درشت بنویسد .

آنشب تماشاخانه «الحمراء» ده هزار فرانک در آمد داشت. تا «مد» دلبر ایتالیائی و «رقاصه فراك پوش» قدم به صحنه گذاشت برای تشویق این زنی که «ایرفوتابل»، قابل اعتمادترین روزنامه پاریس، او را «زن الکتریکی» لقب داده بود ، طوفانی از تحسین در سالن برپا شد. بنا بر نوشته آن روزنامه، این رقاصه پاهای بی نظیری داشت که انسان را سرمست می‌ساخت و تماشاچیان را تا اوج فلسفه و برتگاههای وجود مطلق بالامی‌برد . رقص او تظاهری از ماوراء طبیعت و ابدیت و لایتناهی بود ...

در پایان برنامه هر چند که تماشاچیان سرخوردند و چیز فوق العاده ای در رقص او ندیدند اما اعتراضی هم نکردند. فقط مردمی که به درجه بی پروائی در تبلیغ آشنائی داشتند گفتند :

- بی حیائی است !

آنهائی که تربیت کمتری داشتند گفتند :

- بی شرفی است !

اما هر دو دسته بجز خندیدن چاره دیگری نداشتند. مدیران نمایش و سایر روزنامه های پایتخت و حتی خود «مد» هم خندیدند.

در این میان فقط یکنفر نمی خندید : مدیر «ایر فو تابل» ! این شخص بمحض بازگشت به پاریس فوراً «تیتو» را که نویسنده این مقاله بود بحضور خواست .

تیتو که در اتاق انتظار منتظر اجازه ورود بود ناگهان صدای سه زنگ پیاپی شنید. برای او فهم این نکته بسیار ساده بود که سه زنگ پیاپی نشانه خشم شدید مدیر است .

همینکه وارد اتاق شد یکجفت سیبل دید که روی میز موج می زد . مدیر حال تأسف آوری داشت. مانند کسی که درد شدیدی را تحمل کرده و بیایان رسانده باشد بسیار آرام و ملایم جرف می زد . برای اینکه وضع او را در آن لحظه مجسم کنید می توانید پدری را در نظر بیاورید که دخترش بایک بازیگر سیرک فرار کند و از او صاحب فرزندی شود ، بچه را بدست خود خفه کند و بگناه این جنایت به زندان بیفتد ، پس از خروج از زندان ششماه ولگردی کند و دوباره به خانه برگردد . چنین پدری در ظرف این مدت دخترش را لعن و نفرین کرده و از خدا خواسته است که او زیر خاک برود و گناه او را خاک سیاه بپوشاند. اما وقتی که بازگشت دخترش را ببیند ناگهان شکست می خورد و خشم و غضبش فرومی نشیند و با دختر خود بخونسردی و ملایمت سخن می گوید :

مدیر که چشمانش پر از اشک شده بود به تیتو گفت :

- روزنامه ام را نابود کردید . مستخره همه مطبوعات پاریس شدم . تیتو مانند دختر اغفال شده ای که پدرش را رسوا و بی ناموس کرده باشد ، سر پا ایستاده و چشم به زمین دوخته و دستها را روی شکم گذاشته بود .

مدیر که گوئی از پا افتاده بود گفت :

– ضرر به ای که این دفعه زدید خیلی سخت بود . چنان ناراحتم که حال بد
گفتن و یاسرزنش کردن را ندارم . گناه شمارا می بخشم . اما دیگر زنده یا
مردۀ شمارا چشمم نبیند! اگر مایلید باهم دست بدهیم . اگر هم مایل باشید
می توانید مرا عفو کنید . اینجاد و بلیط برای « اوپرا کمیک » هست . بردارید!
از دل و جان به شما تقدیم می کنم . یگانه کاری که برای شما می توانم بکنم
همین است .

گفت و بیحال روی صندلی افتاد .
وقتیکه بخود آمد تیتو در آنجا نبود .
خودرا بکنار خیابان رسانده بود .



مدتها بود که تیتو نخنندیده بود .
 اما این حادثه او را بخننده انداخت . شغل خود را از دست داده بود .
 حوصله رفتن بدنبال کار دیگری را هم نداشت . برای اینکه هفته را بسر برساند
 کمی پول داشت .

در کوچه «سنت او نوره» از عتیقه فروشی دو ظرف کوچک و مدور که
 مخصوص نگهداری خاکستر مرده هاست و يك بخوردان قدیمی که گویا
 متعلق به کلیسای دهکده بود و بر اثر دود سیاه شده بود خرید .
 در هتل ناپلئون وقتی به اتاق خود رفت توی بخوردان عکس برهنه
 «کو کائین» را گذاشت . دو ظرف خاکستر را هم در کشوی میز جا داد .
 و همیشه اود کلن «آواتار» را که «کو کائین» همیشه استعمال می کرد برداشت .
 بوها در تجدید خاطر ها از موسیقی نیز مؤثر ترند . يك عطر پاش به سرشیشه
 نصب کرد و همه اتاق را اود کلن پاشید .

ناگهان «کو کائین» وارد اتاق شد . در آن اثنا ، تیتو چشم به عکس
 برهنه او دوخته بود و با فریفتگی تماشا می کرد . «کو کائین» چیزی نگفت ،
 اما این حال «تیتو» او را چنان متأثر کرد که فوراً چتر قرمزش را روی تخت خواب
 انداخت و صورتش را به گردن تیتو تکیه داد و کراوات پشمی آبی رنگ
 او را با اشکهایش خیس کرد . نمی دانید که کراوات وقتی با اشک چشم آب پاشی
 شود چه بوی خوشی می دهد!

کراوات تیتو غرق اشک شد اما قلبش خنک شد . قلب «کو کائین»
 نیز مثل يك پارچه شال اندلس سبک شده بود .

– مقاله‌ای که دربارهٔ رقص من نوشته بودی نتایج فوق‌العاده داد .
تیتو لبخند زد و گفت :

– می‌دانم !

– الان از پیش يك کارگردان معروف امریکایی می‌آیم . تا هشت روز دیگر به « بوئنوس آیرس » می‌رویم . مدیریت اجازه می‌دهد که همراه من بیایی ؟

تیتو بسادگی جواب داد :

– آره !

– برای شش ماه هم اجازه می‌دهد ؟

– حتی دوازده ماه هم ! شرایط استخدامت چطور است ؟
«مد» گفت :

– بسیار عالی !

دوید که خبر را به « پی‌یرینا » خدمتکارش برساند .



وقتی «چاکی» نوکر کهنه‌کار خانه به «کالانتان» خبر داد که «آقای آر‌نودی» (دیگر او را تنها «آقا» نمی‌گفت) بیدار او آمده است، کالانتان بهیچوجه تعجب نکرد. از لحظات اندوهزدگی و مردم‌گریزی تیتو خبردار بود و بی‌ثباتی فطری او را می‌دانست. و نیز می‌دانست که بر حسب عادت هم شده، تیتو همیشه بسوی او برمی‌گردد.

با وجود این آن‌روز تغییر عجیبی در تیتو دیده می‌شد. مهربانی او زودکی بنظر می‌رسید و آن بی‌قیدی دائمی در عشقش نبود. کالانتان زلف‌های او را با محبت نوازش کرد و گفت :

– اتاقت بهمان صورتیست که ترکش کرده‌ای. عشقم هم هیچ تغییر نکرده است.

واقعا آنشب تیتو متوجه شد که معشوقهٔ پرشکوهش با سادگی فوق‌العاده‌ای خود را تسلیم او کرد. فردا صبح هم وقتی بیدار شد همان اثاث همیشگی و نیز «چاکی» را دید که بامتان و بالباس رسمی خود حاضر شد و پرسید که که آیا «آقا» چای روسی میل دارد یا چای سفید و یا چای سیلان ؟

تیتو گفت :

– چای را به اتاق خانم بپیرید.

و به اتاق کالانتان رفت. دلبرار منی دستها و زانوهايش را به صورتش

نزدیک کرده و بهمان شکل که گل‌های «مانیولیا» در شب می‌خوابند غنوده بود. بعد آهسته لباس پوشید و کراوات آبی سبزش را که از اشک‌های «کوکائین» خیس شده بود بست و گفت:

- می‌خواهم به هتل بروم و چندتا پیراهن و زیرپیراهن بردارم.
کالانتان برسید:

- خوب، برو! اما دیر که نمی‌کنی؟

تیتو حساب کرد:

- تقریباً نیم ساعت طول می‌کشد.

واقعاً پس از نیم ساعت اتومبیل مادام کالانتان بادوچمدان زرد وارد باغچه خانه شد.

تیتو شبهای پریشانی داشت. کوکائین بی‌خوابی می‌آورد و او چون دست از کشیدن کوکائین بر نمی‌داشت برای اینکه تأثیر آنرا از بین ببرد به «لومینال» متوسل می‌شد. اما بی‌خوابی‌های درمان ناپذیر و داروهای بیهوده‌حالت «خواب‌گردی» را هم به گرفتاریهای او اضافه کرده بود. ساعتها بیدار می‌ماند، اما در همان حال خیال می‌کرد که خواب می‌بیند. ساعتها هم می‌خوابید و تصور می‌کرد که در تمام مدت بیدار بوده است. وقتی خود را می‌دید که در کاخ سفیدی چون توده استخوان عاشق زنی قهرمان است که در ترانه‌های آسیا می‌توان نظیرش را دید و دردل پاریس در صحنه‌ای که افسانه‌های قفقاز را بخاطر می‌آورد قرار دارد و «مد» کوچک او یعنی «کوکائین» نازنینش که با اتومبیل فقط در ظرف پنج‌دقیقه می‌توان به او رسید، فرسنگ‌ها از او دور جلوه می‌کند، و منزش بجوش می‌آمد.



در هتل نامه‌ای را که از دوست قدیمش، گارسون سابق، رسیده بود بدست تیتو دادند. نوشته بود از دیری که به آن پناه برده او را دعا می‌کند. تیتو «کوکائین» را اندوهزده یافت. لباسی از کربدوشین خاکی بتن داشت.

- تیتو، می‌دانی دارم چاق می‌شوم؟

- می‌دانم!

پس حالا که می‌دانست، خود او قبلاپی برده بود. این نخستین نشانه سقوط بود. اکنون که یکسال از آن عمل جراحی می‌گذشت، گفته «ویرشاو» Virchow، پزشک آلمانی، بخوبی ثابت می‌شد: «زن تنها در سایه غده‌های

جنسی خود زن واقعی است!»

همه ظرافت زنانه و لطف اندام و لطافت پوست و رشد پستانها و پرپشتی موها و خلاصه همه این چیزها وابسته به آن غدههاست. تخمدانهای زنی را بردارید، کمر متناسب او فوراً کلفت می شود، جاذبه زنانه اش نقصان می پذیرد، لطف و مهر بانیش به خشونت می گراید، در اطراف دهانش موهایی می روید و نگاههایش تهدیدآمیز می شود. و پس از چند سال زنی را در برابر-تان می بینید که صفات دو جنس مخالف را باهم دارد.

و حال آنکه تیتو بقدری عاشق این زن بود که آرزو می کرد این عاقبت فجیع زودتر برسد و باخود می گفت: «او را با این حال هیچکسی نخواهد خواست. آنوقت تنها مال من خواهد بود. باین ترتیب رؤیاهایم بحقیقت خواهد پیوست: آخرین فاسق او خواهم بود!»

«مد» برای اینکه چاق شدن خودش را نشان دهد از او خواست که دستهایش را دور کمر او حلقه کند و احسان کند. و تیتو که فرصتی یافته بود اورا چنان میان بازوانش فشرد که زن فریادی زد و گفت:

— مواظب باش، پلیسه های لباسم را خراب می کنی!
وسگ برای اینکه از صاحب خودش دفاع کند شروع به پارس کرد.
اما تیتو در این چاقی، در این بهم خوردن اندام، هیکل آینده «مد» را می دید و راضی بود.

باین ترتیب خیالی که در سرداشت رفته رفته تحقق می یافت.



«چاکی» نوکر با سابقه خانه چشمان احترام آمیز خود را به او دوخت و گفت:

— خانم از خانه بیرون رفت. اتاقتان حاضر است، آقا!
هر روز نزدیک غروب، کالاتان برای مداوای ناراحتی خیالی خود به «انستیتوی فیزیوتراپی» می رفت، و چون هوا تاریک می شد در حالیکه گلی به کمر زده بود باز می گشت. پیش از اینکه چیزی از کسی پرسد نخستین کارش این بود که به اتاق تیتو می رفت.

شبی «چاکی» به او گفت:

آقا با عجله به ایتالیا رفتند.

— نامه ای نگذاشت؟

— خیر، خانم.

– به ایستگاه رفتی ؟
 – خیر، خانم . به هتلش رفتم .
 – چمدانهاش اینجاست ؟
 – آنها را هم برد . فقط چند دست لباس زیر اینجا گذاشت .
 کالانتان گفت :

– بسیار خوب ، می توانی بروی ، چاکلی !
 و گلهارا دور انداخت ، کمرش را باز کرد ، کلاهش را برداشت و توری
 آنرا روی صندوق قلمی و مخملی که گذشته او در درونش بود گذاشت . صندوقی
 که خاطره لذتهای مرد دیگری را در برداشت و پراز طلاهای مردی بود که
 زنش را فقط بصورت فاحشه ای دوست می داشت .

این صندوق منحوس تیتو را بقدری رنج داده بود که بیچاره از شدت
 یأس آنرا شکسته و به اسرارش واقف شده و محتویات آنرا داخل پیژامه ها
 و کراواتها و دستکشها و دستمالهاش جا داده و بادوچمدان زرد خود قدم
 به عالم غیب گذاشته بود !

کالانتان نیز مانند تمام زنها از حسادت او و بخصوص حسادت او نسبت
 به گذشته سردرنیاورد . و بیاد آورد که بعنوان تسلی به او گفته بود :
 – تو بچه ای ! باید گذشته را فراموش کرد .

و لبخند زد .

آری ، وقتی که آنها را داخل دوچمدان زرد به « امریکای جنوبی »
 در آن سردنیا برد ، این گذشته دیگر او را ناراحت نمی کند !



کشتی هنوز در بندر بود که «مد» روی عرشه با مسافران نژادهای
 مختلف طرح دوستی ریخت .

چون در تمام راه ، دریا آرامش نمی یافت ، تیتو تقریباً از اتاق خود بیرون
 نیامد . کسی به او گفت که برای جلوگیری از «دریازدگی» بهتر است چیزی
 نخورد و تیتو چیزی نخورد .

عده دیگری به او توصیه کردند که غذا بخورد . و تیتو غذا خورد .
 یک نفر میراث خوار از «پامپا» بازمی گشت . به او پیشنهاد کرد که ماهی های
 کوچک «آنشوا» بخورد .

زن جوان و مهربانی برای جلوگیری از عوارض برای او چند قطره

از اکسیر «سنت ماری نوول» داد . و تیتو آنرا خورد .
 شخص دیگری به او توصیه کرد که روی شکم بخوابد . و تیتو به این
 آزمایش نیز دست زد .
 اما هیچکدام مؤثر نشد . پس از مقاومت زیاد، پزشک کشتی را دعوت
 کرد و پرسید :

– دکتر، انسان وقتی دچار «دریازدگی» شد چه می‌تواند بکند ؟
 – استفراغ می‌کند !

این مرد نیز مانند تمام تاجرانى که مشتریان زودگذر داشته باشند
 بی‌قید و بی‌علاقه بود .

«مد» که خونس بجوش آمده بود، در عرشه کشتی که مانند برج بابل
 مرکز انسانهایی از نژادهای گوناگون بود جلوه می‌فروخت . سیاستمداری
 از مردم «بولیوی» از او پرسید که آیا تیتو از بی‌وفایی او شاکی است. «مد»
 برای او قلب مرد را در مورد بی‌وفایی به کفشهای برقی تشبیه کرد و نشان
 داد که اگر در همان دفعات اول ترك نخورد دیگر نمی‌ترکد .

«مد» را دیدند که وارد چند اتاق درجه اول شد و بیرون آمد . اما
 چون در آن لحظه تیتو بیش از قلب خود ب فکر معده اش بود ما هم درباره
 این شیطنتهای کوچک که در اثنای مسافرت‌های روی اقیانوس زیاد دیده
 می‌شود بیش از این بحث نمی‌کنیم .

وقتی که از خط استوا عبور می‌کردند، «مد» رقصید و سخت مورد استقبال
 قرار گرفت . و هدایای زیادی بدستش رسید !

در این اثنا تیتو در رختخوابش روی شکم خوابیده بود و از ماهی‌های
 کوچکی که در ماده «سنت ماری نوول» فرو برده بودند می‌خورد .
 مهتاب بر روی دریا مانند کبریتی بود که بر روی کاسه چینی روشن
 کرده باشند .

آواز خوان «واگنر» دوست موبور و غول آسایی که En todos los
 grandes teatros de Europa y de Amerika (در همه تئاترهای بزرگ
 اروپا و امریکا) آواز خوانده بود، در آن شب طوفانی مثل هنرپیشگان
 «ملودرام» مشتش را روی Corazon (قلب) خود فشرده بود و به «مد»
 می‌گفت که حاضر است Toda la vida (همه عمرش را) در روی اقیانوس بگذارند
 زیرا Jamas como en esta noche et parfume de mar me ha parecido
 tanto dulce. (هرگز عطر دریا را مانند امشب احساس نکرده بود .)

يك روز «میراث خوار» پامپائی که دیده بود دوستی های او با «تیتو»
 نمری ندارد و Sueno agitado, la lengua sucia y pastosa et color pajizo (شبهها دچار بی خوابی بود و زبانش خشک و باردار و رنگش زرد شده بود)
 تصمیم گرفت که بسراغ «مد» برود. «مد» تردید نکرد. میراث خور پامپائی
 را که علاقه داشت همانطور که در پاریس می گفتند دوست و یسا فاسق
 mujeres (زنها) باشد، بر آوازخوان «تنور» که ادعا می کرد تا آنروز
 در Cabeza اش (مغزش) هرگز cantavo (احساسی) نسبت به يك mujer (زن)
 نپرورده است ترجیح داد.

«مد» مدت ها بود که مراحل مورد بحث آوازخوان را پشت سر گذاشته
 بود.

میراث خوار پامپائی از آن دهقانان پواداری بود که ما برای حفظ
 ادب به آنان «آقا» می گوئیم. کیف پولش را که از پوست گاو بود در جیب
 بغل جلیقه اش می گذاشت. زیر شلوار یهای بلندمی پوشید که پای آنها را چند بار
 دور میچ پایش می پیچید. چشمانش شبیه علامت صلیبی بود که سر پیچها نصب
 می کنند و راههای مختلف را نشان می دهد.

چون اتاق او چسبیده به سالن رقص بود، «مد» آنجا رفت که تنها
 برای او برقصد. مرد میراث خوار نیز بعنوان تشکر کیف پوست گاوی خود
 را پیش او باز کرد و اجازه داد که از محتویات آن مبلغی بعنوان یاد بود
 سفر بردارد. «مد» نیز بعنوان معامله بمثل او را آزاد گذاشت که دستش را
 میان پیراهن و سینه او فرو کند و هر تمعی که می خواهد از او ببرد.

پس از چند ساعت میراث خوار وقتی وارد اتاق خود شد روی رختخوابش
 سنجاق سری پیدا کرد که سخت معطر بود.

تیتو بر اثر نوعی احساس قبلی می دانست که «مد» برای ملاقاتهای
 پردرآمدی به اتاقهای مختلف کشتی می رود، اما ایندفعه خشم او چندان
 شدید نبود.

انسان وقتی که از رنج جسمی در عذاب باشد، بخصوص که این رنج از
 «دریازدگی» باشد، دیگر رنجهای روحی را احساس نمی کند. دلم می خواست
 نوعی راه تداوی جدیدی در عالم طب اختراع کنم باین ترتیب که بیمار یهای روحی
 را با دردهای جسمی، و عذاب وجدان را با آتش زکام، و حسادت را با
 دواى تب، و عشق را هم با مسهل معالجه کنم.

گمان می کنم که طب آینده در این راه پیشرفت خواهد کرد.
 کشتی به «ریودوژانیرو» نزدیک شد. تیتو می خواست توی قطار

ببرد و به «بوئنوس آیرس» برود. اما، چون دید که «مد» از راه دریا می‌رود، فوراً سوار کشتی شد. به اتاقلک خودش که دیار شکنجه‌ها بود رفت و با هیجده میل پیشروی در هر ساعت، پس از پنج روز قی و استفراغ توانست از آنجا خارج شود. به «بوئنوس آیرس» رسیده بودند.



نمی‌خواهیم پیاده شدن آنها را از کشتی و منظره مهیب «آوانیدا دومايو» را تشریح کنیم. آنان که «بوئنوس آیرس» را دیده‌اند بیاد می‌آورند. اگر بیچاره‌ای هست که به آنجا نرفته است باید خجالت بکشد و فوراً برود. درباره شهرتی هم که «مد» بدست آورد نمی‌خواهیم زیاد بحث کنیم. زیبایی او روز بروز روبه‌زوال می‌رفت، اما در پرتو نور افکن‌های بزرگ رقص‌خانه‌ها و بودرهای جالب توجه و بزکها و روژها هنوز دلها را به وسوسه می‌انداخت.

«مد» پس از چند ماه رقص در «بوئنوس آیرس»، با تفاق «پی‌یرینا» و سگش بطرف «مونت ویدو» حرکت کرد.

در «مونت ویدو»: سه‌ماه رقص.

در «روزاریو»: پانزده روز.

در «باهیا بلانکا»: پیشنهاد ازدواج از طرف صاحب يك کارخانه رنگ‌سازی.

در «فرای بنتوس»: عشق آتشین صاحب يك کارخانه کنسروسازی یکسال پس از ورود به خاک آرژانتین، «مد» رقصه فراك پوش با صاحب کازینوی «ماردل پلاتا» (یکی از معروفترین سواحل امریکای جنوبی) قرارداد پر منفعتی امضاء کرد.

یادگاری پر ارزش خانواده «مادام کالاتان تر گریگوریانتز» در شرف تمام شدن بود. تیتو روز بروز صحت خود را از دست می‌داد. رفتن از شهری به شهر دیگر و از هتلی به هتل دیگر، به‌مراه عشاق و پرستندگان تازه‌ای که هر لحظه مثل قارچ از زمین می‌روئیدند اعصاب او را بکلی درهم ریخته بود. با این امید به امریکا آمده بود که معشوقه‌اش در سایه درآمدی که دارد و نیز در سایه طلاهایی که او برای پاک کردن گذشته ننگین کالاتان دزدیده بود، منحصرأ متعلق به او بشود. اما میراث خوار پامپایی، آن دهقان چرب‌صورت که هوسهایش حد و حصری نداشت، با کیف پول چرمی خود که هرگز خالی نمی‌شد، او را درهمه‌جا تعقیب می‌کرد.

«مد» احساسات درونی خود را گاه با پول و گاه برایگان نثار مردها می کرد. چنانکه گویی سقوط نزدیک خود را احساس کرده باشد حتی يك روز را از دست نمی داد و با همه نیروی خود تسلیم عالم لذت و هوس شده بود. حتی به کسانی هم که لایق نبودند خودش را تسلیم می کرد. تیتو به او می گفت:

- به آنها لذت می بخشی و حال آنکه تشکر ساده ای هم از تو نمی کنند. - وقتی خودم را تسلیم کسی می کنم خیال می کنی که به توجه و یا تشکر او احتیاج دارم؟ تشکر چه فایده ای دارد؟ خودم رانه برای هوس او، بلکه برای هوس خودم و یا برای پول می دهم. اگر مدت پنج دقیقه اندامم را چسبیده به اندام او و آتش شهوت او را در درون خودم احساس کنم چه اهمیتی دارد؟ توجه، تشکر!... دوست بیچاره ام! اگر باین دلائل جدیت می کنی مرا بخودت پابندسازی اشتباه می کنی. به تو توصیه می کنم که دنبال علل دیگری بروی.



تیتو او را دیوانه وار تهدید کرد که ترکش خواهد کرد و گفت:

- زیبایی تو در حال زوال است. دیگر پیر شده ای... هشتاد ساله نیستی اما اینطور بنظر می رسی. ترا دوست دارم چونکه باخونم در آمیخته ای. آنچه مرا به تو پابند کرده است بیشتر از زیباییت چیزهای دیگری است. پیر شده ای. حالا دیگر به جسد زنی شباهت داری. با آب و رنگها و بزکها چشم چند مرد نزدیک بین دیگر را هم می توانی با اشتباه بیندازی. اما بزودی مثل سکه قلبی دورت می اندازند. ترافقط برای اینکه زن هستی می خواهند نه برای زیبایی و جوانیت. لطافت ترا فقط من می توانم احساس کنم زیرا آن زیبایی از دست رفته ترا فقط من می شناسم. حداکثر بسا پنج شش مرد دیگر هم می توانی آشنا شوی و چند رسوائی دیگر راه بیندازی. کو کائین! خلاصه اگر نمی خواهی که ترا رها کنم از این چند رسوائی صرف نظر کن. تا آخر عمرم به تو وفادار خواهم ماند. وقتی هم که هیچکس را در کنار خودت و برای مواظبت از خودت نداشته باشی من پیش تو خواهم بود و ترا دوست خواهم داشت و به تو خواهم گفت که هنوز زیبایی، و کاری خواهم کرد که باور کنی هنوز دوست داشتنی هستی. عمرم را فدای تو خواهم کرد. اما در مقابل فقط از تو خواهم خواست در آن لحظاتی هم که زیبایی تو آخرین

نفس‌هایش را می‌کشد و دارد از دستت می‌رود ، بیشتر از همیشه نسبت به من صداقت نشان دهی . فراموش نکن ! شبیحی که «تنهایی» نام دارد در اینجا است و در انتظار توست ... بیاد بیار شبهایی را که سرد شده و پیر شده تک و تنها بسرخواهی برد و هر وقت بیدار شوی در رختخوابت فقط توده‌ای گوشت زرد و نزارخواهی دید که دلخواه کسی نیست . با وجود این اگر مردانی را که بدنالت می‌آیند رد کنی حاضرم دوستت بدارم .

« کوکامین» آرام و سر بزیر حرفهای او را شنید و بعد گفت :

– فکرچنین گذشتی مرا می‌ترساند .

– اما هیچ می‌فهمی که درمقابل این گذشت تو ، من چه چیزی به تو

می‌دهم ؟

– آره ، اما بجای اینکه خوشی امروز را از دست بدهم ترجیح می‌دهم که در آینده تنها و بی‌کس بمانم . شبیحی که تنهایی نام دارد باندازه فکر گذشت و انصراف خطرناک نیست .

– بیچاره ! بسیار خوب ، اما هیچ حساب کرده‌ای که چه چیزهایی برای تو باقی مانده است ؟ حتماً فراموش کرده‌ای که هر روز صبح باید موهای کنار لبها را بکنی ؟ مثل اینکه متوجه نیستی که گردنت بشکل گردن بوقلمون درمی‌آید .

– ممکن است ! اما هنوز در جستجوی ماجراهای تازه‌ام .

– فکر کن که فردا پیرخواهی شد .

– توهم پس فردا پیرخواهی شد .

– با پولم می‌توانم زنده‌ای جوان و زیبا و پرطراوت بدست بیارم .

– منم با پولم می‌توانم پسرهای جوان و زیبا پیدا کنم .

تیتو گفت :

– خیلی فرق دارد . من همیشه در راه هوسهام پول خرج کرده‌ام . مرد حتی در بیست سالگی هم در راه هوسبازی پول می‌دهد ، حتی اگر زن از راه عشق خودش را تسلیم او کند . تو ، برعکس ، تو که همیشه خودت را فروخته‌ای خواهی دید که خریدن عشق با پول برایت چقدر غم‌انگیز است .

– در این مورد هنوز هیچ تجربه‌ای ندارم . اما چرا نباید چنین کاری

لذت داشته باشد ؟ خواهیم دید . حالا ول کن بروم . ساعت نه‌است ورقصم

در کازینو ساعت ده و ربع شروع می‌شود . خداحافظ .



پس از پایان برنامه، جاهائی که در اطراف میز «رولت» خالی مانده بود در يك حمله بوسیله اشخاصی که مثل مور و ملخ به اتاق هجوم آورده بودند اشغال شد. «میزپا» فریاد زد:

– لطفاً شلوغ نکنید!

«تیتو» آهسته دور میز چرخ می زد. فواحش بین المللی، مردهائی که معلوم نبود از چه راهی زندگی می کنند، پیرزنهائی که کسی به سن و سال آنها پی نمی برد، مادرهائی که هنوز دل می ربوندند، دخترهائی که قسمت اعظم بدنشان برهنه بود، خانمهائی که قیافه زنان مشغوم را بخودشان داده بودند، فواحش تازه کار که همه جوان و ظریف اما عادی و مبتدل بودند، مردان آرام و افتاده و بالاخره گارسونها که مواظب بودند اگر «ژتونی» به زمین افتاد بردارند و یا خاکستر سیگار را از روی میز پاک کنند...

تیتو بهیچوجه جای خالی پیدا نمی کرد. با خود گفت:

– کاش یکی از این آدمها می مرد! در اینصورت دست کم سه جا خالی می شد. زیرا برای حمل مرده دو نفر دیگر هم بلند می شدند. دنیا با مردها بیشتر از زندهها مهربان است.

– سی و يك، قرمز، طاق ... و پاس! ...

– پیرزنی که همه چیزش را باخته بود بهیچوجه حاضر نبود از سر جاش بلند شود. گویا می خواست که دست کم جای خود را نبازد.

تیتو با صدای بلند غرغر کرد:

– زنکه! اکبیری ول کن نیست.

مردی که پشت به او نشسته بود برگشت:

– آرنودی؟

یکی از دوستان دوران کودکی اش بود.

هیچ چیز تأثر آور تر از این دوستانه دوران کودکی نیست! این کسانی را که قبل از رسیدن به سن رشد شناخته اید حتی اگر در آن سردنیا هم باشید مجبورید تحمل کنید.

رفیقش دو ردیف «ژتون» را که پیشش بود نشان داد و گفت:

– این هزار «پزوس» را باخته ام. کمی بدهم بلند می شوم و می روم.

سالن با اینهمه سروصدای خودش لوحه های آزمایش فیزیک را بخاطر

می آورد که جذب براده آهن را در میدان مغناطیسی نشان می دهد.

تیتو این جریان مغناطیسی را که بر بالای رومیزی سبزرنگ می‌وزید و قماربازان را بخود می‌کشید احساس می‌کرد .

قمار چیزی بجز تراکم زندگی نیست و زندگی عبارت از يك ربع ساعت است که بر سر میز «رولت» بگذرد .

رفیقش پرسید :

– اغلب می‌بری ؟

و تیتو جواب داد :

– امشب بازی نکردم ، اما همیشه می‌بازم ! کسانی که برای برد بازی می‌کنند پیران باز نشسته‌اند .



دو دوست از هم جدا شدند .

تیتورا هتل را در پیش گرفت . شب بود . روی نیمکت‌های فلزی زیر درختان زیتون ، زوج‌های عاشق و معشوق مانند حشره‌های پرهوس ساکت و بی‌صدا نشسته بودند . گاه‌گاه چراغ‌های اتومبیلی اطراف را روشن می‌ساخت و بدنبال آن صدای چند قهقهه بلند می‌شد .

دسته‌ای مرکب از دختران جوان و پسران آراسته و افسران از کنار تیتو گذشتند . مانند تمام دسته‌ها داخل این دسته نیز عده‌ای بودند که از احضار ارواح و تصوف حرف می‌زدند . دختران گفته‌های خود را با چند کلمه پرتقالی زینت می‌دادند . در ایتالیا کلمات فرانسوی و در فرانسه کلمات انگلیسی بکار برده می‌شود . گویا روشنفکران «رم» در زمان «هوراس» Horace کلمات یونانی بکار می‌بردند . ای تظاهر جهانگیر !

تیتو وارد باغچه هتل شد . سنگریزه‌ها زیر پایش صدا کردند . دربان ردنگوت پوش در را بروی او باز کرد . در راهرو ، کودکی با همه نیروی صدای خود جیغ می‌زد و با دایه خون سرد کلنجار می‌رفت . تیتو وارد آسانسور شد و سه طبقه را زیر پا گذاشت .

وقتی وارد اتاق خود شد ، مثل دیوانه‌ای روی فرشهای نرم شروع به قدم زدن کرد .

در اتاق ، پشه‌ای با پاهای باریک دختر جوان ولاغری که بر اثر کم‌خونی فرسوده شده باشد گاه اینور و گاه آنور می‌نشست . از کنار گوش تیتو گذشت . بالاخره آمد و روی دست او قرار گرفت . این حیوان منحوس از نوع پشه مالاریا بود .

تیتو باست دیگرش او را له کرد .

اما ناگهان باحال اندوهزده‌ای بخود گفت :

– انسان در برابر حشرات چه قدر کوچک و پست است! برای اینکه پشه انسان را بکشد کافی است که نیشش را فرو کند . و حال آنکه انسان برای کشتن او مجبور است لهش کند .

هنوز از «مد» خبری نبود . تیتو توی رختخواب نشست . ساعت را برداشت و کوك کرد و بجای خود گذاشت . روی دیوار کاغذی آویزان بود . تیتو در حالیکه باحالت عصبی ناخنهایش را می‌جوید آنرا خواند :

«در صورتیکه ناهار یا شام در مهمانخانه خورده نشود، بر قیمت اتاقها افزوده خواهد شد .»

از محل آسانسور صدای گردش چرخها بلند شد . تیتو باخود گفت :

– اوست !

اما آسانسور در طبقه پائین ایستاد . تیتو لحظه‌ای صبر کرد . ممکن بود آسانسور در آن طبقه کسی را پیاده کند و دوباره بالا بیاید . اما صدای خفه پائین رفتن آسانسور را شنید .

طول اتاق را پیمود و پنجره را گشود . آسمان دور دست نظیر روشنایی های شهری بود که در بلور محدبی منعکس شود . از دور صدای موسیقی می‌آمد . اما «مد» هنوز پیدا نبود .

تیتو پنجره را بست . روی میز بادبزن برقی را بکار انداخت و آهسته شروع به کندن لباسهای خود کرد .

ناگهان «مد» وارد شد و گفت :

– هنوز نخواستید بیاید ؟

بیک دست کلاه خود را گرفته بود و بادست دیگر پیشانی اش را می‌مالید . تیتو در حالیکه کمر پیژامه اش را می‌بست بسرودی جواب داد :

– مگر نمی‌بینی ؟

«مد» از قیافه عاشقش پی برد که سخت دل‌تنگ است . گفت :

– چته ؟

– تا حالا کجا بودی ؟

– باز هم شروع کردی ! مگر کجا می‌توانستم باشم ؟

– من هم همین را می‌پرسم .

– با اتومبیل گردش کردم .

- با که ؟
 - با «آرگدوس» .
 - با آن دانشجو ؟
 - آره !
 - با اتومبیل؟ پسره بجای اینکه با اتومبیل ول بگردد بهتر است در آسایشگاه مسلولها تختخوابی برای خودش کرایه کند .
 - زن با گردن کشی گفت :
 - چرا ؟
 - زنها در مقابل حمله‌ای که به عاشقانشان شود عفریت می‌شوند .
 - خوب ، پسرۀ لان اتومبیل را از کجا کسر رفته است؟
 - اگر توبه او نداده باشی حتماً کس دیگری داده است .
 - اما کسی يك پول سیاه هم به او اعتماد نمی‌کند .
 - حتماً کرایه کرده .
 - با چه پولی ؟
 - با پول من . خیال می‌کنی که هیچکس به او پول قرض نمی‌دهد ؟
 - حالا که اینطور است من دادم . هزار «پزوس» به او قرض دادم .
 - چرا ؟
 - محض دوستی !
 - پولت را پس نمی‌دهد . خواهی دید .
 - می‌دانم .
 - پس بعنوان هدیه دادی ...
 - اینطور خیال کن .
- پس از این جواب فوراً وارد اتاق خود شد و در را بست .
- تیتو که ناراحت شده بود دوباره با آرامش کنار پنجره رفت و به لایتناهی پناه برد . درحالیکه ربه‌های خود را از هوامی انباشت (در این اثناء از نقطه‌ای صدای گراموفون بلندشد) بتلخی و استهزاء باخود فکرمی کرد :
- «زمانی با مردها می‌خواهید که از آنها پول بگیرد. روزی که قیافه‌اش نفرت آور شود مسلماً دم در زندانها خواهد پلکید و زندانیان بدبخت که عمرشان در محرومیت و پرهیزمی گذرد به اندام پرچین و چروک او حمله خواهند کرد ... اما حقیقت را بخواهی ، آنوقت هم مال من نخواهد بود .»
- صدای گراموفون دور دست دیگر بگوش نمی‌رسید .

بلبلی ، قصری را که غرق مهتاب بود ، پراز نغمه‌های خود می ساخت .
در خانه دیگری ویولونی ناله می کرد .
ویولون و بلبل دیده نمی شدند اما غمهای خود را برای هم‌دیگر تعریف
می کردند .

این خانه‌ها درست مانند کاخ مادام کالانتان در پاریس ، به توده استخوانی
شبهت داشتند .

دنیا چقدر یکنواخت بود! اگر در میان آن کاخ پاریسی و این مهمانخانه
امریکای جنوبی اقیانوس قرار نداشت ، حتماً سراسر طول راه پراز بلبل‌ها
و ویلون‌ها بود .

صدای گراموفون دوباره بلند شد . صفحه را عوض کرده بودند .
گراموفون صدای قورباغه‌ها را که از آغاز شب فریاد می زدند خفه کرده
بود . در چنین شهری که فرقی بایک مرداب بزرگ نداشت گراموفون بمنزله
قورباغه جارچی بود .

آنشب تیتو هیچ نخواهید: پیای صدای زنگ می شنید. یک بار گارسون
را ، و دوبار خدمتگار اتاق را ، و سه بار مأمور ائانه را صدا کردند .
صدای پاهائی که در فرش راهرو خفه می شد بگوش می رسید .
از دور صدای سوت کشتی را که تازه رسیده بود (ومی گفت: آه چه
غم افزاست) یا می خواست حرکت کند (ومی گفت: آه ، چه بیهوده است)
شنید .

چراغ را روشن کرد : اتاق هتل و شماره اتاق و یک آگهی : « اداره
هتل فقط مسئول اشیاء قیمتی و پولهائی است که به صندوق سپرده شده باشد . »
چراغ را خاموش کرد .

خیال کرد خوابیده است . اما نتوانست بخوابد . خود را دید که در
ارتفاع بلندی به نرده‌ای تکیه کرده است و آن نرده ناگهان خراب شد و او
را در خلاء رها کرد . اما چند متر بروی زمین باقی مانده بود که خیس غرق
بیدار شد .

در گنج‌های که بسبک دوران لوئی پانزدهم بود ، گرمی با صدای یکنواخت
چوب کهنه را می جوید . تیتو بیاد آورد که در کشور او این گرم را « ساعت
مرگ » می نامند ، زیرا صدای یکنواخت او نشانه‌ای از جان‌کندن است .
برعکس ، این حیوان خبر از عشق می داد . این نوعی نبرد عشق بود ،
شبهه ضربه‌هائی بود که هر دو جنس به درهای صوت می زنند و به‌همدیگر

علامت می دهند .

تیتو باخود فکر می کرد :

« مردم این حیوانك ها را می کشند . می گویند که طفلی هستند . و حال آنکه مگر خود انسان برای جانوران و گیاهان بزرگترین طفیلی نیست؟
«مد ، کوکائین !

« کوکائین ، موجود کوچک خائن اما ضروری ، زهری که می کشد اما به مرده جان می بخشد . زن کوچولوئی که من مثل يك انگل ، مثل يك «Diplozon paradoxum» به او چسبیده ام ! »

چیزهای فراموش شده و درسهای سابق و خاطرات جوانی بفکرش رسید :

« من مثل يك «Diplozon paradoxum» به او چسبیده ام . این حیوان کوچکی است که وقتی به موجودی از جنس دیگر برخورد ، بالوله ای که از همه اندام خودش بزرگتر است به او می چسبند .

« تا آخرین نفس ! این جمله ایست که همه عاشقان بکار می برند . اما این حال را فقط جانوران کوچکی که نامشان در کتابهای مربوط به انگلها دیده می شود تحقق بخشیده اند . باین ترتیب من و «مد» نیز با لوله متقابلی بهمديگر بسته شده ایم ... »

در اثنائی که تیتو با این هدیانهها سرگرم بود ، کرم عاشق در درون گنجه صدای یکنواخت خود را ادامه می داد . تیتو ترجیح می داد که ساعت مرگ را در سروصدای او ببیند .

« در اطراف ما همه چیز مرده است . ما بیهای مرگ زندگی می کنیم . حتی افکار زنده و اندیشه های معاصر و جدید نیز در این دنیای مرده تأثیرات بی روح دارند . زندگی چه عذاب بزرگی است . دیدن انسانها ! اگر انسانها از بین می رفتند راستی زندگی چقدر زیبا بود ! دیدن اینکده پرندگان با آزادی کاملی زیاد می شوند ، و جنگلها بر شهرها غلبه می کنند ، و علفها بر میزهای کافه ها می رویند ، و مرغها در محراب کلیسا های متروک تخم می گذارند ، و قارچها کتابخانه ها را فرا می گیرند ، و صاعقه بر بسترهای خالی شب زفاف می افتد چقدر زیبا بود ! ... انسان حتی صاعقه را نیز از سیر خودش منحرف کرده است .

« آه دیدن اینکده اسبها در باغ ملی گلهای عطری را می خورند و در کمال آزادی قدم می زنند چه درخشان بود ! »

صدای در آسانسور که بشدت باز شد او را بیدار کرد .
تیتو دست روی سینه اش گذاشت :

« قلب ، ریه ، خون ... بدنی که آزمایشگاهی است برای تجدید و تربیت پروتوپلاسم ها ، دیگر خسته ام کرد . معلوم است که چیزی جز « فسفریت » و « هیدرژن » و « اکسیژن » و « کربن » نیستم . دیگر از بسکه با چشمهای از حدقه در آمده خودم را تماشا کردم خسته شدم . از دوست داشتن هم ، یعنی از مصرف فسفر و ازت و هیدرژن و کربن خودم بتنگ آمده ام .»

سراسر شب تیتو با این هذیانهای خونین دست بگریبان بود. صدای ساعتی که در برجی و در مدرسه ای و در ایستگاهی قرار داشتند بگوش رسید . خروسی بانگ برداشت ، خروس دیگری جواب داد و سومی نیز با آنها همصدا شد. خروسها نیز مانند ساعتها و بلبلها و گراموفونها و یولونها از همدیگر تقلید می کنند . در رختخواب چند بار به راست و به چپ غلتید . سرش را به پای رختخواب گذاشت و یک پایش را از رختخواب پائین انداخت . به ساعت نگاه کرد . باد بزن را خاموش کرد و لباس پوشید .

دوبار زنگ زد . خدمتکاری پیدا شد . چهار بار زنگ زد . دربان داخل شد . به اولی گفت که چمدانهایش را حاضر کند و به دومی دستور داد که در اولین کشتی که به اروپا می رود جایی برای او تهیه کند . دربان با کمال احترام گفت :

— گمان می کنم امروز کمی مشکل باشد . اما هر چه بادا باد ، به « بوئنوس آیرس » تلفن می کنیم .
تیتو گفت :

— اگر همه جاهای کشتی اقیانوس پیما هم گرفته شده باشد ، مسلماً دربان چنین هتل بزرگی می تواند جایی در آن تهیه کند . حتی بهترین جاها را . پس از چند ساعت ، نزدیک ظهر ، وقتیکه « کوکائین » در زده وارد اتاق تیتو شد ، بازن سرخروی انگلیسی تازه واردی که مشغول صابون زدن چربی های صورتش بود رو برو شد .

« مد » ، در برابر اعتراضهای حیرت زده زن ، با دستپاچگی چند کلمه نامفهوم گفت و معذرت خواست . و بعد گارسون را صدا زد .

— آقا تقریباً نیم ساعت پیش هتل را ترك کردند .

« مد » جواب نداد . گارسون که روانشناس ماهری بود گفت :

— اما چون کشتی دم غروب حرکت خواهد کرد ، اگر خانم مایل باشند

می‌توانم فوراً توی اتومبیلی بی‌رم و تاهشت ساعت دیگر آقا را به اینجا بیارم.
«مد» گفت :

- برای من نان و کره بیارید !
- گارسون قدمی بطرف در برداشت . «مد» دوباره او را صدا زد :
- عسل هم بیارید !



دریا آرام بود .

روی عرشه ، پیش از آنکه هنوز کشتی از بندر گاه خارج شود ، بایک دانشمند مجار آشنا شد که درست مانند ملخ‌هایی که بخواهند از خود دفاع کنند یا مانند حشرات یا دربانهای خشمگین در هنگام حرف زدن ، آب دهانش به بیرون می‌پاشید و به‌چند زبان آشنا بود . این شخص در مورد زندهای ملل گوناگون ، از روی وزن و اندازه اعضای مختلف بدنشان تحقیقات روانی جالبی کرده بود : زن آلمانی : کبد ۲ کیلو ، مغز ۸۲۵ گرم ، قد ۱٫۷۰ متر ؛ زن لهستانی : کبد ۱٫۹۰۰ کیلو ، مغز ۸۵۰ گرم ، کیسو ۶۵ سانتیمتر ؛ زن امریکای شمالی : طحال ...

و نیز تیتو با زنی اسپانیایی از اهالی «غرناطه» که اشتباهاً وارد اتاق او شده بود آشنا شد . تیتو به دانشمند مجار گفت :

– این زنهای اسپانیایی هر قدر که بخواهی دل دارند .

پرفسور متبجح جواب داد :

– صد و پنجاه گرم .

این مرد دو دختر داشت که مانند دختران افسانه‌های پریان کاملاً شبیه هم بودند . مسلم بود که هر دو از یک مادرند . یکی چاق تر و سرخ‌روتر بود و دیگری کمی لاغرتر و ظریف‌تر . با وجود این هر دو از یک قماش بودند : شباهت آن دو به یکدیگر ، مانند گلی بود که از وسط نصف کرده باشند .

تیتو گلبرگ‌های هر دو آنها را پرپر کرد .

دیگر با زندگی در عرشه مأنوس شده بود . ارتفاع تقریبی کشتی

را حساب می‌کرد. از خدمتکاران کشتی در بارهٔ دوا بر عرض و طول زمین و دربارهٔ تلگراف و نامه چیزهایی می‌پرسید. ابرهائی را که باد به اطراف می‌راند تماشا می‌کرد. برای جلوگیری از دریا زدگی دواهای قلابی تجویز می‌کرد. با پرسشهای ابلهانه مأمور تلگراف را بتنگ می‌آورد. وقتی به آبهای برزیل رسیدند، چشمش بدنبال پروانه‌هایی گشت که در سالن پنگوئن‌های کالانتان، دلبرارمنی، دیده بود. وقتی از خط استوا می‌گذشتند در مراسم معمول حضور یافت و بعنوان خاطره‌قارچی در جیب گذاشت. وقتی به سواحل «سنگال» رسیدند برای دیدن فاحشه‌خانه‌های سیاه پوستان، که در هوای آزاد هنرنمایی می‌کنند، چند ساعت از کشتی پیاده شد.

در کشتی، تاجری از مردم شیلی طوطی‌هایی که بچند زبان حرف می‌زدند و میمونهای هرزه و «مرغ سقا»ی رنگارنگ می‌فروخت. تیتو در نخستین روزهای سفر یک میمون از او خرید. اما در آخرین روزهای مسافرت آنرا برایگان بخود او پس داد و تاجر برای رعایت ادب هم که بود آنرا قبول کرد. اصلاً مسافرانی که در آغاز سفر میمون می‌خریدند هنگام پیاده شدن مسلماً آنرا پس می‌دادند. و روایت می‌کنند میمون‌هایی هستند که باین ترتیب بیست بار از دریا می‌گذرند.

دختر جوان صاحب کارخانهٔ مارمالادسازی هلند، که بسیار سفر کرده بود، برای او تعریف کرد که گویا در «پرت سعید» خری به ناموس یک زن مصری تجاوز (بتعبیر علمای اخلاق) کرده است.

تیتو گفت:

— اصلاً در مورد زنها، خرها بیش از همه شانس دارند.

دختر جواب داد:

— اما قصد من خر بمعنی مجازی کلمه نبود، بلکه یک خر چهارپا!

— بسیار خوب! این واقعه در کجا اتفاق افتاده؟ در صحرا؟

— نه، در یک کلبه! ورودیه برای تماشا یک لیره بود!

تیتو پرسید:

— خوب! یک لیره را به که می‌دادند؟

— به زن!

— اگر من بودم به خر می‌دادم!

پس از آن تیتو به دسته‌ای از زنان با ناموس معرفی شد. برای فریفتن

آنها از گفتن جملات معمولی و مبتذل مضایقه نکرد:

— آه، خانم، چطور ممکن است؟ ماشاءاله بچه باین بزرگی مال شما است؟

— آخ، بله، من تقریباً بچه بودم که شوهر کردم.
دختر جوان هلندی مثل قند شیرین بود. این زن چنان به دریا عادت داشت که در حال عشقبازی سوت می زد. این حال و حرکت او واندامش که مثل آمپولی مدور و درشت بود این تصور را برای تیتو بوجود می آورد که با مردی هم بستر شده است.
حتی آن زن با ناموس هم که گویا هنوز بچه بود، در صف معشوقه های گذشته او قرار گرفت.

جدائی از «مد» اندیشه مبهمی در دل او تولید می کرد. بهیچوجه دچار بی اشتهائی غذایی و ناتوانی جنسی نبود. بعضی اشخاص در مقابل درد معنوی از غذا خوردن می افتند. این قبیل آدمها رنج باطنی شان وارد روده هاشان می شود. اما تیتو وقتی رنجی در درون داشت با اندازه چهار نفر غذا می خورد. اغلب به ماشین خانه های کشتی می رفت و کار پرسر و صدای ماشین ها و کارگران های نیرومند و نیم برهنه را که پوستهائی بر ننگ مس گذاخته و هیکل مرد کمال آرزوی دختران جوان را داشتند تماشا می کرد.

تیتو به يك زن رومی نیز معرفی شد. زن چون پی برد که تیتو روزنامه نویس است و گمان کرد که مرد روشنفکر و دانشمندی است از او جمله ای خواست که بدهد روی بند جورابش بنویسند. در سفرهای دریائی برای رخنه کردن در دل زنها احتیاجی به بهانه و گزیر گاه نیست. این نکته ممکن است در مسافرت های بسیار کوتاه و یا مسافرت های دو ماهه مطرح باشد، اما در مسافرت های پانزده روزه بهیچوجه مورد احتیاج نیست.

روز های غم انگیزش را در پاریس و ولگردیهای خود را در راه کشتار گاه بخاطر آورد و بیادش آمد که چگونگی به گورستان قدیمی «پرلاشز» می رفت، و چون بفکرش می رسید که در آن لحظه «مد» در خانه مرد دیگری خوابیده است دچار چه اندوهی می شد. در آن لحظه نیز احساس کرد که نیروی مردی شدیدی در درونش جان گرفته است: این تحریک دریا بود. بوی فضای لایتناهی احساساتش را تحریک می کرد.

روزی در سالن سیگار کشی روبروی زن جوانی نشسته بود. پاهای این زن در درون جورابهای برنگ دود و مروارید، شبیه دوماهی بود که تازه از آب گرفته باشند.

زن پرسید:

– چکار می کنید ؟

– دعا می کنم .

زن بطرز سرمست کننده ای چشمك زد و با اعتراض گفت :

– ولی شما که دارید پاهای مرا تماشا می کنید !

تیتو گفت :

– طرز دعا کردن ما کافرها اینطور است .

و آنشب به اتاق آن خانم رفت و پاهای او را از نزدیک دعا کرد .

دریا آرام بود .

بر هر کسی معلوم است که زن شوهر داری اگر بخواهد در عرشه با مردی معاشقه کند ، باچه مشکلاتی روبرو می شود . در واقع شرکت های کشتیرانی مؤسسات بسیار مفیدی هستند . مسئولان این مؤسسات همه احتیاجات مشتریان را در نظر گرفته و تسهیلات لازم را فراهم کرده اند : گذشته از نمایشها و بازیها ، وار کسترهای کولیان (کاریکاتور موسیقی) ، و کتابخانه و سالن تشریفات و روزنامه روزانه ای که آخرین خبرها را می نویسد (آخرین خبرهایی که قبل از حرکت کشتی گرفته شده است !) ، و سالن ورزش و سالن تیراندازی ، و سائل متعددی هم برای عشق بازی مسافران درجه اول و اتاقهای مجلل در نظر گرفته شده است . از معاشقات مسافران درجه اول و مجلل و حتی در ازای انعام کوچکی از معاشقات مسافران درجه دوم نیز چشم پوشی می کنند . اما برای مسافران درجه سوم این کار ننگ شمرده می شود و خلاف اخلاق است و مرتکبان آن فوراً توقیف می شوند . یکنفر خاخام یهودی ورشوی که سر غذا در کنار تیتو نشسته بود و بهمراه دختر خواننده ای بلطافت برگ گل و ثروت کلانی برای خرج در راه استقلال یهودیان از امریکا می آمد ، به او گفت :

– شما دوروبر همه زنهای می پلکید .

و تیتو جواب داد :

– بله . برای افسران ، دوئل کردن ننگ است ، اما اگر نچنگند این

ننگ دو برابر می شود . در مورد عیاشی هم چنین است . اگر احساسات

قلبی تان را برای زنی بیان کنید او را می رنجانید ، اما در صورتیکه ابراز

احساسات نکنید این رنجیدگی او دو برابر می شود .

خاخام ورشوی گفت :

– معلوم است که شما باز نهیای بیشمار دوست هستید ، چونکه آنها

را بسیار خوب می‌شناسید.
تیتو با کمال تواضع گفت :

– بله، چند معشوقه داشتم . اما داشتن معشوقه‌های زیاد دلیل این نیست که آدم به روحیات زنان وارد باشد. این ادعا نظیر اینست که بگوئیم نگهبان موزه، هنرشناس زبردستی است. مگر برای بدست آوردن زن چه چیز لازمست؟ هیچ. فقط کوشش کوچکی کافیت که انسان بدست زن بیفتد. مرد همیشه خیال می‌کند که انتخاب کرده است و حال آنکه خود او انتخاب شده است. مردی که دوروبر زنی می‌گردد در واقع برای بدست آوردن آن زن تلاش نمی‌کند. فقط زمینه را فراهم می‌کند که خودش بدست آن زن بیفتد! می‌خواهید مثالی بیارم؟ درباره حیوانات تحقیق کنید: همیشه نر از ماده زیباتر است. معنی این رمز آفرینش چیست؟ مرد زیباتر است زیرا انتخاب می‌شود. هیچوقت زن مورد جستجو و طلب نیست. اینست که پیوسته می‌کوشد خود را زیباتر کند. و حال آنکه مرد مورد جستجو و طلب است. طاوس را ببینید که نرش چه زیبایی شاهانه‌ای دارد. و حال آنکه ماده‌اش بدرجه تأثر آوری زشت است.

خاخام ورشوی به سبیل‌های اقی خود دست مالید. گفته‌های تیتو را تصدیق کرد و گفت :

– درست است! اما نکته مهم بدست آوردن زنها نیست، بلکه ول کردن آنهاست.
تیتو گفت :

– اشتباه می‌کنید. مرد هرگز زن را ول نمی‌کند، بلکه زن بصورتی درمی‌آید که مردها ولش می‌کنند. اگر استثنائاً مرد درصدد گسستن بندها برآمده باشد، برای نجات شرافتمندانه از این ماجرا فقط يك چاره هست: کافیت بطور ناگهانی و بالحن تهدیدآمیز به زن بگوید: «من همه چیز را می‌دانم!»

خاخام باحیرت گفت:

– همه چیز؟

– باور کنید. در گذشته معصوم‌ترین زنان نیز خطای کوچکی وجود دارد که ممکن است «همه چیز» گفتن شما بر آن حمل شود.

دو زن انگلیسی که در برابر آنها نشسته بودند، مانند گاوهای که بینی در علف فرو کنند اما هر وقت قطاری بگذرد چشم‌ها را براست و چپ

تکان دهند، از گوشه چشم آنها را نگاه می کردند.
 خاخام ورشوی مردی دوست داشتنی بود. به کاریکاتوری که تیتو تحت
 تأثیر او از انجیل کشیده بود خندید و برای او تعریف کرد که در امریکا
 مبالغی گردآوری کرده است و به فلسطین می برد تا آنجا در راه تشکیل
 امپراطوری یهودی و گردآوری یهودیان پراکنده روی زمین خرج کند.
 تیتو پرسید:

- خوب، شما هم در فلسطین اقامت خواهید کرد؟
 - نه، من از ورشو بسیار راضیم.
 - بسیار خوب، اما شکنجه ها . . . قتل عام ها؟ . . .
- خاخام خندید و گفت:

- همه اش چرت و پرت است! شایعاتی است که از طرف یهودیان
 لهستانی رایج شده است. یهودیان ما این شایعات را براه می اندازند که
 سایر یهودیان به لهستان نیایند.



در ظرف سفر بیست و دو روزه، تیتو هوسهای جسمانی خود را که تحت
 تأثیر خستگی و مسافرت و بوی مخصوص قالی و راهروهای دراز و سالنهای
 وسیع کشتی های اقیانوس پیما سرکشی می کرد، با پنج زن مختلف تسکین داد.
 هوسهای خود را اقناع کرده بود، و در اثنای اقناع هوسها، خاطره
 «مد» را که با هر گردش پروانه مقدار بیشتری از او دور می شد در درونش
 کشته بود. عشق نیز (جاذبه عشقی) مثل جاذبه زمین، هر چه مسافت بیشتر
 شود کمتر می گردد.

وقتی که ساحل در افق پدیدار شد، تیتو دختر هلندی را که مثل مارمالاد
 های پدرش لذیذ بود، و زن شرافتمند را که بعلمت ازدواج در آغاز جوانی
 فرزند بزرگی داشت، و دختران پرفسور مجار را که مثل دو گل شبیه هم
 بودند، و زنی را که پاهای براق داشت و دنبال ارز می گشت، و بالاخره
 معشوقه ظریف خاخام یهودی را پیش چشم مجسم کرد. و از اینکه مجبور بود
 همه آنها را ترک کند دلش گرفت.

برای همه این زنهایی که ممکن بود دیگر هرگز نبینند افسوس خورد،
 اما برای «کوکائین» که قرار بود او را هم دیگر هرگز نبینند افسوس نخورد.
 کوکائین چه بسا که الان در میان بازوان میراث خوار پامپائی (که اگر
 سرش را مثل هندوانه می فشردند نیم لیتر روغن هندی از آن بیرون می آمد)

تنش در پیچ و تاب بود و یادرو روی سینه فرورفته «آرگدوس» دانشجوی نحیف (که در جستجوی آسایشگاه ارزان قیمتی بود) دست و پا می زد.



اما وقتی سوار قطاری شد که او را به «تورن» می برد، بجز چند سیگار که یکی از همسفران جوانمرد کشتی بعنوان یادگاری به او داده بود و سرخی ناشی از حرارت خط استوا در پوست تنش، چیزی از این سفر برای تیتو باقی نمانده بود.

در آن لحظه بود که اندیشه هایش بسوی «کو کائین»، بسوی زنی که در آنسوی اقیانوس مانده بود، زنی که هر عطری وقتی بروی پوست او می ریخت لطف تازه ای می یافت، بسوی زنی که انسان از او فرار می کرد و دوباره بسوی او باز می گشت، زن «قابل پرستش و نفرت» پرواز کرد. «کو کائین» زنی بود قابل پرستش و نفرت. زیرا هم بدبختی می آورد و هم خوشبختی، هم رنج و هم سرمستی. هم مرگ عالی بود و هم زندگی وحشتناک.

در «تورن» باز هم اشخاص عادی و چیزهای عادی را دید. صدها پرستوی صحرائی وقتی که غروب می شد در میان ستونهای کاخ «مادام» با پروازهای نامرتبان می چرخیدند. تیتو دید که آدمهای عادی در ایستگاههای عادی و در ساعتی عادی سوار تراموای عادی می شوند. بعضی رفقای خود و بعضی زنهایی را که قبلا مال او بودند باز یافت. بازنی روبرو می شویم که زمانی یکساعت و یابکمماه معشوقه ما بوده اما رابطه جنسی که با او داشته ایم بکلی فراموش شده و هیچگونه اثری از آن باقی نمانده است. از تن او و از نفسهای او و از جریانی که در تن ما بوجود آورده بود، چه باقی مانده است؟ هیچ! نتیجه رابطه جنسی مان با او این بوده است که وقتی او هنوز مشغول پوشیدن لباسهایش بود ماسر بحث درباره چیزهای عادی و مبتذل را با او باز کردیم. پس لذت این اقناع هوس حتی باندازه سیگاری هم که پس از کشیدن و دور انداختن طعمی در دهان باقی میگذارد پابرجا نیست. با وجود این، تماس معشوقه امروزه ما بامرد دیگری، ولو برای پنج دقیقه هم باشد، قلبمان را پاره پاره می کند و اگر سالها هم از آن میان گذشته باشد رنج می بریم. این حرکت معشوقه در نظر ما لکه ننگی است که پاک نمی شود و فراموش نمی گردد. در نظر ما خون این زن پلید شده و وجودش گندیده و برای همیشه داغ ننگ بر پیشانی اش خورده است. و حال آنکه هرگز فکر

اینرا نمی‌کنیم که خود ما همان کاری را که بامعشوقه‌مان می‌کردیم زمانی حتی بازنان ولگرد کنار خیابان نیز کرده‌ایم .

حسادت یکی از ابلهانه‌ترین و بیهوده‌ترین تظاهرات مغز بی‌فکر ماست .

حسادت نوعی «تلقین بخود» است .

معشوقه‌تان با آقای «الف» خوابیده‌است . هم از معشوقه‌تان و هم از آقای «الف» نفرت می‌کنید و منظره پیچیدن تن‌های آنها به‌مدیگر از پیش چشمتان دور نمی‌شود . درعین حال شما هم همان کاری را که آقای «الف» در بستر معشوقه‌تان کرده با خانم «ب» انجام داده‌اید و به معشوقه‌تان خیانت کرده‌اید . خوب ! از خانم «ب» در وجود و یا قلبتان چه اثری برجامانده است؟ هیچ!

پس در قلب آقای «الف» هم از معشوقه زیبای شما هیچ چیزی باقی نیست ! بنا بر این حسادت فقط تلقین ساده‌ای است . می‌خواهید مثالی ذکر کنم؟ تا وقتی مردی را که بامعشوقه‌تان خوابیده‌است ندیده‌اید او را مردی بدقیافه و کریه و خشن تصور می‌کنید . حتی فکرمی‌کنید که تا با او روبرو شوید فوراً برویش خواهید پرید و خفه‌اش خواهید کرد . بوسیله‌ای عکس آن آدم را بدست می‌آورید . شکل صورت و اندام او را بدون هیجان و خشم تماشا می‌کنید . اگر یک روز او را بشما معرفی کنند مطمئنم که به او روی خوش نشان می‌دهید و حتی ، اگر مثل من در این مورد بدرجه کمال رسیده باشید ، دست دوستانه‌ای روی ناف او می‌زنید و می‌گوئید : «دست مریزاد ، جوان !»

باقضاوت درست و با تحصیل و تربیت در آینده نزدیک‌ی روشن خواهد شد که حسادت چیز بی‌معنی و بیهوده‌ایست . و حتی روزی خواهد رسید که فرزندان عزیزمان (دیو‌های آینده) در این مورد برگ معافی خواهند داشت و از «کلاه قرمساقی» رنج نخواهند برد ، زیرا ما آنها را عاقلتر بار آورده‌ و «واکسن ضد کلاه» به آنها تزریق کرده‌ایم .

حسادت تیتو ، بدین سبب که از رقیبان خود (که عشق و جلوه «مد» و عطری را که از تن او برمی‌خاست تنفس می‌کردند) بسیار دور بود تا حد خطرناکی شدت یافته بود .



زن کوچه‌گردی حاضر شد که در مقابل بیست «لیر» خود را به تیتو تسلیم کند .

تیتو گفت :

– واقعاً گران نیست . این پول که محصول دسترنج کارگری نیست .
 بیابینم ... فقط باید موافقت کنی که سر تا پای بدنت را ادکلن بپاشم .
 «عشق فروش» بدنبال تیتو تا اتاقش آمد و اجازه داد که تیتو به سر
 تا پای بدن او از ادکلن «آواتار» که «مد» همیشه استعمال می کرد بپاشد .
 تیتو زنان دیگری را هم که تابع تعرفه شغلشان بودند امتحان کرد .
 جوان بودند ، زیبا بودند ، همه شان نیز در کار عشق دارای تجربه بودند . اما
 حتی ناخن کوچک «کوکائین» هم نمی شدند .

به پوست تن هر کدامشان از ادکلن عالی «آواتار» که «مد» همیشه
 استعمال می کرد ، می پاشید ، اما تن هیچکدامشان بوی تن کوکائین را نمی داد .
 تیتو کوشید که هوسهای خود را کاملاً اقناع کند و بارفتن از بستر
 زنی به بستر زن دیگری خود را بکشد . اما تن او را که در کنار هر زنی مثل
 مرده می افتاد چیز دیگری بهیجان می آورد : خاطره «مد» و آرزوی رسیدن به او !
 اصلاً این تجربه را قبلاً در پاریس کرده بود . حتی وقتی هم از آغوش
 سیری ناپذیر کالانتان بیرون می آمد ، محض رسیدن به «مد» هوسهای تازه ای
 در او زنده می شد .

در «تورن» نیز مثل روزهایی که در پاریس دچار ملال می شد شروع
 به پرسه زدن در کوچه ها کرد . اما در حین راه رفتن احساس می کرد که تنش
 برپاها سنگینی می کند . این نخستین نشانه پیری بود . مردان در این سن و
 سال لباسهای قهوه ای رنگ می پوشند .

در گوشه ای از چمدان ، کراوات پشمی آبی و سبزش را پیدا کرد .
 روزی صبح زود آنرا بست و به کلیسایی که برای شکست خوردگان روح و
 احساس بمنزله نوعی «لژیون خارجی» بود برای ملاقات رفیقش رفت . نور
 خورشید بر کراوات او تابید و بوی ادکلن «آواتار» را که در تار و پود آن
 مانده بود منتشر ساخت . کاش بداند اشکهایی که از چشمان زنی جاری شود و
 کراواتی که این اشکها خیس کرده باشد ، چه بوی خوش می دهد !

در حیاط کلیسا ، پرستوها نزدیک زمین می پریدند و بعد چنانکه گوئی می
 خواهند منقارشان را برابرها بمالند سر بالا اوج می گرفتند .
 کشیش بیچاره ای برای گنجشگانی که مثل خود او بدبخت بودند دانه
 می پاشید .

رفیق تیتو در حالیکه دستهایش را پیش آورده بود با استقبال او آمد و
 عیسی وار ، «برادرم» خطابش کرد . سپس بی مقدمه وارد گفتگو شد :

– واقعا بسیار سعادتمندم .

و به تیتو پیشنهاد کرد که وارد «دیر» شود. تیتو گفت :

– خوب است ... اما آنقدرها آسان نیست ...

– خیلی آسان است . فراماسون هستی ؟

– نه !

– در واقع ورود به اینجا هم چیزی مانند ورود به لژ فراماسونری است.

و برای تیتو تعریف کرد که وقتی کشیش گوسفند گم شده اش را پیدا

کرد ، چقدر خوشحال شد .

تیتو گفت :

– متوجهم ! اگر پیدا نمی کرد ، از شیر و پشم آن محروم می شد !

رفیقش تیتورا در حجره خودش و در کتا بنخانه و در آزمایشگاهی که یکی

از کشیشان در آنجا مشغول تحقیق درباره پروانه ها و جانوران چهارپا بود

گردش داد . و بعد گفت :

– جدا متاثرم از اینکه اینجا می توانم مثل پاریس به تو شراب تعارف

کنم . اما اگر بخواهی دعائی می خوانم .

تیتو گفت :

– خوب ! بخوان ببینم !

– بی صدا یا با آواز ؟

– هر کدام که ساده تر است .

– هر دو یکی است .

– اگر آواز را تو بخوانی ...

– پس قاطی با آواز می خوانم .

تیتو دعا را گوش داد . رفیقش پرسید :

– می خواهی تقدیس هم بشوی ؟

– نه ، متشکرم . از وضع خودم راضیم .

مدتی در باغ گردش کردند ، سپس برای دیدن غذا خوری رفتند.

– در اینجا چه غذاهائی خورده می شود ؟

– سر میز عمومی غذای یکنواخت می خورند. فقط برای بیماران غذای

مخصوص پخته می شود .

راهب به او گفت که باید مسیح را دوست داشت زیرا او خود را فدای

بشریت کرده است . تیتو نیز به او گفت: در این صورت موشهای صحرائی و

خر گوشه‌هایی که در آزمایشگاهها برای تهیه داروهای جدید مورد آزمایش قرار می‌گیرند و کشته می‌شوند هر کدام يك مسیح شمرده می‌شوند .
 راهب که دچار وحشت شده بود گفت بهتر است دیگر در این باره صحبت نکنند تا بیش از این مرتکب گناه نشود . و توضیح داد که موشهای صحرانی زندگی هیچ بشری را نجات نداده‌اند و حال آنکه مسیح زندگی بشری را از نو بنا کرده است .

و باز تیتو جواب داد :

– در این صورت آن مأمور آتش‌نشانی که برای نجات یکنفر جان خود را بخطر می‌اندازد بیشتر از مسیح شایان تقدیر است ، زیرا خدمت او بالا تر از نجات جان یکنفر است .

راهب قانع نشد (از کجا معلوم چه بسا که از همان اول قانع شده بود) و بهترین راه چاره را در این دید که به تیتو اصرار کند که وارد دیر شود . و در این مورد چنان با صراحت و جدیت و چنان با جملات منطقی حرف زد که تیتو وقتی از او جدا می‌شد برای اینکه بصراحت او را «دیوانه» ننامد چنین گفت :

– بگذارید فکر کنم و با وجدان خودم خلوت کنم .

و جواب او درست شبیه جواب زنهائی بود که پس از زور و کردن اشیاء مغازه چیزی نمی‌خرند و هنگام بیرون رفتن می‌گویند :
 – بهتر است یکبار هم شوهرم بیاید و ببیند ، بعد !..



دوسه شب پی‌درپی به یکی از آبخوروشی‌های مرکز شهر که در دوران تحصیل پاتقش بود رفت و در آنجا شاعری را که مثل سابق فقط قهوه می‌خورد و نقاشی را که چون ترسیم مناظر روی زمین را نمی‌دانست مناظر ستاره‌اورانوس و گلهای ستاره‌مریخ را می‌کشید، بر سر میزهای همیشگی‌شان دید. مردم این اشخاص را هنرمند می‌گفتند ، زیرا دنیا در مورد تقسیم پاداش بسیار جوانمردی بخرج می‌دهد. هر کسی که کمی گل و خاک را بمالد و دماغی از آن درست کند فوراً عنوان «هنرمند» می‌گیرد و هر کس که چند کتاب و يك میکروسکوپ داشته باشد فوراً بصورت «دانشمند» درمی‌آید. خوشبختانه دنیای ما که با چنین سرعتی شهرت می‌بخشد ، بهمان سرعت و سهولت نیز آن شهرت‌ها را پس می‌گیرد.

تیتو خبر یافت که «پیترو نوچرا» رفیق روزنامه نویسش ، نیز در «تورن»

است . در واقع چند روز بعد با او روبرو شد . نوچرا به او گفت :

– بله ، خبردار شدم که نیم میلیون دزدیده‌ای! هیچ تعجب نکردم . اصلا دزدی کردن بهیچوجه حیرت آور نیست . من از دزدی نکردن حیرت می‌کنم . چون در فطرت هر کسی علاقه به دزدی وجود دارد بقفیده من میان کسی که دزدی کرده است و کسی که در آینده دزدی خواهد کرد هیچ فرقی نیست . تیتو باقیافه حق بجانب گفت :

– مرا موقعیت تحریک کرد ! والا لحظه‌ای از راه شرف منحرف نشده بودم .

– می‌دانم ! بنا بگفته دوست من «مارکو رامپرتی» شرف عبارت از تزویر طویل‌المده‌ای است . خوب حالا مشغول چه کاری هستی ؟

– در یک اتاق مبله سکونت دارم . هنوز چند سکه پول دارم . وقتی که آنها هم تمام شد یا خودم را به رودخانه خواهم انداخت و یاراهب خواهم شد . – مثل اینکه علاقه‌ات به دین رفته رفته زیاد می‌شود .

– نه ، دین در نظر من بنگاهی است که برای فروش فلزات نامرئی تأسیس شده است و تحت حمایت دولت قرار دارد . ادیان دیگر با آن در حال مبارزه‌اند ، اما این مبارزه را هرگز آشکار نمی‌کنند تا معلوم نشود که آنها هم متکی به مقداری فلزات نامرئی هستند . اما چون ریاست افتخاری همه این بنگاه‌ها با «پدرابدی» است مردم آنها را جدی می‌گیرند . من هم چه بسا اگر یک روز معاملات و تجارت‌م باشکست رو برو شود یکی از این بنگاه‌ها درست کنم . بسیار خوب ، بگو ببینم در این مدت که همدیگر را ندیده‌ایم تو چکار کرده‌ای ؟ چرا به ایتالیا آمدی ؟

– عاشق زن بیگانه‌ای شدم که بسبب بعضی عیوبش از او خوشم می‌آمد . اما معایب ناخوشایندش هم بقدری زیاد بود که بر آن عیوب خوشایند می‌چربید . گو شیدم که او را آدم کنم و بانصایحی درباره «ارتوپدی» براه بیارم . اما اصلاح زن بوسیله نصیحت درست مثل اینست که برای بدست آوردن قند ، شاه بلوط‌را با شربت قند آبیاری کنید . گویا بر اثر عکس‌العمل آن ماجرا بود که پابند زن اصیلی شدم . تحلیل‌های شیمیائی هم نشان داد که آن زن بسیار اصیل است و از خاندان اشراف است . علاوه بر آن زیبا هم بود . اما بر اثر تجارت‌م به این نتیجه رسیده‌ام که هر زنی ، چه اصیل باشد و چه نباشد ، از این چهار نوع خارج نیست : زن نجیب ، زن عادی ، زن فاحشه ، زن خدمتکار . درنجیب ترین زنها نود و سه درصد نجابت وجود دارد ، اما آن هفت درصد دیگر ...

متأسفانه آنها هم راه مخفی کردن این هفت سهم کوچک خود را بلد نیستند. آنها را می بینید که مثل شاهزاده‌ها حرف می زنند، هر يك از افکارشان وسیع و پاك و مثل قوس قزح عالی و درخشان است، بدبختی‌های زندگی روزمره را تحقیر می کنند، وقتی با مردی به گردش می روند کالسکه‌ها و تاکسی‌ها را عادی تر و مبتذل تر از این می شمارند که لیاقت حمل اندام ظریف آنها را داشته باشد. اما وقتی تنها هستند بجز اتوبوس از هیچ وسیله دیگری استفاده نمی کنند. وقتی با آنها به کافه‌ای می روید اگر انعامی که به پیشخدمت می دهید از جمع صورت حساب هم بیشتر باشد باز در نظر آنها ناچیز جلوه می کند. اگر کیف پولتان را گم کنید به شما می خندند و اگر از این حادثه متأثر باشید تحقیرتان می کنند. اما خودشان وقتی يك بند کفش بخواهند بخرند دو ساعت چانه می زنند.

– تیتو حرفش را قطع کرد و گفت :

– می دانم ! همه اینها را بهتر از تو می دانم . اما این نقصها وقتی در زنان نجیب باشد ناخوشایند جلوه می کند . زیرا با جلال سر گیجه آورشان تضاد دارد . خواهش می کنم خلاصه اش کن . نتیجه چه شد ؟

– معلوم است . با او ازدواج کردم . پاریس را ترك گفتم و دوباره به «تورن» آمدم . حالا در اینجا دلالی زمین می کنم . توهم مایلی چندمتری زمین بخری ؟

– اگر در کورستان باشد ، ممکن است لازم داشته باشم . اما نه حالا . خوب اقلاینجا معشوقه‌ای ، چیزی داری ؟

«نوپرا» جواب داد :

– آره ! يك زن کوچولوی عادی . ظاهر بسیار معمولی دارد و حرکات و لباسهایش هم خیلی ساده است . اما در زیر این وضع حقیر ، گنجینه‌ای از سادگی دارد . در زیر لباسهای خاکی رنگش هم تن بی نظیری هست . تیتو لحظه‌ای اندام شاهانه «مد» را در زیر لباس کرد و بشین پلیسه‌اش بیاد آورد .

«نوپرا» گفت :

– معشوقه من به خانه‌های مسلمانها شباهت دارد ! این خانه‌ها که از بیرون بدنه چهار گوش بی معنی و سفیدی دارند ، درونشان با زیباترین موزائیک‌ها و باغچه‌ها و حوض‌ها تزیین شده است .

– دیگر هیچ به پاریس بر نخواهی گشت ؟

– نه ، تیتو ! طبعاً توهم بر نمی گزردی ... این «مد» تو و چیزت
اسمش چه بود ؟ کالوملان ؟
– کالانتان .

– خلاصه سر نوشت همه مان یکی بوده است . مامثل گر به هائی هستیم که در حال جان دادن زیر رختخوابها و میزها مخفی می شوند و دردم مرگ به خانه شان بر می گردند . ما عناصر جمعیتی هستیم که در حال انحلال است . تو و من و گارسون رستوران هر کدام به علتی پاریس و چشم اندازه های وسیع و جاده های پهن را ترک گفته ایم ، زیرا احساس می کنیم که مرگ هوسها مان فرار سیده است . خالی بودن از هوس و کنجکاوی بمنزله مرگ است . دلبر ارمنی تو بطوریکه می گفتی همه هوسهای خود را اقناع کرد ، اما بالاخره همانطور که تعریف می کردی به عشق ساده و اولی باز گشت . و اما «مد» تو عشق پاک را فدای عیاشی و هوسبازی کرد و رستگاری را در هرزگی جست . حتی برای اینکه همه اعضای خود را سیراب کند و لذت بیشتر ببرد از کشتن منبع عشق و لذت خود نیز خودداری نکرد . زندگی همه ما عبارت از همین افکاری است که دور و تسلسل را طی می کند . رفیق گارسون تو که بنام معنی بی دین بود ناگهان مؤمن و عارف شد و برای دور شدن از وضعی که داشت به زندگی کلیسا پناه برد . زندگی کنونی ما مسابقه هوسرانی است . تو مدت درازی در میان دو زن تلوتلو خوردی و بعلت بی بند و باری احساسات در عین حال عاشق هر دوشدی . ماهمه به وسائیل مختلفی خود کشی می کنیم . حتی اگر قلبمان به تپیدن ادامه دهد ، در واقع داریم خودمان را می کشیم . سردبیر سابقمان ، یعنی همان مرد خوش مشربی را که پیش از هوسبازی بر اثر پیروی از روش و عقیده مخصوصی خود را تسلیم الکل کرده بود ، یادت هست ؟ می گفت که بعقیده من زنها موجودات سرگردانی هستند ، مردها نیز پشت سر آنها مخفی می شوند و دم از شرافت و کمال مطلوب می زنند و من برای اینکه این حرکت زشت را نبینم از روی میل و عقیده درونی مشروب می خورم ؛ پیوسته می خورم و خودم را می کشم . ما مردهای این عصر همه خودمان را می کشیم . و کوکائین نیز عالی ترین نمونه زهرهائی است که بکار می بریم . کسوکائین ، کوکائین . همان مرگ اختیاری است که هر کداممان با صدای دیگر و کلمات دیگری بسوی خود می خوانیم .

– خوب ، من اینجا در طبقه دوم هستم . هر وقت دلت خواست بسراغم بیا ... فعلا خدا حافظ .

تیتو بتنهائی راه خانۀ خود را در پیش گرفت .
 در گوشه‌ای از گنجی ، آن سه‌تکه عتیقه‌را که زمانی در پاریس خریده
 بود پیدا کرد. اینها عبارت بودند از دو ظرفی که مخصوص نگهداری خاکستر
 مرده‌هاست و یک بخوردان. ظرفها کروی شکل بودند و به‌سگهای کوچک
 شباهت داشتند، و داخل بخوردان عکس برهنۀ « کوکائین» قرار داشت.
 تیتو عکس را برداشت و برای اینکه همیشه پیش خود داشته باشد در
 جیب گذاشت.
 و دوباره به‌کوچه رفت.



چند دقیقه و یا چند ساعت پس از آن با تصمیم قطعی و تردیدناپذیری به
 خانه برگشت. تصمیم گرفته بود که راهب شود و به‌دیری که قربانیان شکست
 روحی را می‌پذیرد پناه ببرد.

«من هم مثل آن کشیش محترم و قتم‌را صرف تحقیق در بارۀ پرندگان
 و حشرات چهار بال خواهم کرد . حشرات مسلماً از ظریف‌ترین زنهام
 ظریف‌تر اند . زیبایی و جلال اغلب حشرات را در دکانهای جواهرفروشی
 هم نمی‌توان دید. در ضیافت‌های رقص که در سفارتخانه‌ها داده می‌شود
 نقص‌های زیادی دیده‌ام، اما در بال حشرات بهیچوجه!

«سبزی‌کاری خواهم کرد. جوانه‌زدن تخم را از زمین و معجزه‌ رشد
 آنرا تماشا خواهم کرد. تخم گیاهان نیز روی اصول عشق بوجود می‌آید.
 با این تفاوت که در عشقبازی آنها اثری از خیانت نیست.

«و نیز ریش درازی خواهم گذاشت.
 ریش پرا بهتی!

«چنان ریش معظمی که پناهگاه عمومی پروانه‌ها و حشرات چهاربال
 شود. دیگر کوکائین هم نخواهم کشید. حتی در اثنای دندان کشیدن هم . . .
 «فردا در همین ساعت خواهم رفت و در دیر را خواهم زد. پس فردا
 کفشهای راحتی بپا خواهم کرد. هشت روز بعد خیال خواهم کرد که اصلاً
 بطور مادرزادی راهب بوده‌ام.»
 - مسیو آرنودی!

صاحب خانه بود که صدایش می‌کرد. تلگرافی بسا بی‌سیم برای او
 رسیده بود :

«با کشتی «کورونیا» به «جنوا» می‌آیم. اما به «داکار» خواهم رفت

و در قصر حاکم خواهم رقصید. شب به داکار به سراغ من بیا. دوستت دارم.
« کوکائین »

تیتو فوراً کاغذ و قلم برداشت و نوشت :
« کشتی » کوروینا، در خط « بوئنوس آیرس - جنوا »، « مد فاربی »
رقاصه. فوراً به داکار حرکت می‌کنم. دیوانه‌وار در آرزوی توام.
« تیتو »

و فوراً بطرف تلگرافخانه دوید.



- سرمیز غذا، همسفرش دور بین منشوری شکل خود را (که دوازده مرتبه بزرگ می کرد) بطرف تیتو دراز کرد و گفت :
- جنوا هنوز دیده می شود. تا نیمساعت دیگر وسط دریا خواهیم بود. شما کجا می روید؟
- به «داکار».
- من هم به «ترزینا».
- این دیگر کجاست؟
- شهری است در برزیل. در آنجا صاحب کارخانه نوعی اسانس غذایی هستم که خودم کشف کرده ام.
- به چه دردی می خورد؟
- اختراع تازه ایست که بزودی در تمام دنیا منتشر خواهد شد. چیز فوق العاده ایست. بطوریکه خبر دارید، برای ساختن وسایل آرایش از عطر گلها استفاده می کنند. و عصاره گلهای سرخ و قرنفل و مینا و یامیوه ها را بکار می برند. اما برای تهیه این عطرها و عصاره ها بهیچوجه به خود گل یامیوه کاری ندارند، بلکه آنها را از ترکیبات شیمیائی تهیه می کنند. من هم اسانسی کشف کرده ام که شبیه اسانسهای گلها و میوه هاست. وقتی آنرا روی نان یا آرد بمالید، طعم و بوی غذاهائی را که دوست دارید به آن خواهد بخشید. و باین ترتیب با مالیدن قدری از اسانس من بروی نانتان مثلا خورش بادمجان یا جوجه سرخ کرده خواهید خورد. فقط چند قطره کافیست.

چون برخلاف سفر قبل، دریا چندان آرام نبود، تیتو که دستهایش را روی شکم فشرده بود با تواضع گفت :

- اگر اجازه بدهید من به اتاق خودم می‌روم.

شیمی دان «ترزینا» ئی کمی دلخور شد و گفت :

- مسأله باین مهمی شمارا علاقمند نکرد؟

- ببخشید، اما بعد از غذا خوردن حال شنیدن مسائل مربوط به آشپزخانه

را ندارم. من حال آن مردهائی را دارم که پس از جماع با زنی فوراً پشت به او می‌کنند!

- چه مردهائی اینطورند؟

- همه‌شان!

و به اتاق خود رفت . و وقتی بیرون آمد که کشتی به ساحل معطر

«سنگال» رسیده بود.



داکار.

در میان باربران سفید پوست که به بندر گاه هجوم آورده بودند و عباهای سفید اهالی محل، لباس افسران اروپائی مشخص بود. از لباسها و چهره‌هاشان پیدا بود که از مردم آنجا نیستند.

از «کوکائین» خبری نبود. زیرا اگر آمده بود تیتو اندام سفید او را

که باهاله‌ای احاطه شده بود در زیر چتر براقش تشخیص می‌داد.

تیتو، پس از انجام تشریفات ضروری، برای خروج از کشتی به اولین

خیابان مستقیمی که در برابرش بود قدم گذاشت. در سمت چپ دهکده قبائل

بومی و در سمت راست خانه‌های اروپائیان بچشم می‌خورد. از دور مسجد

بلندی چنانکه گویی از وسط صحرا روئیده باشد سر به آسمان می‌سایید.

سر بازان سنگالی، اروپائیان که لباسهای نازک پوشیده بودند،

بازارهای بسبک بازارهای قدیم عربی و سر بازان کوچک اندامی که همه

بدنشان پر از یراق بود. سیاهانی که سن واقعی‌شان تشخیص داده نمی‌شد

روی حصیرها چمباتمه زده بودند و قلیان‌هایشان را می‌کشیدند .

دو سیاه کوچک اندام به تیتو نزدیک شدند و بنای تملق را گذاشتند که

اجازه دهد ریشش را بتراشند و کفشش را وا کس بزنند . تیتو قبول نکرد.

بفاصله چند قدمی خود ریش تراش را با لباسهای تمیز و نیزوا کسی را دید که

انتظار می‌کشند .

زنهای بومی که پستانهایشان روی شکم افتاده بود، کودکانشان را که با چادری به شکم بسته بودند شیر می دادند. و بچه‌ها درست با همان لاقیدی که پدران چمباتمه زده‌شان قلیان می کشیدند پستان مادرهایشان را می مکیدند.

بچه لغت چهار پنج ساله‌ای شلووار او را چسبید و با لهجه بسیار بدی گفت:

— آرباب، من دارد يك مادر ... ده فرانك بده با شما می‌خواهد؛ تیتو کوشید که خودش را از دست او رها کند. بچه باز اصرار کرد و این بار گفت:

— آرباب، من دارد يك خواهر هفت ساله، خیلی قشنگ خواهر... با شما می‌خواهد... اما بیست فرانك!

در این اثناء يك مرد اروپائی که گومی برای نجات تیتو آمده بود از راه رسید و بچه پابه فرار گذاشت. این مرد قهوه‌خانه‌ای را اداره می‌کرد که در آن دختران بومی بسیار زیبا و جوان خدمت می‌کردند. پیرترین این دخترها شانزده ساله بود. این مرد برای تیتو شرح داد که زنهای افریقائی آتشین مزاج‌ترین زنان دنیا هستند، خونشان غل‌غل می‌جوشد، هر روز صبح موهای بدنشان را با تیغ دلاکی می‌تراشند و تن را با گلاب می‌شویند. دلال محبت بالاخره از گفته‌های خود این نتیجه را گرفت:

— انسان پس از اینکه یکبار بایک زن افریقائی تماس گرفت، زنهای دیگر برای او هیچ لطفی نخواهند داشت.

— پس در اینصورت نزدیکی با آنها بی‌احتیاطی بزرگی است... چونکه در کشور من زن افریقائی وجود ندارد... شما اگر بهترین هتل شهر را به من نشان بدهید بیشتر ممنون خواهم بود.

— اینجاست. «هتل جمهوری فرانسه». چندان دور نشده‌ایم. اما من دلم می‌خواست که خدمت بیشتری برای شما انجام دهم. با وجود این بفرمائید کارتم را بشما بدهم. درخانه‌ام همیشه باز است... اگر مایل باشید سرافرازم بفرمائید...

تیتو کارت را گرفت. دلال محبت چنان زبان چرب و نرمی داشت که تیتو نخواست او را بخشونت رد کند. و همانطور که پنج روز پیش در برابر تبلیغات دینی راهب جواب داده بود، گفت:

— تا ببینیم!
دربان هتل که زبانهای متعددی را می‌دانست به او گفت که میس «مد

فاربی» در اتاقهای شماره ۹ و ۱۷ نزول اجلال فرموده اند .
تیتوپیش خود حساب کرد : «هفده باضافه نه می شود بیست و شش ،
نصف آن می شود سیزده : رقم خوش یمن ! »



– آه ، عزیزم ، چه بد وقتی آمدی ! تا یکساعت دیگر مجبورم در ضیافتی
که بافتخار من در باشگاه افسران برپاست بروم . از بدبختی این روز لبم را هم
نمی توانم مرتب کنم . آه که این مملکت چقدر گرم است ... پی برینا ! گمان
میکنم نوی چمدان بهنم یک جفت جوراب نازک تر دارم . مگر نمی بینی اینها
که آورده ای چقدر کلفت است ؟ اینها برای یخ بازی خوب است . بسیار
خوب ، هر کدام را که می خواهی بده ... اما ترا خدا کمی زود باش !
در حالیکه «پی برینا» زانوزده بود و یک جوراب را از پای «مد» در
می آورد و جوراب دیگر را می پوشاند ، «مد» تیتورا برانداز می کرد :
– ماشاءالله وضع مزاجیت خوب است ! بین اصلا بفکر بوسیدن من
هم نیستی . وقتی بر گردم ترا غرق بوسه می کنم . اما حالا وقت نیست .
اصلا روز لبم را بزور درست کرده ام ... خوب ، خیلی زشت شده ام ؟
– نه ، بهیچوجه !

– نمی خواهی بگویی ، اما خودم می دانم . با اینهمه ، اینجا روی میز
یک تلگراف هست .
«تیتو» تلگراف را برداشت .
– با صدای بلند بخوان من هم بشنوم .
تیتو خواند :

«Barbamus Falabios Ramungo Bombay 200,000 Viagaros Wolff.»

– این چیست ؟ زبان اسپرانتواست ؟
– نه ، تلگراف رمزاست . این روش در تجارت خیلی بکار می رود .
فرستنده این تلگراف بازرگان قالی فروش ثروتمندی است بنام «والف» .
در این تلگراف کلمات Barbamus Falabios یعنی در صورتیکه فوراً
بسراغ او بروم (Falabios یعنی احتیاج زیادی به تو دارم) در مقابل Ramungo
یعنی جنس ظریف و قیمتی من ، بجز هزینه رفت و آمد ، دو بیست هزار دولار
هم خواهد پرداخت .

– خوب ، توجه جواب دادی ؟
– به او خبر دادم که دیگر مدتی است Ramungo از کار کناره گرفته

است . مرد بیچاره ! ازدوری من مریض شد . اما دیگر نمی توانم مردها را تحمل کنم . تنها ترا کمی دوست دارم . ترا مثل برادر و فرزند می دوست دارم . از اینرو به تمام Barbamus Falabios ها جواب رد می دهم . حتی مردی را که حاضر بود به ایتالیا بیاید و بامن زندگی کند رد کردم . او به من می گفت : « پس از بمبئی ، ایران و عربستان و سوریه و سواحل شمالی افریقا را گردش می کنیم ... بعد هم به ایتالیا می رویم . و این سفر ما کاملاً شبیه سفر پرستوها بهنگام بازگشت می شود . » زیرا مردك کمی هم شاعر پیشه بود . راستی ساعت چند است ؟ چهار ؛ ساعت شش و نیم بر می گردم . با هم غذایی خوریم . پس از شام هم باید برای رقصیدن به قنصلخانه فرانسه بروم . تو هم می آئی . فعلاً خدا حافظ .

تیتو او را دید که در کوچه گرم و خاک آلود ، در حالیکه کپلهای خود را می رقصاند ، دور شد .

– پیرینا ، بدم نمی آید که بگوئی حمام را برای من حاضر کنند . پیشخدمت که گوئی پاریسی بود بجای « پیرینا » جواب داد :
– من اصلاً برای این آمده بودم که دستورهایی شما را اجرا کنم . تیتو قریب یکساعت در حمام ماند و باین صورت خستگی تنش را زایل ساخت . و بعد بآرامی لباسهایش را پوشید و در عین حال شربت یخداری را که توی لیوانی در کنارش بود آرام آرام نوشید .



« مدفاریبی » رقصه ، با باری از گل بازگشت .



سقف سالن کنسرت قصر فرماندار برنگ آبی آسمانی بود . گوئی همه ستاره های طاق آسمان را شکافته و در این سقف کوچک نشانده بودند . وقتیکه تیتو بدون جلب توجه کسی وارد سالن شد همه مهمانان در جاهای خود مستقر شده بودند . افسران اروپائی چهره هاشان چنان از اشعه آفتاب سوخته بود که اگر لباسهای درخشان و یراق هاشان نبود انسان آنها را هم از بومیان می شمرد . بعضی از آنها چکمه های براق و شمشیر بی خطری به کمرداشتند . بازوان برهنه زنان وقتیکه به لباسهای ابریشمی شان می سائید خش خش ملایمی تولید می کرد . بعضی از این زنان توری بصورت انداخته بودند . از همه این مردان و زنان چنان حرارتی می تراوید که گوئی سطح زمین حرارتی را که از آسمان گرفته بود ، به آن پس می داد .

نوکران فرماندار پیاپی بستنی‌هایی را که داخل سینی‌ها در حال آب شدن بود می‌آوردند. این حرارت استوائی و محیط مستمراتی که مورد تقلید «بار»‌های زیرزمینی پاریس است واقعاً جالب بود.

تیتونظری به برنامه انداخت. چون دید که پیش از «مد» يك حقه باز انگلیسی و چشم بند مصری و آوازخوان آلمانی برنامه اجرا خواهند کرد، به کوچه رفت.

در محل خلوت و تاریک بازار، بوی میوه‌ها و سبزی‌های گندیده دماغ را می‌آزرد. برای خوردن چای یخ‌دار وارد قهوه‌خانه ای شد و در آنجا يك شماره از روزنامه‌ای که در «مارسی» منتشر می‌شد پیدا کرد.

در کنار او يك سرجوخه سنگالی که یراق و مدال‌های متعدد داشت منتظر بود تا «افسنطین» اش تماماً از صافی بگذرد. در این اثناء يك سرباز فرانسوی که هیچ فرقی با قلچماق‌های پاریسی نداشت وارد شد. سرجوخه سنگالی از جا برخاست و با اعتراض گفت:

– آقا، باز هم به من سلام ندادی؟

سرباز پاریسی نگاه نفرت باری به سیاه یراق‌دار انداخت و گفت:

– برو گمشو... جاکش! ...

سرجوخه سنگالی علامتهائی را که روی آستین لباسش بود نشان داد و گفت:

– پس اینها چیست؟

و پاریسی جواب داد:

– آنها؟ چلغوز مرغ!

و پس از این جواب يك آبخو خواست. سرجوخه سنگالی که غرق یراق و مدال بود در جواب او معطل ماند و ناچار بسراغ «افسنطین» رفت. قطره قطره در لیوان ریخت و لاجرعه بسر کشید.

تیتو کمی بعد از قهوه‌خانه بیرون آمد. از نقطه کلبه مانند‌ی همراه صدای گیتار و قاشق صدای زنی بگوش می‌رسید که يك تصنیف اسپانیائی می‌خواند:

Donde vas con manto de Manila ?

Donde vas con vestido chinos ? (۵)

(۵) با روپوش «مانیلی» از کجا می‌آئی؟

با لباس چینی از کجا می‌آئی؟

دلش خواست که در این مراسم هم شرکت کند
 کمی دورتر ایستاد و چند پرتقال خرید .
 در افریقا هر چیزی طعم بخته و سوخته دارد. گلها چون علفهای خشک اند.
 در تن زنها لذتی چون طعم آبگوشت هست . و وقتی میوه ای را دندان بزیند
 در دهانتان طعم مر با دارد .
 راهش را عوض کرد و یواش یواش بسوی سالن کنسرت قصر فرماندار
 براه افتاد .
 زن خواننده آلمانی که مثل کاه زرد بود شعر غم انگیزی از «آفره دو
 موسه» را می خواند :

... روزی که من بمیرم ،

درخت بیدی بر گورم بنشانید .

مهمانان روشن فکر باهیجان و عرق ریزان او را تشویق می کردند .
 بالاخره «مد» ظاهر شد . تیتوهر گز او را چنین زیبا ندیده بود. «مد»
 در میان هیجانان رقص تازه ای، پاهای خود را با آهنگ موسیقی بزمین می کوبید
 و رقص مخصوصی می کرد . گوئی استخوان در بدنش نبود و بازوان نرم
 او بسوی آسمان و ستارگانی که برای تماشای رقص او پائین آمده و در سقف آن
 سالن کوچک گرد آمده بودند بالا می رفت . او ، این بازوان برهنه مست
 کننده بالا می رفت و می پیچید و بسوی ستارگان دراز می شد . «مد» مانند
 زنبق ظریفی که در زیر سنگینی عطر خود خم می شود بر است و بچپ خم
 می شد و مثل ماری بخود می پیچید . از بازوان و سینه اش عرق می ریخت . از
 گیسوان پریشان گلها و سنجاقها پائین می ریخت . گاهگاه دندانهای
 سفیدش را نشان می داد و مثل پرندگان صحرائی چشمانش را خم می کرد و
 لبخند می زد . روژ لبش مثل قطره های خونی که با دانه های عرق درآمیزد
 به زمین می ریخت . خالهای سیاه زیر بغلش چنان برق می زد که تیتوحتسی در
 شدیدترین لحظات هیجان نیز آنها را بآن صورت ندیده بود . رقاصه مانند
 زنبق کوچکی که در معرض باد قرار گیرد اندامش را به هر طرف می بیچاند
 و با پیچ و تاب می رقصید . مانند مار بخود می پیچید و هیجانهای لحظات عشق
 را بیاد می آورد . چشمانش ناگهان برق شیطننت باری زد . در نگاههایش آثار
 جلال و هوس و شهوت و ظلم و جنایت خوانده می شد ...

تیتو بیاد آورد که نظیر این رقص را يك بار دیگر نیز در پاریس، در

ویلای دلبر ارمنی، در آن عالم شور و مستی دیده است. همه چیز تکرار می‌شد و تجدید می‌گشت.

«کو کائین» زانو می‌زد و چنانکه گوئی می‌خواهد زنانگی خود را به مردها عرضه کند، سر بعقب می‌برد و خم می‌شد.

اما ناگهان نشاطش زائل گشت. از جا برخاست و خندید.

حدتی در پیشانیش موج‌زد. باحالت عصبی پاشنه‌هایش را به کف صحنه می‌کوبید و می‌رقصید. نشست و برخاست. کمرش را تاب داد و رقصید، و سر به آسمان برد و لبخند زد. لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و بازوانش را چنان از هم باز کرد که گوئی به چهارمیخش کشیده باشند. عاقبت روی زمین دراز کشید و برخاست و به مشتریها سلام داد و خندید.

تیتو فقط تکان هوسباز ناخنهای لعلی‌رنگ و دستهای گندم‌گون او را دید.



دم در تعدادی اتومبیل آخرین سیستم با انتظار ایستاده بود. همه بیرون آمدند: افسران، زنها، بازوان برهنه. بعد نوازندگان، حقه‌باز انگلیسی و بدنبال او زنش که وسایل و جعبه‌های او را حمل می‌کرد. پس از آنها دختر خواننده آلمانی که از عده‌ای افسران جوان احاطه شده بود. و در آخر «مد» تک و تنها بیرون آمد.

گرمای خفه‌کننده زایل شده بود. از دریا نسیم ملایمی رو به شهر می‌وزید.

تیتو دست در کمر «کو کائین» نازنیش انداخت و با هم بسوی نقطه‌ای در وسط صحرا، سوی مسجد سفیدی که مبدأ حرکت کاروانهای بی‌انتها بود روان شدند.

در میان تاریکی و سکوت شب (آخرین کلبه را هم پشت سر خود گذاشتند) با نشاط و چابکی دو جوان که نخستین بار عشقشان را بهم اعتراف کرده باشند قدم بر می‌داشتند.

اما گوئی مرگ بالهای مشنوم خود را بر فراز سر آنها گسترده بود. — «بوئوس آیرس» را برای این ترک کردم که به «ایتالیا» برگردم. و امشب آخرین بار بود که رقصیدم. زیبا نیستم. پس انداز کمی دارم. به اتاقهای مشرف بر حیاط خانه خودم — حتماً پیاد داری، نه؟ — پناه خواهم برد. و در میان بوی غذاهای آشپزخانه همسایگان متوسط‌الحالی که

همیشه به من حظ و شادی بخشیده اند زندگی خواهم کرد ... چه بسا بازهم خواهم توانست مردانی را پیدا کنم که مرا بیسندند. بعید هم نیست که در تنهایی بمیرم. حالا در نقطه برگشت زندگیم هستم. یا بهتر بگویم در میان دوره سرگردانم که نمی دانم هر کدام به کجا می رسد. اما آنچه مسلم است هر دو برای من مشتم خواهد بود.

زن باین ترتیب با کمال نومییدی سخن گفت. اما تیتو هرگز باور نداشت که زنها و مردها دچار نومییدی گردند. خوشبینی در نهاد همه ما نهفته است. مردم حتی در آخرین لحظات عمرشان نیز در جستجوی يك «عشق صمیمانه» هستند. همانطور که کوران محرومیت خود را از حس بینایی با حواس سامعه و لامسه جبران می کنند، در وجود ما نیز با گذشت زمان چنین حالت جبرانی بیدار می شود. هنرمندانی که بادیدن اولین موی سپید در سر خود می خواهند بازندگی وداع کنند روزی می رسد که بارش و گیس سفید بازهم خودشان را جوان و بانشاط می شمارند.

پیردخترانی که پس از رسیدن به سی سالگی تصمیم می گیرند دیگر برای همیشه با کره بمانند، در سی و پنج سالگی با امید پیدا کردن شوهر بسر می برند. با دیدن اولین چین های صورت خود می گویند: «دیگر پیرشدم. مردها به صورت من نگاه نمی کنند!» اما ده سال پس از آن نیز عقیده دارند که هنوز می توانند مردان را عاشق و فریفته خود سازند.

آخرین عاشق زنی بودن، خیال تحقق ناپذیری است. زن هر قدر هم که زشت و پیر باشد امیدوار است که بتواند بعد از شما عاشق دیگری پیدا کند.

اما «کوکائین» ادامه داد:

— خواستم که بیامی و مرا از «داکار» ببری. چونکه می خواستم آخرین قسمت مسافرت را با تو انجام دهم. وقتی نامه ترا درباره زندگی غم آلود و تنهایی که در «تورن» داشتی خواندم نمی دانی چقدر متأثر شدم. از مرگ حرف می زدی. گوش کن: من هم حاضرم بمیرم.

کوکائین با صدای آهسته و لحن غمزده ای صحبت می کرد. بازوی برهنه و گوشت آلود او در دستهای داغ تیتو بود. در شب پرستاره بسوی ماجرائی می رفتند.

صحرای بی پایان از پرپیچ ترین گذرگاهها نیز مرموزتر است. بایک سرباز «گشتی» که از تاریکی ها سر درآورده بود روبرو شدند. سرباز

بزبان فرانسه بسیار سلیسی گفت :

– توجه کنید... کمی بعد قطار افریقای غربی از اینجا خواهد گذشت. تصادفاً شما کاملاً کنار خط راه می‌روید... خطرناک است، مواظب خودتان باشید.

تیتو گفت: تشکر می‌کنم.

و «گشتی» جواب داد :

– وظیفه بنده است، آقا. شب بخیر، خانم!
ودور شد.

آنشب «کوکائین» در چشم تیتو زیباتر از همیشه بود. و نیز هوسهای تیتو هرگز اینهمه سرکشی نمی‌کرد. «مد» نیز مانند چمنی که پس از درو شدن گیاه تازه و سبز می‌دهد، از نو زیبا شده بود. اما این حال او تیتورا بجای اینکه دچار هیجان سازد رنج می‌داد. می‌خواست آخرین عاشق او باشد. اما لازم بود که صبر کند تا روزی که این زیبایی نورسته زن پایان یابد و پژمرده گردد. کوکائین خود را زشت و پیر می‌شمرد. اما هیچ اینطور نبود و تیتو باین زودبها نمی‌توانست آخرین عاشق او باشد.
آخرین عاشق!

فردا «کوکائین» در سفارت انگلیس دعوت داشت. روز پنجشنبه مدیر گمرک بافتخار او ضیافت تازه‌ای می‌داد. روزشنبه هم در کاخ بیلاقی تاجر بومی ثروتمندی مهمان بود. فردا پس فردا، در این مستعمره‌ای که از بوی وحشی تن زنان بومی آکنده است، عطر تن شمالی «کوکائین» اشتهای عده‌ای را تحریک خواهد کرد. و تیتو می‌دانست که «مد» در مقابل اولین لبخند اروپائی اصیلی، تصمیم چندلحظه پیش خود را در باره وداع بازندگی فراموش خواهد کرد.

تیتو در باره همه این چیزها فکر می‌کرد، اما «کوکائین» که در حال خستگی اعصاب و اراده بود به جسم بی‌جانی شباهت داشت که در اختیار کسی قرار گیرد.

تیتو گفت :

– لحظه‌ای پیش گفتم که حاضری بمیری! گفتمی که دیگر انتظاری از زندگی نداری... من هم اکنون جسد متحرکی بیش نیستم. من هم بجز مرگ راه دیگری در پیش ندارم. اگر پیشنهاد کنم که امشب باهم بمیریم قبول می‌کنی؟

کوکائین لحظه‌ای تردید نکرد. در آسمان ستاره‌ای سقوط کرد. کوکائین چنانکه گویی ضربه‌ای خورده باشد ناگهان برگشت. چشمان تیتو مانند لحظاتی که در قهوه‌خانه از تاجر چلاق «گرد» می‌خرید و می‌کشید و مانند ساعت‌های مستی، برق می‌زد.

- برای مردن حاضری؟

- آره .

- باتفاق من؟

- آره ، باتو!

- همین الان؟

- همین الان!

- پس زیباترین و هیجان‌انگیزترین مرگها را به تو پیشنهاد می‌کنم. لحظه‌ای بعد قطار افریقای غربی از اینجا خواهد گذشت. این قطاری است که روزها راه می‌پیماید و نمی‌داند بکجای رود و چه کسانی را بزیر چرخهای خود می‌گیرد. مکانیسن‌های آن بر روی ترمزها چرت می‌زنند و شب و روز خط مستقیمی را طی می‌کنند.

- می‌خواهی خودت را زیر چرخهای قطار بیندازی؟

- آره .

- خوب! اما تیتو ، هیچ خودت متوجهی که الان مثل قهرمانهای رمانها حرف می‌زنی نه مثل آدم‌های واقعی! خیلی دچار هیجان شده‌ای .

- آره ، هیجان و سرمستی همان نیروی درونی است که ما را بسوی سرنوشتمان می‌کشد. شب افریقا و طراوت تو مرا از هیجانی به هیجان دیگر می‌کشد و نومیدی بسوی مرگم می‌برد. لحظه‌ای فکر کن: خوابیدن روی این ریل‌های بی‌پایان و تکیه‌دادن گونه‌ها مان بر آهن سرد و در انتظار لحظه‌ای بسر بردن که بدنهای ترسان و لرزانمان چون خمیری له شود و برای آخرین بار درهم آمیزد چه درخشان است! هر سیاهی و یانوری که از دور بینیم و یا تصور کنیم که دیده‌ایم بقدر ابدیت دچار هیجانمان خواهد ساخت. ما که در دیوانه‌ترین لحظات زندگی مان بهمدیگر قفل شده‌ایم از دور صدای قطار را خواهیم شنید و نزدیک شدن سیاهی آنرا خواهیم دید و مثل سگهای کتک خورده کوچک خواهیم شد. اما سیاهی از روی ما خواهد گذشت، ما را له خواهد کرد و گوشت و خونمان را تا ابد درهم خواهد آمیخت. فکر کن که دیگر هیچ انتظاری از زندگی نداریم. خسته‌ایم. مثل مرده‌ایم. بیا برای

آخرین بار بیوسمت.

تیتو که این کلمات را با هیجان بی‌حسابی گفته بود بازوانش را دور بدن «مد» حلقه کرد و او را که تقریباً بی‌حال بود مجبور کرد که زانو بزند و بنشیند و سپس روی زمین دراز بکشد. آسمان بر روی آنها چون گنبد بزرگی افتاده بود. افق نیز مانند افق دریاهاى باز، کاملاً دایره‌ای شکل دیده می‌شد. رنگ از چهره «کوکائین» پریده بود. در زیر پیشانی مرطوبش چشمان او با چنان شکل زیبایی درشت شده بود که گویی چهره مرگ را در برابر خود می‌دید.

این چهره‌ای که رو بروی خود می‌دید چهره تیتو بود که با هیجان تب‌آلودی دهان و گردن و چشمان او را می‌بوسید و می‌نالید :

— کوکائین! اینها لحظات بی‌نظیری است. به من بگو، هنوز مرا دوست داری؟

کوکائین با صدای ضعیفی جواب داد :

— دوست دارم!

تیتو دیوانه‌وار او را در میان بازوان فشرد و گفت :

— در آرزوی تو می‌سوزم. می‌خواهم تنت را بر تنم احساس کنم و آخرین عاشق تو باشم و بمیرم.

«کوکائین» نالید:

— مال توام!

تیتو بادستهای لرزان‌ش لباس نازک او را از هم درید. هر لباسی که به تن او بود در آورد و چون او را برهنه دید همه وجود او را، پستانهایش را، دستها و زیر بغلش را دیوانه‌وار بوسید. موهای زیر بغل او را با دندانها کند و همه جای او را چنان مکید که سیاه شد.

زن دوباره نالید:

— مال توام.

لحظه‌ای وجودشان چنان در هم جوشید که گویی تن واحدی بود. «مد» دید که چهره تیتو برنگ سرخ درآمده است. ریلها از زیر به تنش فرو می‌رفت و تن مرد بر روی او بسا شور و هیجان آخرین لذت خویش خروش می‌کرد.

مرد در تمام مدت زندگی‌اش اینهمه رنج نبرده و اینهمه خسته نشده بود، زیرا شهوت خود را برای آخرین بار اقماع می‌کرد.

زن نیز چنان می لرزید که در تمام عمرش نلرزیده بود ، زیرا چیزی
تحریر کننده تر از این مرگی که در انتظارش بود ندیده بود .
چهرهٔ مرد متشنج بود . دهانش کف کرده بود و دندانهایش مثل
مروارید برق می زد . زن را دیوانه وار میان بازوانش می فشرد و با تنش
خرد می کرد .

اما ناگهان نالهٔ خفیفی کرد و آرام شد . عضلات صورتش بحالت عادی
در آمد . برق ترس آور چشمانش زایل شد و همهٔ وجودش را خوتی فرا گرفت .
بازوان گره خورده اش از هم وا شد و از جا برخاست .

« کو کائین » با همان وضع در روی ریلها دراز کشیده بود . برهنگی
وجودش در این شب درخشان و در زیر ستارگان آسمان جلوه ای داشت .

اما آخرین عاشق او وقتی بسوی جنوب نظری انداخت و سیاهی هیکل
عظیمی را دید که بر روی ریلهای براق پیش می آمد ، فوراً زن برهنه رامیان
بازوانش گرفت و از زمین برداشت و چند قدم دورتر روی علفهای مرطوب
گذاشت .

قطار عظیم افریقایی غربی بسرعت برق آمد و گذشت و با بادی که از
عبور خود تولید کرده بود لباس پلایسهٔ خاکستری رنگ «مد» را بکناری
پرت کرد .

« کو کائین » چشمانش را گشود و قطار را دید که گذشته و در میان
تاریکی پنهان شده است .

آنگاه تیتو بی آنکه کلمه ای بگوید اندام خود را راست کرد . «مد»
را کمک کرد تا لباس بپوشد و پارگی لباس او را با سنجاق بهم آورد . بعد
در کنار هم راه شهر را در پیش گرفتند و بسوی هتل براه افتادند .
پشت در اتاق «مد» دوباره همدیگر را بوسیدند .



بعد از ظهر فردا ، وقتی که «مد» در ضیافتی که بافتخارش داده بودند
بستنی موز دار می خورد ، «تیتو» برای عزیمت به «جنوا» سوار کشتی
می شد . هنگامیکه کشتی براه افتاد و پروانه های آن نوای غم انگیز وداع را
ساز کردند ، تیتو دست به جیب لباس سفرش برد و کارت ویزیتی پیدا کرد .
با خود فکر کرد : «این دیگر کیست ؟ راستی او را کجا دیده ام ؟»

بعد ، بیاد آورد : کارت ویزیت مال همان دلال محبت بود که به محض

ورود تیتو به «داکار» برای او از زنان افریقائی بحث کرده و گفته بود که همه دختران زیر دستش کمتر از شانزده سال دارند .

تیتو کارت را بخواند ، لبخند زد و با خود گفت :

— اگر به او مراجعه کرده بودم نقشه‌های انتحارم باطل می‌شد ! گویا حسادت شدید اخیرم هم زائیدهٔ پرهیز و محرومیت طولانی است !

و بیاد آورد که شب پیش ، پس از اینکه از کو کائین روی ریل‌های راه آهن کام گرفته بود ، آرام‌تر و راحت‌تر به هتل باز گشت . بیاد آورد که باز هم فردا کو کائین خود را تسلیم مردان دیگر خواهد کرد ، اما ناراحت نشد .

اکنون دا کار در افق پشکل لکهٔ کوچک سفیدی دیده می‌شد . تیتو که به نرده‌های کشتی تکیه داده بود لحظاتی را بیاد آورد که برای تسکین حسادت خود نسبت به هرزگی‌های «مد» ، به کاخ بیلاقی سفید کالانتان دلبر ارمنی پناه می‌برد . حتی آنوقت‌ها هم می‌دانست که حسادت زائیدهٔ ترشحات غدد معینی است و وقتی آن ترشحات خالی بشود آتش حسادت نیز خاموش می‌شود . با اینهمه ، این نکته را چندین بار فراموش کرده بود .

فعلا اعصابش آرام بود . زیرا شب پیش در زیر نسیم معتدلی و در میان مرگ و زندگی ، بر روی ریل‌های فولادین ، حسادت خود را استفراغ کرده بود .

خوب ، و اما حالا ؟ حالا که کشتی دورتر می‌شد ، اگر گذشت زمان و بوی محرک کشتی و خاطرات عاشقانه‌ای که این سالنها و راهروها و عرشه‌ها در خود داشتند باز هم حسادت او را زنده کنند و همان لرزشی که شب پیش در کنار «مد» بر او دست داده بود در تنش پیدا شود تکلیف چیست ؟ حالا که زیبایی نورسته‌ای را در او دیده بود و نیز پی برده بود که رقص او عالی و بی نظیر است ، دور از او چه می‌توانست کرد ؟ بخصوص پس از اینکه با اتفاق او دست به خودکشی زده بود . اکنون بتنهائی چگونه می‌توانست در برابر مرگ مقاومت کند ؟

باز نگاهی بسوی دا کار افکند . آن نقطهٔ سفید کوچکی هم که در افق بود پنهان شده بود . کشتی در پهنهٔ بحر محیط بود و افق اطراف ، درست مانند همان لحظه‌ای که بدن او روی ریلها باتن کو کائین درمی‌آمیخت ، دایره‌ای شکل بود .

تیتو رو به دریا ، آن اسم زیبارا تکرار کرد : « کو کائین ! » ، کو کائین

سفید و پریده رنگ که هم‌رنگ آن «گرد» سرمست‌کننده و کشنده بود. کو کائین که نظیر جسم بی‌جانی بود و در بندهیچ مسئولیتی نبود. هیچکس را نمی‌خواست اما همه را دیوانه می‌کرد. کو کائین، که وقتی تیتو بسراغ مرگ می‌رفت همراه او می‌مرد و وقتی تیتو می‌خواست زنده بماند او هم راضی به زندگی می‌شد. کو کائین که خود را تسلیم همه کس می‌کرد و دست رد به سینه هیچکس نمی‌زد. کو کائین سفید و زیبا، نمونه آن گرد سفید و وصف ناپذیر دوران ما که شیرین‌ترین مرگها را در اختیار ما می‌گذارد: کو کائین!



همانطور که تیتو قبلا حدس زده بود ، هنوز چند روز نگذشته بود که خاطرات کوکائین آشفته اش کرد . هر لحظه در کوچه می ایستاد ، و در حالیکه می کوشید جلب نظر کسی را نکند ، عکس کوکائین را از جیب درمی آورد و مدتی تن برهنه او را با فریفتگی نگاه می کرد .

«نوپرا» از او پرسید :

- چه تصادفی ترا به اینجا انداخت ؟

- هیچ ، آمدم !

- چرا آمدی ؟

- برای اینکه بمیرم .

- مگر آنجا نمی توانستی بمیری ؟

- نه .

- حق داری . «سنگال» خیلی گرم است . در آنجا زندگی سخت تر

از مرگ است .

«نوپرا» چون به اندیشه های تیره و دلخراش دوستش پی نمی برد ، با او شوخی می کرد . تیتو خیلی از مرگ سخن گفته بود . و حال آنکه اگر کسی قصد انتحار داشته باشد از ترس اینکه مانع او شوند و یاد دیگران را خبر کنند معمولاً تصمیم خود را به کسی نمی گوید . کسی که بخواهد خود کشی کند بدون تبلیغات خودش را می کشد .

روزی تیتو به او گفته بود :

– در زندگی همه چیز را تجربه کردم . عشق ، قمار ، مواد مخدر و مخدر ، کار ، تنبلی ، دزدی ؛ زنان نژادهای مختلف و مردان رنگارنگ را دیدم . تنها يك چیز مانده است که نچشیده‌ام و آن مرگ است . می‌خواهم آنرا هم بچشم .

«نوجرا» در این گفته‌های او پیش از آنکه تصمیم قطعی و شکست‌ناپذیری را بیابد ، هوس جمله پردازی می‌دید . از اینرو گفت :

– خوب ، اینقدر سوزناك حرف نزن ! عزیزم ، از مرگ صحبت نکن . زندگی نمایش «کمدی» است . مخصوصاً نمایش بد و احمقانه‌ای !

– می‌دانم ، «نوجرا» ؛ من هم چون از تماشای آن لذت نمی‌برم می‌خواهم پیش از پایان نمایش برخیزم و بروم .

نوجرا جواب داد :

– ادبیات ! جمله پردازی ! خواهیم دید که انتخار نخواهی کرد ، چونکه خیلی باصرا از آن بحث می‌کنی . برای اینکه اهمیت موضوع و ناحق بودن خودت را بخودت ثابت کنی روی کلمات تکیه می‌کنی . این حرفها حاصلش فقط اینست که مرا تحريك کنی تا ترا منصرف سازم و آنوقت تو بسا لحن رضایت‌آلودی بگویی : «حق داری . مرا اقناع کردی . دیگر نمی‌خواهم خودم را بکشم !» اما عزیزم ، برعکس ، من به تو می‌گویم : «حق داری . انتحار کن !»

– آفرین ، نوجرا ! من هم از تو انتظار چنین جوابی داشتم که به من جرأت و جسارت ببخشد . اما آنچه بیشتر فکر مرا مشغول کرده است طرز خود کشی است : نمی‌دانم کدام شیوه را باید ترجیح بدهم . آیا با «گاز» خود کشی کنم ؟ راستش را بخواهی بنظر من خیلی شاق است . بعد از اینکه مرگ را خودمان دعوت کرده‌ایم دیگر نباید زیاده‌مطلمان کند . مرگ ایده آل ، مرگ در اقیانوس است . زیباترین مرگهاست ! در شب خیال‌انگیزی هنگامیکه در سالن درجه يك مسافران سرگرم عیش و نوشند باید خود کشی کرد . تصور کن از طرفی موسیقی و دریای کبود و از سوی دیگر جان دادن در میان مسافت و سرعت چه زیباست ! در اطرافت مردان سیاه‌پوش و ثروتمندی که در میان دوقاره از معاملات خودشان حرف می‌زنند و زنان میلیونی که غرق جواهراتند و با لباس دکولته‌شان تا کمر برهنه‌اند ! گیل‌سهانی که بسلامتی هم بالا می‌رود . شامپانی ، ارکستر کشتی که «Rugh-Time» می‌نوازد ، صحنه‌ای که بشکل بادبزن ساخته شده و بسا برگها و چراغها تزئین شده

است و رقاصه‌ای که در آن اندامش را پیچ و تاب می‌دهد و همه هنرش را بیرون می‌ریزد. محیطی است بتمام معنی «جهانی»! چینی‌ها، سیاهان، دورگه‌ها، بانکداران، پرگویان، سیاستمداران و دسته‌ای از فواحش که از قاره‌ای به قاره دیگر می‌روند تا نرخشان را بالا ببرند و یا خود را با کره قالب بزنند. بر اثر سرنوشت و یا بدبختی، همه این مردم بدلایل گوناگون اما برای عاقبت واحدی در این کشتی گرد آمده‌اند: مرگ! ناگهان کشتی به چیزی می‌خورد. هزاران نفر فریاد می‌کشند. صدای چندتیرتپا نچه بگوش می‌رسد. آب، دهان می‌گشاید و همه چیز را در خود می‌گیرد، صداها را خفه می‌کند، روی قالی‌ها را می‌گیرد، چراغها را خاموش می‌سازد، میزها را از جا بلند می‌کند و کشتی در یک حمله به‌تدریج دریا می‌رود و روی آن پرده آبی رنگی از آب کشیده می‌شود. در آن لحظه نعمات ارکستر در گوشمان مانند مارش عزاباقی مانده است. تصور می‌کنم که من بدون تلاش زیادی می‌توانم بمیرم. دیگران در میان امواج دیوانه وار دست و پامی‌زند و فریاد کنان هم‌دیگر را می‌چسبند. اما من کوچکترین زحمتی بخودم نمی‌دهم.

«اما چه فایده، عزیزم؟ چنین مرگی هم برای من لذت ندارد و نمی‌توانم ترجیحش بدهم. چونکه کشتی دلم را بهم می‌زند و دچار دریا زدگی می‌شوم. بنا بر این از چنین عاقبتی هم محرومم. باور کن که مرگ در میان دریا بسیار لذت بخش است. دست کم انسان از جعبه مضحک تابوت که مرده را حقیق می‌کند، واز پوشیدن در زیر خاک نجات می‌یابد. عزیزم، نوچرا، از تومی‌خواهم که برای جسم من خودت ترتیب کار را بدهی. چونکه من مایلم جسمم سوزانده شود.

– واقعاً چه حماقتی!

– می‌دانم. منظورت اینست که «ژان موره آ» (۱) گفته است: «می‌خواهم جسمم سوزانده شود زیرا این کار حماقتی است!»
نوچرا گفت:

– من بسهم خودم مایلم که جسمم را در باطلاق و یاد ر کلیسای وست مینستر دفن کنند.

و تیتو جواب داد:

– من برعکس! چونکه هیچ مایل نیستم جسمم را به حشراتی بسپارند که بی‌صبرانه در انتظارند و می‌خواهند با جسمم سورچرانی کنند. واقعاً نفرت آوراست که پس از مرگ جسد انسان غذای کرماها شود. اگر مرا زنده

زنده بخورند هیچ اشکالی ندارد، اما پس از مرگ نفرت آواراست. «صدف»
 را که زنده زنده خورده می شود در نظر بیار . چه حیوان اصیلی است! خلاصه
 تو باید توجه کنی که جسد من سوزانده شود . این منظره بسیار جالبی است.
 هیچ سوزانده شدن جسد را دیده ای؟ مثل اینکه زنده است : برمی خیزد ،
 بخود می پیچد ، دست و پا می زند ، خلاصه حالات نفرت آور و مضحکی بخود
 می گیرد ...

- راستی؟

- وقتی که مرا در کوره بینی ، تصدیق خواهی کرد و به من حق خواهی
 داد . در هر حال ، این بحث را خاتمه بدهیم . خوب ، راه خود کشی جالبی را
 برای من پیشنهاد کن !

- خودت را از طبقه پنجم عمارت پاتین بینداز .

- ممکن است به بالکن طبقه دیگری بیفتم .

- خودت را زیر قطار بینداز .

- یکدفعه امتحان کردم ، خوشم نیامد . گذشته از آن قطارها گاهی

تاخیر می کنند ...

حوصله بپتر و نوچرا سررفت و گفت :

- راستش را بخواهی، من هم دیگر نمی دانم چه راهی پیشنهاد کنم .

کسی که اینهمه مشکل پسند است بهتر است اصلاً دنبال خود کشی نرود و
 زنده بماند !



از اینرو تیتو تصمیم گرفت که بتنهائی فکر کند . و بالاخره به این

نتیجه رسید :

- اگر زهر مهلکی بنوشم و یا شش گلوله به مغزم خالی کنم بی شک

می میرم . اما مرگی که من می خواهم انتخاب کنم مرگی است که احتمال نجاتی

هم برای من داشته باشد . و سر نوشت - اگر سر نوشتی وجود داشته باشد -

باید در نجاتی هم برویم بگشاید . اگر قرص سوبلیمه ببلعم مرگم حتمی

است . و سر نوشت کاری جز تسلیم ندارد . خوب، اگر خودم را از بالای برج

ناقوسی پرت کنم؟ شکسی نیست که مغزم روی سنگفرش خیابان خواهد

ترکید و نه سر نوشت و نه طالع و نه تصادف یارای کمک خواهد داشت. حتی

خود خداهم نخواهد توانست مرا در هوا بگیرد و میان آسمان و زمین نگهدارد.

اگر تصادف می خواهد مرا نجات دهد باید به این تصادف میدان عمل بدهم

باین ترتیب درحالیکه باخودش حرف می زد مقابل بیمارستانی رسیده بود . نوشته هائی را که بردرودیوار آن بود خواند . بادر بان حرف زد . چند پله بالا رفت و وارد راهرو شد .

خانم دکتری که تیتو سراغش را گرفته بود ، دستهایش را از جیب روپوش سفیدش بیرون آورد و با اودست داد . زمانی دردانشکده طب باهم همکلاس بودند . باهم در سربیک میز آزمایشگاه کار کرده بودند و در کنار هم از بیمارستانی به بیمارستان دیگر رفته بودند . حتی تیتو برای مدت کوتاهی عشق میبهمی هم نسبت به این دختر جوان احساس کرده بود . و دخترک هم وقت دیگری تیتو را درست داشته بود ، اما این علائق بیشتر از اینکه عشق شمرده شود ، نوعی تفریح معنوی بود . شرائط زمان هرگز این فرصت را به آنها نداده بود که احساساتشان را بهمدیگر اعتراف کنند . تیتو هنگام خروج از دانشکده طب به او وعده داده بود که به ملاقاتش خواهد آمد و از پاریس یک کارت « برج ایفل » برایش فرستاده بود . او هم در جواب این کارت یکی از کارت های قصر « گارینیان » Garignan را برای او فرستاده و پشت آن نوشته بود : « چه خبرها ؟ حالا و احوال چطور است ؟ » و تیتو به این کارت جواب نداده بود .

– آری ، « آرنودی ، ما می توانستیم به زندگی مان صورت دیگری بدهیم . خوب بیاد دارم . در یکی از روزهای زمستان همراه تو به درمانگاه بیماریهای جلدی و آمیزشی رفته بودیم . تو باحجب مخصوصی چند کلمه خوشایند به من گفتی . هوا سرد بود . درختهای خیابان لغت بود و مثل اشکال ریه که در کتابهای تشریح می بینیم شاخه شاخه بود . تو وارد مغازه سیگار فروشی شدی . من با خودم گفتم : « وقتیکه برگردد آشکارا به او خواهم گفت که دوستش دارم . » اما تو درحالی از دکان بیرون آمدی که پشت سر دولت یا سیگار فروشی و یاسیگارها ناسزا می گفتی . از اینرو موضوع صحبت مان عوض شد . مخصوصاً که درمانگاه بیماریهای جلدی و آمیزشی هم بسیار نزدیک بود . فوراً رسیدیم . بعد از آن هم دیگر این مسأله مطرح نشد .

تیتو غمزده گفت :

– در آنصورت حتماً خوشبخت تر از این بودم ! راستی این سر نوشت چیست ؟ بجای یک اتوبوس سوار اتوبوس دیگری می شوید ، وارد مغازه سیگار فروشی می شوید ، یک دقیقه زودتر یا دیرتر به خانه می روید و همه زندگی تان زیرورو می شود . کسانی که بعللی مجبور به ترك تحصیل و تغییر

رشته تحصیلی می شوند همانطور که دیگران به عشقهای گذشته شان افسوس می خورند آنها هم حسرت کتابها و وسائل تحصیلی شان را می برند .
به همکلاس سابقش گفت که چقدر در آرزوی میکرو بها و بیماران و لوله های آزمایش و تجزیه ها و عکس العمل ها بصری برد . و از او خواهش کرد که او را در آزمایشگاهها و اتاق های عمل گردش دهد . خانم د کتر گفت :

– با کمال میل ! اگر مایل باشید از بخش های عمومی شروع می کنیم .
از راهروی که با شیشه های تیره و بزرگ جدا شده بود گذشتند . در راهروها پیشخدمت هایی ساکت و بی صدا ایستاده بودند . از همه طرف بوی غذا و دوا به مشام می رسید . از میان تختخوابهای سفید که در دوردیف منظم چیده شده بود گذشتند . در پائین تخت ها ورقه های کوچکی که نام مریض و اسم بیماری بر آنها نوشته شده بود آویزان بود . در برابر مهمترین و عجیب ترین بیماران ایستادند . در میان این تختخوابهای هم رنگ و هم شکل چه بیمارانی مختلفی وجود داشتند ! در این سالنهای همسان و یکنواخت چه سر نوشته های مختلفی گرد آمده بود ؛ دختر جوان به تیتورا نشان می داد و او را در مقابل بیماران مهم نگاه می داشت و از آخرین اصول تداوی برایش حرف می زد .
در قسمت جراحی ، در میان بوهای « ید » و « اتر » و « کلوروفورم » پرستاری می کوشید که به بیمار هذیان گوئی دل و جرأت دهد و به او می گفت :
– فکر کنید که یک پاتان در آستانه بهشت است و بزودی به بهشت خواهد رفت .

وارد اتاق دیگری شدند .

پرستاران ساکت ، پیش بندهای سفید ، پنجره های بزرگ با شیشه های تیره ... در اتاق مرده ها ، روی تخت کوچک و کوتاهی ، یک دریا دار خوابیده بود . مدالها و شمیر و کلاهش را روی سینه اش گذاشته بودند .
تیتو لبخند زد و گفت :

– گذاشتن کلاه روی رختخواب بدبختی می آورد .

– چه بدبختی ممکن است بیاید؟ ... مردك مرده است !

– ممکن است زنده شود !

بعد وارد « آمفی تئاتر » شدند . چند سال پیش تیتو هم روی این نیمکت های نیم دایره ای نشسته بود . خانم د کتر یاد آوری کرد :

– در این طرف می نشستیم . یادت هست؟ تو آنجامی نشستی و من اینجا ...
از پله ای بالا رفتند . سالنهای دیگر را گشتند . بعضی از دستگاہها را

بکار انداختند . و بالاخره وارد آزمایشگاه شدند .
 در گنجه آئینه ای بزرگی ، در ظرف های بزرگی پر از الکل زرد ، چند جنین دیده می شد . اینها جنین های سه و چهار و پنج و شش و هفت و هشت ماهه بودند . بعضی هانافهای پیچیده ای بشکل بطری باز کن و بعضی دیگر موهائی چون گیسوان بافته داشتند و بعضی قیافه شان را بشکل مضحکی درهم کشیده بودند . اما همه آنها گوئی با چهره خندان میشتها را دم بینی هاشان برده بودند و زندگی را که موفق به گرفتار ساختن آنان نشده بود مسخره می کردند .
 در سالن دیگر ، درون جعبه آینه ، لوله هائی وجود داشت که دهانه آنها بجای چوب پنبه با پنبه های هیدروفیل که شکل گیس عاریه لومی پانزدهم را داشت بسته شده بود .

— اینها میکرو بهای مخصوص سرم سازی هستند ؟

دختر جوان گفت :

— آره . آبله ، سینه پهلو ، تیفوس ، حصبه .

و هنگام گفتن این سخن ، لوله هائی را که روی آنها علامت های آبی و سبز و زرد دیده می شد نشان می داد . وقتیکه می خواست شرح دهد که با کتری ها را برای دیده شدن در زیر میکروسکوپ چطور رنگ می کنند ، مرد درشت اندامی که روپوش سفیدی بتن داشت وارد اتاق شد .

دختر جوان فوراً بطرف او دوید و گفت :

— دکتر ! از اتستیتوی تشریح تلفن کردند . یک جسد زن می خواهند . و گفتند که در صورت امکان زن جوان باشد .

در این هنگام تیتو میکرو بهارا که داخل لوله ها بودند بر انداز می کرد . دکتر پس از اینکه لحظه ای فکر کرد گفت :

— فعلاً جسد حاضر نداریم . اما حداکثر تا امشب ممکن است حاضر شود . گفتید جسد زن می خواهند ؟ تهیه اش ممکن است . پس بهدکتر تلفن کنید و بگوئید جسدی را که خواسته است تا امشب می فرستم !
 و به اتاق دیگر رفت .

تیتو از این مکالمه کوتاه استفاده کرد و آهسته یکی از لوله ها را که علامت زرد بر روی آن بود برداشت و در جیب کتش گذاشت .

مدتی هم در بیمارستان ماند و با حواس پرتی و بی صبری به توضیحات مهماندار مؤدبش گوش داد . وقتی از بیمارستان بیرون آمد ، در حالیکه لوله کوچک را مثل جان شیرین حفظ می کرد فوراً به خانه بازگشت .

– حصبه ! حصبه ! میکرو بهای حصبه ! همه محتوی این لوله را خواهم خورد . بطرف مرگ می روم ... و بهمان شکلی که دلم می خواست . اگر سر نوشت بخواهد نجاتم دهد پزشکی را بسراغم می فرستد که بتواند نجاتم دهد .

مایع درون لوله را بهم زد و در لیوانی ریخت و خورد . طعم گسی داشت . گفت :

– میکرو بهای سرم چندان بد طعم نیستند !
و روی آن يك لیوان شراب «شارتروز» خورد .
عکس برهنه «کوکائین» را از جیب درآورد و عاشقانه نگاه کرد .
بعد يك صفحه کاغذ سفید روی میز پهن کرد و به نوشتن پرداخت :

«خود کشی می کنم چونکه از زندگی سیر شده ام . برای کسی که به بیست و هشت سالگی رسیده باشد هیچ کاری عاقلانه تر از این نیست .
«بهیچوجه مایل نیستم که در مراسم تشییع جنازه ام کشیش ها شرکت کنند . اما چون کشیش ها معمولا در مراسم تشییع جنازه بیشتر از مرده ها برای خاطر زنده ها شرکت می کنند من هم برای اینکه قصوری مرتکب نشوم موافقت می کنم که يك خاخام یهودی و يك کشیش مسیحی در مراسم تشییع جنازه من شرکت کنند . به روحانیان همه ادیان محبت عمیقی دارم، زیرا آنان به دو صورت مورد احترامند : یا اعتقاد مکارانه و حيله آمیزی دارند که مانند همه دروغگویان بزرگ توجه و قدرشناسی عامه مردم را بخود جلب می کنند، و یا اعتقاد آنها باحسن نیت همراه است که در آن صورت واقعا شایسته تحسین و احترامند .

«می خواهم که مرا با پیژامه سبز و دست در جیب در تابوت بخوابانند .
«و نیز می خواهم که جسد من سوزانده شود .
«خاکستر جسد من را در دو ظرف مدوری که دارم بریزند . یکی از آنها را برای یادگاری به «نوجرا» و دیگری را به مادموازل «مدفاری» بدهند .

« همه کتابها و لباسهایم را هم به «پیترو نوجرا» واگذار می کنم .
«بخوردان نقره ام را به دوست تارك دنیای خودم و چند تکه جواهر را که دارم به مادموازل «مدفاری» (مادلن پانوردی) می دهم .
«و بالاخره پس انداز کوچکی را که دارم به جمعیت حمایت حیوانات

تاریخ گذاشت و امضاء کرد و کاغذ را در چنان پاکت بزرگی گذاشت که برای چسباندن در آن يك دریا آب دهن لازم بود. روی پاکت چنین نوشت : «این وصیت نامه من است . پس از مرگم فوراً گشوده شود .»

برای اینکه نفسی بکشد بیرون رفت. بدقت چپ و راستش را نگاه می کرد که زیر چرخ تراموای نرود .

مقداری کوکائین کشید و وارد سینما شد . اما هیچ چیز نتوانست ببیند : «وقتی به مادرم می گفتم که دندانم دردمی کند فوراً می داد آنرا بکشند. وقتی از دملی شکایت می کردم فوراً به معالجه آن می پرداخت . وقتی برای او تعریف کردم که زنی را دوست دارم به من گفت : «اבלه!» مدتی پس از اینکه من بدنیا آمدم، پدرم راهبی را به خانه دعوت کرد . از میان همه راهبان آن راهب معین را دعوت کرد تا نشان دهد که از میان همه خدایان من تنها یکی را به وجودم مفتخر ساخته ام . بعدها که تغییر دین دادم همه مرا با نظر «مرتد» نگاه کردند . از همان سالهای کودکی به من درس ادب و تربیت دادند . تربیت عبارت از هنر دروغ گفتن است . باید به مخاطبمان نشان دهیم که ما به آنچه مایل نیست پی ببریم پی نبرده ایم . بروی کسی که دلمان می خواهد تف بیند از بیم باید بخندیم . باید بجای فحش دادن از او تشکر کنیم... پس از چند سال در برابر این تربیت ساختگی عصیان کردم و خودم را به دامن لذت های ناشی از صمیمیت انداختم . اما طولی نکشید که دیدم در این باره هم اشتباه کرده ام . از اینرو دوباره دروغ گوئی را شروع کردم . ادامه تربیت نخستین برای انسان از هر چیز دیگری مفیدتر است . به من گفته بودند : «Vox populi, vox Dei» (صدای مردم صدای خداست) . درباره مسائلی که مورد علاقه ام بود از نزدیک تحقیق کردم و بچشم دیدم که افکار عمومی گول می خورد . اما بعدها تحقیقاتم را عمیق تر کردم و دیدم که افکار عمومی حق دارد . وقتیکه در گوشه و کنار به شما می گویند که فلانی دزد است و فلان زن خود فروشی می کند شما باور نمی کنید . یکی دو سال درباره اخلاق این اشخاص هیچ تردیدی بخود راه نمی دهید و فقط مخفیانه تحقیق می کنید. در پایان سوال سوم به این نتیجه می رسید که آن مرد بسیار بی شرف و آن زن سخت بی ناموس است . از اینرو باید «Vox populi» (صدای مردم) را در

موقع خود قبول کرد. در بیست سالگی به من گفتند که نسبت به امپراطور سوگند وفاداری بخورم... بعد مرا فرستادند تا کسانی را که نمی شناختم اما تقریباً مثل خودم لباس پوشیده بودند بکشم. روزی به من گفتند: «می بینی؟ این دشمن توست. آتش کن!» آتش کردم، اما تیرم به هدف نخورد. سپس دشمنم تیراندازی کرد و من زخمی شدم. لیکن هرگز نفهمیدم که چرا بعدها این زخم را مردم برای من نشان افتخار تلقی می کردند.»

فیلم جریان داشت. پرده ها و فاصله ها بدنیاال هم تکرار می شد. عده ای از تماشاچیان برمی خاستند و می رفتند و عده دیگری می آمدند. تیتو متوجه هیچ چیز نبود. در صندلی خود بی حرکت افتاده بود و خیال بافی می کرد. همه کوکائینی را که در جعبه داشت کشیده بود. مأمور انتظام پیش آمد و به او گفت که سه ستانس نشسته و فیلم را سه بار دیده است. اینست که باید بیرون برود.

در کوچه نیز نمی توانست گریبان خود را از دست خیالاتش رها سازد. فکر می کرد که به بیست و هشت سالگی قدم گذاشته است. این سن و سال برای مردان عاشق فجیع ترین سالهاست. زیرا در این سن انسان نه نیروی عاشق جوان و نه پول عاشق پیر را دارد. زنی که دوستان دارد در راه شما به هر فداکاری دست می زند، اما بمحض اینکه دوستان نداشت هر بدی که بتواند می کند. تهمت می زند، در راهتان دام می گذارد و دست به سوء قصد های واقعی می زند. تیتو آنچه را که «آرزو» و «آرمان» نام دارد مسخره می کرد. در اسیل ترین احساسات نیز نقش سکه زرو وجود دارد. دید که هیجانهای خاموش گذشته اش از نوجوان می گیرد. عشق بی حسد وجود ندارد. عکس این نکته راقط زنها و صاحبان فاحشه خانه ها ادعا می کنند. شکل های گوناگون خود کشی را دوباره از نظر گذرانند: آدم خود را از لژ طبقه سوم تئاتر بروی سر اعضای ارکستر بیندازد...

گاه بیگانه فکر می کرد که در آستانه مرگ قرار دارد. میکرو بها مدتی بود که فعالیت مفید خود را آغاز کرده بودند. تیتو با همان دلزدگی که انسان از آغوش فاحشه ای دور می شود از آغوش زندگی دور می شد. خوشحال بود که همه زندگی اش با دلتنگی گذشته است. آنان که زندگی را با دلتنگی بسر برده اند خوشبختند، زیرا برای ترك دنیا غصه نخواهند خورد.

چون ماده اصلی زندگی او زن بود، باز فکرش متوجه زن ها شد: «شما می کوشید کشف کنید که معشوقه تان بر اثر چه عوامل روحی و

جسمی و مرضی و انحطاطی به شما خیانت می کند و حال آنکه اغلب زنها برای این خود را تسلیم مردان می کنند که بندجور اب زیبائی دارند و می خواهند مردها آنها را ببینند!

بعضی از صفحات زندگی عاشقانه اش را بیاد آورد. اما احساس رنج نکرد. «کو کائین»، «کو کائین» یگانۀ او که اکنون در دور دستها بود، فقط لذت و خوشی یکساعته ای به او می بخشید. اما پس از آن یکساعتی که در آغوش او بسر می برد، دوباره برای بازگشت به زندگی و بدست آوردن آزادی خود دست و پا می زد و «تیتو» پس از پایان این مدت دوباره با همان شیفتگی، با همان *Vaedium Vita* (۱)، با همان حسادت، با همان رنج از دست رفتن معشوقه و با همان هیجانها و تلاشها دست بگریبان می شد. کو کائین! این زن و این گردسفيد، هر دو او را بسوی مرگ می کشیدند و تأثیر کشنده هر دو در او یکسان بود. اگر با آن زن روبرو نمی شد چه بسا که حالا دکتر بود و همه چیز را در زیر میکروسکوپ می دید و یا هیچ چیز را نمی دید. چشمان کور «همر» و یا «میلتون» بسیار پیناتر از این دستگاههای دقیق و حساسند.

بعدهم پشیمان شد که چرا نصایح راهب جوان را گوش نداده و وارد صومعه نشده بود. زیرا زهد و عبادت می توانست نقصانی در نیروی مردی او بوجود آورد و او را تسکین بخشد. باخود گفت:

— راستی این چه هذیانهایی است که می گویم. حتماً تب دارم. نبض خود را شمرد و بلافاصله به خانه رفت و درجه تب را پیدا کرد و زیر بغل گذاشت: سی و نه بود! درجه را بجای خود گذاشت. اول یکی از کفشها و بعد دیگری را از پا آورد. سپس کاملاً لخت شد و توی رختخواب رفت.

بیماری با عارضه آنزین آغاز شد: تب و ضعف عمومی... چطور ممکن است؟ نکند آنزین باشد و حال آنکه من میکروب حصبه خوردم؟ نکند نوعی حصبه غیر عادی باشد؟

برنامه مرگ خود را خلاصه کرد: «اختیار نجات و یا مرگ خودم را کاملاً بدست سر نوشت می سپارم. من مثل هر بیمار عادی و معمولی رفتار خواهم کرد: يك دكتر دعوت خواهم كرد، عوارض بیماری را برای او شرح

خواهم داد و دستوری را که می‌دهد عیناً اجراء خواهم کرد. اگر سرنوشت زنده ماندن مرا می‌خواهد زنده خواهم ماند و اعتراض نخواهم کرد. و اگر مرگم را می‌خواهد مثل بیماران معمولی بدون ایجاد مانع و اشکالی خواهم مرد. علت بیماری‌ام را به کسی نخواهم گفت. مگر اینکه سرنوشت من پزشک‌را در کشف و تشخیص بیماری کمک کند، والا از من کمکی نخواهد دید.

چند ساعت در آتش تب سوخت و به‌راست و چپ غلتید و خوابش برد. وقتیکه بیدار شد بالای سرش «پیترو نوچرا» وزن صاحبخانه و «مد» را دید. «مد» که دو ساعت پیش به «تورن» آمده بود فوراً به جستجوی او برخاسته و پیدایش کرده بود.

«تیتو» وقتی محبوبه خود «کوکائین» را دید بازهوس زنده ماندن و نمردن در او بیدار شد. بیاد آورد که دردانشکده پزشکی خوانده بود که روی شکم بیماران حصبه‌ای باید یخ گذاشت. خواهش کرد که تا رسیدن دکتر يك کیسه نخ روی شکمش بگذارند. «مد» پرسید:

— آقای نوچرا، آیا می‌توانم يك آبگوشت بی‌چربی برای اود درست کنم؟

«نوچرا» جواب داد:

— بله.

تیتو بیاد آورد که برای بیماران حصبه‌ای پرهیز شدید لازم است و اعتراض کرد و گفت:

— نه!

پرهیز و کیسه یخ روی شکم. کیسه یخ روی شکم و پرهیز!

«مد» که برای باز کردن در رفته بود گفت:

— دکتر آمد!

این مرد که زلفهای طلائی و عینک قاب طلا داشت و جوان بسیار متجددی بود، پرفسور «لیبانی» مشهور بود.

نشست و بانگهای عجیب و غریب معمول دکترها، بیمار را برانداز کرد. نبض او را گرفت. لحاف را کنار زد و زیر پیراهن را بالا کشید و معاینه کرد. بعد دوباره نشست و با کلمات مطمئن به بحث از معجزات علم طب پرداخت.

بمحض اینکه دکتر دهان باز کرد، تیتو منتظر بود که تنها يك کلمه از

میان لبهای او بیرون بیاید : حصبه !
اما اینطور نشد .

– شما شیر بز می خورید ؟

– خیر، آقای دکتر !

– انکار نکنید . همینطور است . شما شیر بز می خورید .

– امکان ندارد ، آقای دکتر !

– چرا امکان ندارد ؟ مگر از شیری که شیر فروش می آورد نمی خورید ؟

– شیر فروش به من شیر نمی دهد ، زیرا این مایعی که از غده های گوسفند

و گاو و بز ترشح می شود دلم را بهم می زند . تا وقتی که ده ماهه شدم شیر

می خوردم ، چون چیز دیگری به من نمی دادند . اما همینکه بزرگ شدم دیگر

لب به شیر نزدم .

دکتر بالحن متانت آمیزی گفت :

– اهمیتی ندارد ! ... شما ...

تیتو دوباره منتظر شد که از دهان این مرد متبحر آن کلمه معهود بیرون

بیاید : حصبه !

– شما عفونت « کلمی باسیل » دارید ، یعنی خونتان مسموم شده است .

« مد » رنگ از صورتش پرید و پرسید :

– بیماری خطرناکی است ؟

دکتر او را دلداری داد و گفت :

– نه ! معالجه اش اینست : قبل از هر چیز این کیسه های یخ را دور بریزید .

بعد ، برای اینکه روده ها کاملا تمیز شود ، او را تنقیه کنید .

زن صاحبخانه پرسید :

– با چه چیزی تنقیه کنیم ؟

– با چند لیتر سرم فیزیولوژیک ، یعنی آب نمک . وقتی هم که تب پائین

آمد هر غذایی را که بخواد می توانید به بیمار بدهید .

تیتو چشم هایش چهارتا شد و با خود گفت :

– من که چیزی نمی فهم . حصبه روده ها را زخم می کند . برای جلوگیری

از سوراخ شدن روده ها باید پرهیز کرد . این مرد برعکس ، دستور همه نوع

غذا می دهد . بدتر از همه اینکه می خواهد با چند لیتر آب نمک روده هایم را

مثل باد کنک باد کند . اما هیچ بحسابم نیست . قصد ندارم مانع کار سرنوشت

شوم . حالا سرنوشت پزشکی را بسراغ من فرستاده است که دواهای کاملا

معکوس تجویز می کند . خواهم خورد ، تنقیه را هم خواهم کرد و مثل بادکنک خواهم ترکید .

با وجود این نتوانست از اظهار نظری خود داری کند و گفت :
 - ببخشید ، آقای دکتر ، این بیماری من از انواع حصبه نباشد ؟
 - خیر ! این نظر را صد درصد رد می کنم . هیچ عارضه ای که شبیه عارضه حصبه باشد در میان نیست . از سردرد و سستی و دردهای بی سبب در تمام اعضاء در شما خبری نیست . گذشته از آن ، روی شکمتان هم لکه های سفید دیده نمی شود ! نبضتان هم نسبت به درجه تبتان خیلی زیادتر می زند . می دانید که در حصبه ، نبض با تب نسبت معکوس دارد و حال آنکه شما تبتان ۳۹ و نبضتان ۱۰۰ است . اما برای اینکه کاملاً مطمئن شوید يك « سرو دیانوستیک » نیز انجام می دهیم . کمی بعد اسبابه ای را بر می دارم و می آیم . دستهایش را شست و با تبختر پاك كرد و با جلال و جبروت رفت . «مد» و «نوچرا» وزن صاحبخانه او را تا دم در مشایعت کردند و بعد پیش مریض بازگشتند . از او پرسیدند که مایل است از کداميك شروع کند . آیا اول غذا می خورد یا ...

تیتو چون بیماری خود را خوب می شناخت می دانست که این هر دو گذشته از اینکه درمان دردش نیست بلکه نتیجه فجیعی خواهد داشت . از اینرو گفت :

- فرقی ندارد . هر کدام را که می خواهید !
 نوچرا گفت :

- پس فوراً تنقیه را شروع کنیم ! در این ضمن خانم هم کبابی برای شما درست خواهد کرد .

مریض در رختخوابش چرخي زد و بحالت تسلیم و رضا گفت :
 - بسیار خوب !

و بی آنکه اعتراض کند گذاشت که دو لیتر آب نمک را در روده های زخمی اش خالی کنند . لوله باریک آلت تنقیه او را بیادنی قلیان هائی انداخت که تروتمندان سنگال می کشیدند .
 نوچرا گفت :

- بسیار خوب ! حالا بنشین ببینم ! باید غذا بخوری .
 محکوم بلند شد و نشست و کبابی را که زن صاحبخانه آورده بود ، همانطور که سقراط کاسه زهر را گرفته بود ، از دست او گرفت . پس از اینکه

خورد روی پهلو خوابید و چشمانش را بست و در باره خط سیر این تکه گوشت که به معده اش پائین می رفت اندیشید : حالا تکه گوشت از گلویش پائین رفت و از دهانه معده گذشت و به معده رسید. در آنجا عصاره های معدی با حرارت و جوش و خروش از او استقبال کردند . پس از چند حرکت از «پیلور» خارج و وارد «دوئودنوم» شد . از «ژژونوم» گذشت و مدتی هم در «ایلئون» ماند. اگر بیماری من «ایلئو تیفلیک» باشد در آنجا با میکروب بیماری تصادف خواهد کرد ... حالا به «قولون راست» رسیده ایم . زیر آن «روده کور» قرار گرفته است . اینجا باید دقت کرد ، زیرا آن کیسه خطرناک آپاندیسیت اینجاست. این راه را تعقیب کنیم ... به «قولون چپ» می رسیم ... در «بوئنوس آیرس» تئاتری بنام «قولون» دیده بودم ... آیا ممکن است کبابی که خورده ام چنین راه دور و درازی طی کرده باشد؟ تکه گوشت در بین راه با چنان اسامی عجیب و غریبی روبرو شده که بکلی تغییر قیافه داده است و شناختنش ممکن نیست : «صفرا» ، «تریپسین» ، «استتاپسین» ، «امیلوپسین» . بسیار خوب ، آن میکروبهایی که توی لوله آزمایش در جنب و جوش بودند و من همه شان را بلعیدم ، تکه گوشت را چگونه استقبال خواهند کرد؟ چه بسا که آنرا خواهند خورد. در آنحال کباب نخواهد توانست به روده های نا توان و بیچاره من برسد و آنها را ضایع کند . اما در چنان ساعتی من باید مرده باشم . راستی چرا مرگ نمی رسد ؟

«مد» با لحن بسیار شیرینی التماس کرد :

— آه ، عزیزم ، کمی آرام باش !

تب او را درست مانند اولین روزی که در مهمانخانه میدان «واندوم» کوکائین کشیده بود ، دچار هیجان ساخته بود و هندیان می گفت :
 — نه ، خدا در شوخی کردن مهارتی ندارد . بلکه از ذوق شوخی کاملا بی بهره است. مثل یکنفر مهندس ساختمان فکر می کند. برای کشتن میلیونها انسان به جنگها و بیماریهای همه گیر متوسل می شود . بیچاره از مفهوم بی عدالتی نیز کاملا بی خبر است . یگانه فکر عجیبی که در مغزش راه دارد اینست که چطور در کلیسا از جیب کسانی که دعا می کنند در یک چشم بهم زدن پول بیرون بکشد . چیرهای بزرگ و عظیم نمی تواند بیافریند . من اگر بجای او بودم چه کارها که نمی کردم ! در یک لحظه نیروی جاذبه زمین را از بین می بردم . مثلا کسی که می خواست ته سیگارش را به زمین بیندازد نمی توانست و ته سیگار همانطور در دستش می ماند . و یا انسان وقتی

می خواست از پلکانی پائین بیاید مجبور می شد چمباتمه بزند و برو بخوابد و روی پلکان رو پائین بخزد . پائین رفتن از پلکان مشکلمتر از بالا رفتن از آن می شد . و با سرعت سیر زمین را ناگهان زیاد می کردم و زمین بجای اینکه در بیست و چهار ساعت دور خورشید بگردد در یکساعت می گشت . آنوقت ، همه چیز را از جا می کند و قاطی پاطی به فرسنگها دور تر پرتاب می کرد . معا بدژاپون به قله های پر برف «من بلان» پرت می شد ، کلیساها مثل بیسکویت هائی که در قهوه فرو کنند در کوه آتش فشان «وزوو» فرو می رفتند . اهرام مصر به میدان «کنکور» پاریس می آمدند ... واقعا خدا هنرمند نیست . برای کشتن انسانها جنایتکاران نامرئی و کوچکی را می فرستد که معلوم نیست زائیده نباتات هستند یا حیوانات . اینکه دور از اصالت است .
گوکامین التماس می کرد :

– آرام باش ، آرام باش ، عزیز دلم . تب دارد ! دکتر ، چطور است که يك آمپول مرفین به او تزریق کنید ؟ عقیده شما چیست ؟
دکتر ، که نمونه مجسم «اسکولاب» خدای طب بود ، در حالیکه برای خون گرفتن بازوی مریض را می بست گفت :

– احتیاجی نیست ! حالا باید «سرو دیانوستیک» انجام دهید تا ثابت شود که با بیماری حصبه رو برو نیستیم . بعقیده من اصلا چنین تصویری بیهوده است : طحال بالا نیامده ، از لکه های قرمز هم خبری نیست .
تیتو که بر رگم تب و هذیان گاهی بروشنی فکر می کرد و به جریانهای اطراف خود پی می برد کلمه «لکه های قرمز» را شنید و گفت :
– لکه های قرمز نیست . اما میکروب هست ! میلیاردها میکروب حصبه خوردم . کافی نیست ؟

دکتر با آبدزدك چند قطره خون گرفت و در لوله آزمایش ریخت . بعد رفت و فردا صبح آمد . (تیتو آنشب بسیار راحت خوابیده بود) و گفت که نتیجه تجزیه خون در مورد میکروبهای A و B منفی بوده است و اضافه کرد :

– خدا را شکر که خیالمان راحت شد . از میکروبهای حصبه خبری نیست . برای اطمینان بیشتر باید تجزیه ادرار هم انجام داد که آنرا «دیازور-آکسیون اهلریخ» می گویند .

– خوب ، حالا که اینطور شد این کار را هم بکنید .
– خواهیم کرد . اما در ظرف این مدت شما غذای فراوان بخورید .

تنقیه‌ها را هم مرتباً ادامه بدهید .

تیتو هنوز خودش را دستخوش سرمستی کسوکائین تصور می‌کرد . می‌دانست که حصبه گرفته‌است و ضروری است که او را کاملاً راحت بگذارند، و حال آنکه اکنون روده‌هایش را بالیترها آب نمک می‌خراشیدند و غذاهای گوناگون بخوردش می‌دادند. باوجود این هنوز زنده بود و نمی‌مرد. حتی می‌دید که حالش کمی بهتر است . بیماری حصبه او بررغم تمام قوانین طب و طبیعت شدیدتر نمی‌شد.

دکتر در چهارمین ملاقاتش با غرور و عظمت گفت :

– «دیازور آکسیون» هم نتیجه منفی داد. اصلاً من بمحض دیدن تشخیص داده بودم که حصبه نیست. می‌بینید که وضع بیمار روز بروز بهتر می‌شود. «مد» تصدیق کرد و گفت :

– بله. صبح‌ها و شب‌ها شدت بیماری زیادتر می‌شود، اما بعد از ظهرها کاملاً آرام است.
تیتو گفت :

– میکروبا در حال استراحتند!

– آره، اما تب هیچ پائین نمی‌آید.

دکتر بارانی‌اش را روی دوش انداخت و گفت :

– آن هم پائین می‌آید.

پس از رفتن او «نوچرا» به «مد» گفت :

– برعکس، من معتقدم که هیچ اثر بهبودی مشهود نیست! حالش مثل سابق است.

– چطور است که دکتر دیگری خبر کنیم؟

– بد نیست.

تیتو هیچ اعتراض نکرد. اگر بجای دکتر یکنفر مهندس برق راهم دعوت می‌کردند و یا به او پیشنهاد می‌کردند که زاج سبز بخورد باز هم بی‌درنگ می‌پذیرفت.

دکتر دیگری را خبر کردند. این یکی پزشک جدی و سالخورده‌ای بود. دژکنار بیمار سرپا ایستاد و مثل کسی که به بالکونی تکیه کرده باشد دستهایش همیشه روی شکم بود. بعد نبض بیمار را شمرد و زبان او و ساعت و درجه را نگاه کرد و همه حقه‌بازیهای معمول را بجا آورد. بعد پرسید :

– دکترتان که بود؟

«نوچرا» اسم اولی را گفت. دکتر مثل همه پزشکانی که نمی‌توانند

همکارانشان را تحمل کنند، اخمهایش را درهم برد و پرسید :

– خوب، چه می گوید؟

– مسمومیت خون! عفونت «کولی باسیل»!

پزشك جدی و متین گفت :

– یعنی چه ، آقا؟ چنین چیزی اصلا تصور پذیر نیست. بیماری آقا . . .

تیتو چشم به لبهای دکتر دوخت تا آن کلمه موحش از میان آنها بیرون

بیاید : حصبه!

اما دکتر با کمال اطمینان گفت:

– تب مدیترانه است.

– چه فرمودید؟

– تب مالت!

– خطرناک است؟

– نخیر! «سروتراپی» در معالجه این بیماری اعجاز می کند. آنرا

باواکسن «رایت» درمان می کنند. اما باید عجله کرد. همه معالجاتی را که

تا کنون کرده اید کنار بگذارید. من می روم و واکسن راتیه می کنم. همین

الان برمی گردم. یکساعت طول نمی کشد.

این پزشك جدی مجلات طبی را می خواند و انباش را از روشهای

جدید درمان پر می ساخت. شش ماه پیش بیماری که دچار تب مالت بود در

میان بازوانش مرده بود. پس از آن حادثه، پزشك حاذق همه بیماریها را

تب مالت می شمرد.

دکتر به تیتو گفت :

– معالجه اش بسیار ساده است. این چند میلیارد میکروب را که

ضعیفشان کرده اند و شدت عملشان را گرفته اند در خون شما تزریق خواهم

کرد. این لوله کوچک را می بینید؟ توی آن سه میلیارد تمام میکروب

وجود دارد.

بیمار بحال کسی در آمده بود که تحت شکنجه باشد. وقتیکه میکروب

های نیمه جان را به او تزریق می کردند در چهره اش نه هیچانی ظاهر شد و

نه در جای سوزن سوزشی احساس کرد.

فقط پرسید :

– دکتر، به من میکروب تب مالت تزریق کردید؟

– بله، چطور؟

– بفرض محال، اگر این بیماری در من نباشد، شما آنرا وارد بدن من می کنید. اینطور نیست؟
– البته. شکی نیست.

– مثلاً اگر در تشخیصتان اشتباه کنید و در من بجای این بیماری بیماری دیگری، مثلاً حصبه وجود داشته باشد، آیا با تزریق این میکروبها بیماری مرا مضاعف نکرده اید؟
– البته. اما شما که حصبه ندارید.

بیمار بابی حوصلگی گفت:

– می دانم، می دانم. فقط تصویری بود.
از آنروز بیعد، تیتو می دانست که در خونش بجای یک بیماری، دو بیماری وجود دارد. حصبه و تب مالت!
باخود می گفت:

– در سایه هر یک از این دو بیماری که باشد بالاخره به رحمت ایزدی خواهم پیوست!

تب او که کمی پائین رفته بود چند درجه بالا پرید. تیتو در همه جای بدنش دردهائی احساس می کرد.
طیب جدی گفت:

– هیچ جای نگرانی نیست. در تب مالت تزریق واکسن رایت معمولاً عکس العمل هائی از این قبیل می دهد. همه این علائم نشان می دهد که بیماری کاملاً سیر طبیعی خود را کرده است و من در تشخیصم چقدر حق داشته ام. از همین حالا می توانم بشما قول بهبودی بدهم و به دوستانان هم تبریک بگویم. باوجود این، «مد» و «نوچرا» خیالشان راحت نبود. نوچرا گفت:

– دکتر اولی اشتباه کرده بود. ممکن است دومی هم اشتباه کند.
اولی بیماری را تشخیص داد و دوا داد و عکس العمل هائی بوجود آمد و نشان داد که تشخیص او درست است. دومی آمد و بیماری دیگری تشخیص داد و عکس العمل هائی که بوجود آمد درست بودن تشخیص او را هم نشان داد. من معتقدم که دکتر سومی هم باید خبر کنیم. مخصوصاً این بار معروفترین طیب شهر را می آوریم.

همانروز قبل از اینکه هوا تاریک شود معروفترین دانشمند و پزشک حاذق عالم طب وارد اتاق تیتو می شد. دکتر با دو همکار دیگرش دست داد و گفت:

– حصبه است! جان من اینرا دندانساز هم تشخیص می دهد!
دکتر اولی گفت:

– امکان ندارد!

– «سرودیا نوستیک ویدال» انجام دادید؟

– بله.

– چند بار؟

– یکبار.

پزشک حاذق بطور قاطعی گفت:

– کافی نیست! تکرار کنید.

سر نوشت بالاخره پزشکی را که باید جان تیتورا نجات دهد فرستاده بود. مثل گوسفندی تسلیم شد تا یکبار دیگر از او خون بگیرند. این بار تجزیه خون نتیجه مثبت داد: یک درصد! تبتز گفت:

– پس حصبه بوده است؟

هرسه دکتر تصدیق کردند و گفتند:

– اینطور بوده!

تیتو باخود فکر کرد:

– تا کنون مرا معالجه نکردند، چونکه بیماریم را تشخیص نداده بودند. اما حالا که کشف کرده اند بیشک دواهایی که می نویسند نجاتم خواهد داد.

پزشک مشهور گفت:

– پرهیز قطعی!

تیتو باخود فکر کرد:

– من هم می دانستم که به بیمار حصبه ای غذا نمی دهند.

– تنقیه هم موقوف!

تیتو در دل بخودش تبریک گفت: «من هم می دانستم که در چنین مواردی باید روده ها را راحت گذاشت.»

بالاخره ستاره فروزان عالم طب رو به دوپزشک دیگر کرد و گفت:

– تنقیه چنین مریضی جنایت است. اینرا قابله هم تشخیص می دهد.

تیتو باخود فکر کرد:

– و حال آنکه بیست و چهار تنقیه از من کرد. باوجود این هنوز زنده ام!

آنهم چه تنقیه‌های وحشتناکی. هر کدامشان مثل آبشار نیاگارا بود.
- برای پائین آمدن تب حمام آب یخ بدهید.

«مد» و «نوچرا» وزن صاحبخانه هر سه بیک زبان گفتند:
- چشم، آقای دکتر!

- بعد از حمام دوباره او را بخوابانید. من فردا بازمی آیم.
و هر سه دکتر باهم بیرون رفتند.

بیمار گوئی تازه چشم به زندگی بازمی کرد. بی سبب نبود که تا کنون
دواها بی اثر مانده بود، زیرا بیماری را تشخیص نداده بودند. اما حالا
بیماری کاملاً تشخیص داده شده بود. دکتر گفته بود: حصبه است. و تیتو
خوب می دانست که در روی لوله‌ای که میکرو بهای محتوی آنرا سر کشیده
بود کلمه «حصبه» با حروف درشت نوشته شده بود.

فقط يك نکته برای او لاینحل مانده بود: با وجود شیشلیک‌ها و
کباب‌هایی که هر روز می خورد و با اینکه در هر تنقیه‌ای روده‌های ناتوان
اورا بادولتر آب نمک می شستند چرا تا حالا در آن دنیا نبود؟
«مد» و «نوچرا» او را از تخیلات بیرون آوردند تا وارد حمام آب
یخ کنند.

تیتو دندانهایش بهم می خورد و دست و پا می زد و می گفت:
- قابل تحمل نیست.

- کمی دیگر صبر کن، جانم!

- قدری دیگر بخودت فشار بیاور، عزیزم!

زن صاحبخانه ساعتی دردستش گرفته بود و التماس می کرد:
- يك دقیقه دیگر!

نوچرا می گفت:

- خواهی دید تبت چطور پائین خواهد آمد.

و «مد» می نالید:

- خواهی دید، عزیزم، چطور خواب خوبی خواهی کرد.

و بیمار فریاد می زد:

- یخ زدم!

تنش را خشک کردند و او را به رختخواب بردند. بیچاره تیتو مثل

غریق کبود شده بود.

- عزیز دلم، حالا هم کمی عرق کن بینم!

اما تیتو بجای اینکه عرق کند دچار لرز بود. گذشته از آن در پهلوی راستش درد شدیدی احساس می کرد .

و بعد هم سرفه کرد .

دوباره سرفه کرد . .

بالاخره خون بالا آورد .

دکتر اولی این دردها را نوعی قولنج شمرد .

دانشمند معروف جهان طبابت گفت :

– هیچ جای نگرانی نیست. نوعی دمل استخوانی است که بر اثر حصبه

تولید شده است. جان من، اینرا پزشک نظامی هم تشخیص می دهد .

و با این حرف همه را تسکین داد .

اما برخلاف این حرفها، تیتو در حمام دچار ذات الریه سختی شده بود.

با اولین خونی که قی کرد دکترها آهسته از در بیرون رفتند . و

«مد» برای اینکه آنها را برگرداند بدنبالشان دوید .

در این اثناء تیتو در کنار تختخواستش کشیش سیاهپوشی را دید که بسبک

مجالس عزا با صدای خفه ای حرف می زد . و پرسید :

– این را که آورد ؟

زن صاحبخانه دروغی سرهم کرد و گفت :

– هیچکس !

تیتو زمزمه کرد :

– کشیش ها بیوی مرده می آیند! مثل مگس هایی هستند که در سوراخ

دماغ محتضران تخم می گذارند . اما حالا که آمده است باشد .

مرد خدا صلیبی بسوی او پیش برد و بعد دیگران را دعوت کرد که تحت

ریاست خودش دعائی بخوانند .

تیتو نالید :

– آقای کشیش گوش کنید. توی این کشویك جعبه هست . ممکن است

خواهش کنم آنرا به من بدهید ؟

کشیش جعبه را آورد .

تیتو جعبه را باز کرد و عکس برهنه «مد» را از درون آن بیرون آورد.

کشیش چشمهایش چهارتا شد و گفت :

– حتماً می خواهید پاره اش کنید .

تیتو با چشمان بیحال گفت :

- نه ، خواستم برای آخرین باز ببینمش !
 - فراموش نکنید که در این دم آخر خدا بالای سرتان حاضر و ناظر است .

- چه اشکالی دارد ؟ اوهم می بیند !
 کشیش عکس را از دست تیتو کشید و توی کتاب دعا گذاشت و گفت :
 - دیگر لحظه اعتراف به گناهانتان رسیده است .
 - گناهانم را اعتراف کنم ؟ آیا این مسهل برای تمیز کردن وجدانم ضروری است ؟

- بدبخت ، ناسزا نگوئید !
 و تیتو فریاد زد :
 - پس گورت را گم کن ، زاغچه لاشخور !
 و در رختخواب چرخید و لمبرش را که سه میلیاردمیکروب (واکسن رایت) در آن تزریق شده بود ، بطرف کشیش برگرداند .
 کشیش بیرون رفت . وقتی به وسط پله ها رسید خشمگین شد و کتاب دعایش را باز کرد .

تیتو خاله آتشپاره ای داشت که او را بسیار بندرت می دید . در هر خانواده ای چنین خاله های مزاحم وجود دارد ... حتی در خانواده من .
 این زن دلش لک زده بود که تیتو را در حال مرگ ببیند . اما چشمهایش از گریه دو کاسه خون شده بود . تیتو به او گفت :
 - از گریه کردن تو به شك می افتم و با خود می گویم نکند خوب شوم .
 چون اگر من بمیرم تو باید بزنی و برقصی !
 مردی سه بالن اکسیژن آورد .

خاله آتشپاره (چنان خاله ای که در هر خانواده ای دیده می شود حتی در خانواده من) گفت :

- سه تا ؟ چرا سه تا خریدید ؟ اگر دو تا بشود مصرف شود مگر دو فروش
 سومی را پس می گیرد ؟

- می گیرد ، می گیرد ، جانم !
 - یعنی پولش را پس می دهد ؟
 تیتو در آخرین نفس گفت :
 - گوش کن ، نوچرا ، ترا بخدا مرا از دست این اکبیری نجات بده والا
 از لج اوهم شده باشد نمی میرمها ! ...

در این اثنا پزشك مشهور وارد اتاق شد و نبض بیمار را گرفت و پرسید:
 - چطورید؟ کمی بهتر هستید؟ ماشاءالله وضعیت رو برآه است!
 مریض گفت:
 - آی زکی! ...
 و این آخرین سخن او بود!

«نوپرا» و «مد» وزن صاحبخانه، بر گردبستر مرگ «تیتو» بهمان
 شکلی که در تابلوهای «آنیتا گاریبالدی» یا «کامیل بنسو» و یا «کنت
 دوکاور» دیده می‌شود زانو زدند و چهره‌ها را درملافه‌ها فرو بردند.
 و بدینسان انسان پس از اینکه میکروبهای حصبه را سرکشید، نخست
 بامعالجه مسمومیت خون و سپس بامعالجه «تب مالت» روبه‌بهدی می‌رود،
 اما بعض اینک معالجات واقعی و درست بیماری حصبه دربارۀ او انجام
 گیرد، بصورت غیرمنتظره‌ای از ذات‌الریه می‌میرد.



در مراسم افتتاح وصیتنامه بدست «پیترو نوچرا» ، فقط «مد» حضور داشت . زن بیچاره دوچشمش دوچشمه اشك شده بود .
 تیتو با کمال وضوح نوشته بود : «خود کشی می کنم» و در راه عشق او خودش را کشته بود .
 «مد» در زندگی برای نخستین بار عذاب وجدان را احساس می کرد .
 می گفت :

– اگر به او وفادار می ماندم ، یادست کم تظاهر به وفا می کردم ، حالا در این ساعت ...

نوچرا او را تسلی می داد و می گفت :

– خانم ، دیگر این مسأله را فراموش کنید ! عذاب وجدان بمقیده من چیز بیهوده ای است . بهتر است به خانه تان بروید و کمی بچوایید . خودتان را ناراحت نکنید . هیچ نگرانی هم نداشته باشید . من خودم ترتیب کار جنازه را می دهم .

پدرش در برابر رنجی که او می برد خیلی احترامش کرد و با کمال خضوع پرسید که آیا در گنجۀ لباسهای آن مرحوم يك پالتو فصل وجود دارد یا نه ؟



به خانه مرده قبل از همه پزشك فانونی داد گستری آمد و فوراً رفت .
 بعد از او هم کشیشی آمد و قریب نیم ساعت دعا کرد تا قطعه زمینی در بهشت برای آن مرحوم تهیه کند .

«نوپرا» گفت :

- رفیقم لامذهب بود .

کشیش گفت :

- مذهبی بودن مرده چندان مهم نیست . کافیت که باز مانند گانش

مذهبی باشند .

- حقیقت را بخواهید ، من هم ...

- بله ، اما خدمتتان عرض کنم که ...

- بسیار خوب ، بالاخره برای ما چند تمام می شود ؟

- برای هر کشیش بیست و پنج «لیر» .

- برای اتمام این ماجرا چند کشیش لازم است ؟

- اوقلا هشت کشیش .

- یعنی کم و بیش دو یست «لیر» .

- علاوه بر آن ، «راهبه» ها هم هستند .

- آنها چقدر می خواهند ؟

- اگر شمع های سوخته بخواهید ، برای هر «راهبه» دو «لیر» ، اما

با شمع های نو سه «لیر» .

- خوب ، چقدر شمع لازم است ؟

- تقریباً صدتا . یعنی آنهم قریب دو یست «لیر» .

- البته با شمع های سوخته ، نه نو ؛

- ولی ثواب شمع نو بیشتر است .

- گمان می کنم شمعی که قبلاً سوخته باشمعی که تازه شروع به سوزاندن

آن کرده اند چندان فرق مهمی ندارد .

- طبعاً برای توریهای سیاهی هم که در کشیده می شود باید پنجاه

«لیر» اضافه کرد .

- ضروری است ؟

- البته ... بعد ، مسأله دعاها و تقدیس هم باقی می ماند .

- يك قیمت کلی به من بگوئید . اما کمی مناسب باشد .

- برای دعاها و مراسم تقدیس و توریهای سیاه صد و پنجاه «لیر»

تمام باید بدهید . البته غیر از کشیش ها و راهبه ها . پس فعلاً برای مصارف

اولی کمی پیشکی بدهید .

- صد لیر کافیت ؟

– کافیست .

– خوب ، پس ساعت چهار بعد از ظهر . اما آیا کشیش ها می توانند تا آنوقت گرسنه بمانند ؟

– نگران نباشید . کشیش های روزه گیر داریم که آنها را بکار می گیریم .

بعد نوبت مأموری رسید که آمده بود درباره کالسکه نعش کش و اسبهای آن صحبت کند . نوچرا به « جمعیت طرفدار سوزاندن مردگان » تلفن کرد . آنها هم فوراً نماینده ای فرستادند . در این میان نوچرا مردی را که معلم و پرفسور بود بحضور پذیرفت . آقای پرفسور گفت :

– من رئیس شیپورچی های انجمن موسیقی هستم . قیمت بسیار مناسبی برای شما پیشنهاد می کنم . قطعات برگزیده از مارشهای عزا داریم . از « گونو » و « دنیزتی » و « واگنر » و « بنژامن گودار » و « گریگ » و « شوپن » . همه مان هم کاسکت های رسمی داریم . در صورت لزوم حمایل سبکی هم می اندازیم .

– با حمایل و تشکیلات چند تمام می شود ؟

– دویست لیر .

– قبول است . فردا ؟

– قطعات را انتخاب کردید ؟

– چه قطعاتی ؟

– قطعاتی که باید اجراء کنیم .

– اینرا به ذوق شما می گذارم . بهترین قطعاتی را که در چنته دارید بیرون بکشید .

تابوت را آوردند .

« نوچرا » پیژامه سبز ابریشمی مرده را در آورد و برای پوشاندن آن برتن مرده از دیگران کمک خواست .

بعد جسد را در تابوت خواباندند .

– فوراً ببندیم ؟

– اگر چیز دیگری نیست که ببندید .



کالسکه نعش کش از مدتی پیش پشت در منتظر بود . مرده کشان تابوت را آوردند و با دقت و توجه زیادی در کالسکه جا دادند . صف تشریفات

جنازه حرکت کرد . بالکونها از عده‌ای تماشاچی پر شده بود. جلو دکانها هم زنها ایستاده بودند و نگاه می کردند .
پیشاپیش ، مردی که سبیل‌های امریکائی داشت ، صف جنازه را اداره می کرد .

بدنبال او دسته ساززن ، مسلح به آلات ذیل، روان بود :

يك قره نی ،
هشت فلوت ،
دو کلارینت ،
دوشیپور ،
چند طبل ،
دو سنج ،
يك باس .

بدنبال ساززن‌ها ، راهبه‌های سبزپوش می آمدند . پشت سر آنها کشیش‌های دعا خوان می خرامیدند . هشت نفر بودند . اما یکی از آنها می لنگید .

روی تابوت را با گل‌های داودی نرم که شبیه پرشتر مرغ بود پوشانده بودند . اسبها را هم سیاه پوشانده بودند .
«مد» غرق لباسهای سیاه بود .

در کنار او ، «نوچرا» راه می رفت . در تن پدر «مد» نیز پالتو بسیار شیک و وجود داشت که کاملاً مناسب فصل بود .
زنان و مردان زیاد ؛ عده‌ای از مردم که نوچرا بهیچوجه آنها را نمی شناخت .

هنگام عبور کالسکه ، چند پیرزن صلیب کشیدند . پسر کی که کپلش را روی زین دوچرخه گذاشته و هر دو پایش را به يك طرف دوچرخه انداخته بود در کنار دسته ساززن روان بود . دوسگ که باهم عشقبازی می کردند بدون توجه به صف مشایعت کنندگان به کار خود ادامه می دادند .

یکی از کسانی که بدنبال جنازه روان بودند، «مد» را نشان داد و گفت:

- خواهر مرده است ؟

- نه ، زنش .

- رفیقه اش .

- چندان خوشگل نیست .

- خوشگل است ...

- اما چیزهاش ...
- فقط کمی ازش گذشته .
- گمان نمی کنم . هنوز درسی و پنج سالگی است .
- کارو بارش چیست ؟
- چه می خواهی باشد ؟ چیز ...
- آه ، هنوز هم دست برنداشته ؟
- آن مرحوم چه می گفت ؟
- چشمهاش را می بست .
- و سر کیسه را باز می کرد .
- اما حتماً زنکه این کار را مخفیانه می کرد .
- همه می دانستند .
- حتی توی زندان هم رفت و آمد می کرد .
- گمان نمی کنم ، بابا !
- خوب ، چرا مرد ؟
- سل داشت .
- سیفلیس .
- راستی ؟
- آنهم چه سیفلیسی !
- سیفلیس امریکایی .
- حالا زنکه هم گرفتار شده ؟
- اصلاً خود او هم از زنک گرفته بود .
- نه بابا ؟
- همه می دانند .
- دکتري را که هر دو آنها را معالجه می کرد می شناسم .
- واقعاً عجب ماجرائی !
- صف مشایعت کنندگان ایستاد . مرده کشان تابوت را در آوردند و توی کلیسا بردند . پس از ساعتی دوباره آوردند و توی کالسکه گذاشتند . و براه افتادند .
- آهسته و سنگین .
- مراسم تشییع جنازه هم باید موتوری باشد: مرده با اتومبیل و مشایعان جنازه با موتوسیکلت ها. کشیشان با موتوسیکلت. افراد ساززن با موتوسیکلت.

افراد ماتمزده خانواده با موتوسیكلت .
 نوچرا سر بر گرداند و نگاه كرد . مردم كمتر شده بودند . اما باز هم
 عده زيادى بودند .

كسى كه در مدت عمرش نتوانسته است دو لير ازدوستى قرض بگيرد
 و يا لبخندى از آشنائى ببيند ، وقتيكه مرد هزاران دوست صميمى و صادق
 بدنياال جنازه اش براه مى افتند . در ضمن دعاها ، معلم ابتدائى را مدير
 دبىرستان و امين صلح را دادستان كل مى نامند . حتى پزشك مجازها را مایه
 افتخار جهان دانش مى شمارند . حتى پيرمردى را كه در بى كسى مرده است ،
 هزاران نفر از دوستانش به « آرامگاه ابدى » مى برند . خلاصه هر كورى
 پس از مرگ شهلاچشم مى شود . از هر مرد زنده اى مزاحمت و مردم
 آزارى ساخته است . مى تواند به ديگران بدى كند و در وصيتنامه اش دست
 ببرد . و حال آنكه مرده بى آزار و تغيير ناپذير است .

كالسكه نعلش كفش را پيوسته دشمنان صميمى مرده تعقيب مى كنند ،
 مثلاً : شوهر و فاسق زن و قاتل و بدهكار و طلبكار .
 عابران در برابر جنازه كلاه از سر بر مى داشتند . و كالسكه همانطور
 پيش مى رفت .

- وضع اين زن بيچاره از همه تاثير آور تر است .

- نگران نباش ، جانم . بزودى تسلى مى يابد .

- اما نه باين زودى ...

- بمحض اينكه يكى ديگر را پيدا كرد .

- مسلماً يك رفيق يدكى زير دست دارد .

- و چه بسا بيشتر .

- مردها به هر زنى كه بگوئى دل مى دهند .

- اما نه به اين ! ...

- اينكه به تخم مرغ عيد فصيح مى ماند ! ...

- دندانهاش عار به است .

- به سرش هم كلاه كيس است .

- هنرش ؟ ...

- چه كاره است ؟

- كار مردها را راه مى اندازد ! ...

به گورستان نزديك مى شدند . لوله سفيد كوره جسدسوزى درميان

درختان بيد و سرو سر به آسمان مى سود .

صف جنازه از نرده آهنی گذشت و بسوی کوره روان شد .
 ایستادند . تابوت را از کالسکه بیرون آوردند . سکوت ! مردی که
 تا آن لحظه هیچکس او را ندیده بود ، در کنار تابوت نطقی ایراد کرد .
 خوب ، حالا نوبت سخنرانی که بود ؟ هیچکس .
 دو مرده کش تابوت را چسبیدند و به اتاق کوچک سفیدی بردند . و
 آنرا روی چهارچرخه‌ای گذاشته و به اتاق دیگری داخل کردند .
 مأمور شرکت مرده سوزی گفت که اگر نزدیکان مرده بخواهند در
 مراسم سوزاندن جسد حضور داشته باشند مانعی نیست .
 «مد» بجاماند تا در کلیسا دعا کند . و «نوچرا» پشت عدسی بزرگ
 قرار گرفت تا از آنجا سوزاندن مرده را تماشا کند .
 مأمور گفت :

- آقایان ، اولا باید یکساعت منتظر باشید .

نوچرا بیست لیر کف دست او گذاشت و گفت :

- خوب ببزش‌ها !!

- خیالتان راحت باشد .

نوچرا هیچ چیز نمی‌دید . ناگهان جسد را لخت و عور در برابرش
 دید . شعله‌ها هنوز آنرا در برنگرفته بودند . اما جسد تیتوی بیچاره بخود
 می‌پیچید و متشنج و چروکیده می‌شد .

نوچرا روی عدسی خم شد و گفت :

- پس حقیقت داشت ! جسد تکان می‌خورد ، زانو می‌زند ، در میان
 تشنج‌ها دست و پا تکان می‌دهد . خلاصه اشکال نفرت آور و مضحکی بخود
 می‌گیرد . پس این تیتوی متقلب راست می‌گفت . حیف که خودش اینجا
 نیست تا این منظره را ببیند . حتماً خوشش می‌آمد . چنان دست به پیشانی
 می‌برد که گوئی سلام نظامی می‌دهد . مثل جنین‌ها مشت‌ها را پیش چشم می‌برد .
 راستی زنده نشده باشد ؟

رنگ جسد عوض می‌شد ، نازک‌تر و کوچکتر می‌شد و بصورت ذغال
 و خاکستر درمی‌آمد .

پس از خاتمه این کار ، مأمور چهار چرخه فلزی را از کوره بیرون
 کشید و خاکسترهایی را که در آن بود با یک کفگیر نقره‌ای جمع کرد .

نوچرا دوظرف مدوری را که زمانی تیتو در پاریس از عتیقه فروشی
 خریده بود در آورد . هر دو آنها را پر کرد . چند تکه استخوان در ظرف

کوچکی از مرمر قرمز گذاشت و توی جیب‌جا داد .
 مد که پس از مراسم دعا به آنجا آمده بود دست در بازوی نوچرا
 انداخت و یواش یواش همه پراکنده شدند .
 نوچرا زن جوان را به يك تا کسی که جلو گورستان ایستاده بود
 سوار کرد و گفت :

- حالا چه باید کرد ؟
 - من برای سفارش لباس عزا پیش خیاط می‌روم .
 - لباس سیاه حتماً برای شما بسیار برازنده خواهد بود .
 - گمان می‌کنم . اما نه سیاه کدر... باید سیاه براق باشد . لباس هر قدر
 براق تر باشد کمتر بوی ماتم می‌دهد .
 شوfer بی آنکه آدرس را بپرسد سرعت بسوی شهر می‌رفت . نوچرا
 گفت :

- هیچ گرسنه‌ام نشده است .
 مد نیز گفت :
 - من هم هیچ دلم نمی‌خواهد غذا بخورم .
 - نوچرا آه کشید . مد هم آهی کشید و گفت :
 - افسوس !
 - در هر حال ، روزه که نمی‌خواهید بگیرید . چطور است به رستورانی
 برویم ؟

- می‌خواهید برویم . اما من حال غذا خوردن ندارم .
 - من هم همینطور .
 - بلکه بتوانم يك قاشق سوپ بخورم .
 - من هم يك تخم مرغ .
 نوچرا اسم رستورانی را به‌راندند گفت . مد هم فکر کرد وقت
 آن رسیده است که کمی گریه کند .
 و کمی گریه کرد . نوچرا که در ظرف این مدت قیافه اندوهزده و
 متفکری داشت ، فکرمی کرد که چگونه جسد تیتو در آن کوره‌ای که جهنم
 «دانت» را بخاطر می‌آورد سوخت ، و می‌کوشید تا آن منظره فجیع را با تمام
 جزئیاتش پیش چشم مجسم کند .

باین ترتیب بی آنکه متوجه باشند به رستوران رسیدند . يك دسته پیشخدمت
 برای جانسان دادن و بردن پالتوها به رخت‌کن هجوم کردند . اما «مد»

گرسنه نبود. لقمه‌ها در گلویش گیر می‌کرد. از گلوی «نوچرا» هم چیزی پائین نمی‌رفت. ولی بهر زحمتی بود بلعیدند.

نوچرا صورت حساب را گرفت: صد و هشتاد لیر. پول کمی نبود. زیرا برای بلعیدن خرچنگ‌ها و قارچها و گوشت کبک سرخ کرده مجبور شده بودند مقدار زیادی شراب و لیکور بخورند.

- حالا رفتن به‌خانه چه عذاب بزرگی است!

- چطور است به‌تئاتر برویم؟

- گناه دارد!

- ما که برای تفریح نمی‌رویم، می‌خواهیم رنجمان را فراموش کنیم.

- چه نمایشنامه‌ای بازی می‌کنند؟

- «نقل بادامی‌های هر کول».

- گویا چیز چرتی است؟

- خیلی!

پس از نمایش، نوچرا مد را به‌خانه‌اش رساند و به او گفت یکی از دو ظرفی را که خاکسترهای تیتو در آنها بود انتخاب کند. مد بدون انتخاب یکی را برداشت و گفت:

- فرقی ندارد.

هرگز میراث‌مرده‌ای اینهمه برادرانه تقسیم نشده بود. نوچرا ظرف دیگر را در جیب گذاشت و سوار اتومبیل شد.



بیچاره مد! چون به هتل‌های شهرهای بزرگ و کساخهای مجلل قارونهای عصر عادت کرده بود، خانه خودش برای او تاریک و غم‌افزا بود. پس از آنکه مدت چند هفته در زیر آسمان «سنگال» رقصیده و خون سرزمین افریقا وارد خون او شده بود باز به‌تورن برگشته بود. برای این به اینجا آمده بود که از زندگی دور بماند و در اتاق محقری که دوران کودکی را در آن بسر برده بود منزوی شود.

در آنجا ورق‌های کهنه و خط خورده بازی، و قوطی‌های خالی نقل بادامی، و رمانهای کهنه‌ای که صفحه‌های اول آنها کنده شده بود، و تکه‌های پارچه، و نوارهای رنگ پریده پیدا کرد و خاطرات گذشته در مغزش زنده شد: جایی که تیتو نخستین بار او را بوسیده بود، آن روز تا بستان که خونش غل‌غل می‌جوشید و بعد از ظهر مردی که او حتی اسمش را نمی‌دانست شانه‌های

اورا گرفت و به درفشرد و مثل پروانه‌ای که چشمانش از نور خورشید خیره شود و باسوزنی سوراخش کنند، سرپا و بی سروصدا بکارتش را برداشت. «مد» فکر کرد که تا پایان عمرش در این اتاق منزوی شود و زندگی شیرین و حزن آلودی داشته باشد و سرانجام هم در آنجا جان بسپارد. قصد داشت با عذاب وجدان این گناه که به تیتو وفادار مانده و یا تظاهر به وفاداری نکرده است در این اتاق زندانی باشد.

اما اکنون وفاداری بی پایان و پابندی ابدی نسبت به او نشان می داد. تصمیم داشت کاری کند که تیتو آخرین عاشق او باشد. باین ترتیب آن مرده بیچاره به آرزوئی که در دوران زندگی ندیده بود نایل خواهد شد.

بالا پوش کار «شیلپی» خود را روی تخت خواب انداخت و رفت که در گوشه‌ای از اتاق جای نرمی برای سگ درست کند. این حیوان زنده تقلید کاملی بود از قیافه سگهای گاه آگن. بخصوص از اینکه پی‌یرینا خدمتکار با سابقه از خانمش مرخصی گرفته و برای مدت نامحدودی به سفر رفته بود، دائماً پارس می کرد و بنای بد خلقی را گذاشته بود.

اتاق مملو از چمدانهای بود که بر چسبهای رنگارنگ مهمانخانه‌ها و کشتی‌های مختلف بروی آنها چسبانده شده بود.

«مد» روی میزی که در کنار پنجره قرار داشت و بمنزله میز تحریر بود عکس تیتورا و روی رومیزی گلدوزی شده نیز ظرف مدور را که پراز خا کستر زرد رنگ بود گذاشت.

این خا کستر زرد تیتو بود. پاها و بازوان او، سراو و گردن و لمبرهای او و خلاصه همه وجود او داخل این یک مشت خا کستر بود. راستی قسمتهای مختلف بدن را از این میان چطور می شود جدا کرد؟ تیتو که مانند هر چیز دیگری تغییر صورت داده بود، در اینجا به «پودر راشل» شباهت داشت.

«مد» با خود گفت:

– دیگر در میان این خاطرات می توانم خودم را برای مرگ حاضر کنم.



نوچرا حساب دکترها و دوا فروش و شرکت مرده کشی را پرداخت. بعد هم به کلیسا رفت.

– چقدر به شما بدهکاریم؟

حساب از مدتی پیش آماده شده بود، حتی قبضش را هم نوشته بودند. نوچرا بی آنکه اعتراضی کند و حتی بی آنکه تخفیفی بخواهد – زیرا از هشت کشیشی

که برای هر کدام بیست لیر گرفته بودند، یکی چلاق بود - حساب را پرداخت. به اشخاص دیگری هم که در مراسم تشییع جنازه زحمت کشیده بودند پول هائی داد. راستی نمی فهمم که یکنفر مرده چرا مزاحم اینهمه مردم زنده می شود. روزی خواهد رسید که اجساد مردگان را مثل لش سگها به گنداب رو خواهند انداخت.

آخرین درخواستهای مرده را بجا آورد: چند نامه تشکر نوشت و فرستاد و اشیائی را که در اتاق تیتو مانده بود جمع و جور کرد. در زیر تخت خواب يك جفت کفش باقی مانده بود.
آه! هیچ چیزی با اندازه کفشهای شخص مرده تأثر آور نیست. واقعاً منظره فجیعی است. این اجسام سیاه، شکل جسمی را که دیگر وجود ندارد حفظ می کنند.



«پیترو نوچرا» وقتی در پاریس بود فرصت نزدیک شدن به «مد» را بدست نیاورده بود. از میان زنان فتان و زیبایی پاریس وقتیکه برای اولین بار «مد» را دیده بود در او نوعی بیمزگی روستائیان ایتالیا می را دیده بود. اما وقتیکه در «تورن» دوباره با او برخورد کرد، «مد» مانند زنان افسانه ای و مجلل پاریس او را مفتون ساخت. بخصوص که این زن پی در پی سفر کرده و تقریباً همه جای دنیا را گشته بود.

علاقه ای که «مد» به عاشق خود نشان داده بود «نوچرا» را متأثر ساخته بود. از آن پس کمی هم نسبت به او احساس دلسوزی می کرد.
اما سوختن دل با خواستن دل دو چیز جدا گانه است. فرهنگ ها معانی جدا گانه ای برای این کلمات نوشته اند.

صبح یکی از روزها - سه روز پس از مراسم تشییع جنازه - وقتیکه مادرین جلو پنجره ایستاده بود و شیر قهوه خود را می خورد نامه ای برایش رسید: آنرا بيك نگاه خواند و فوراً کاغذ و قلمی برداشت و این جواب را نوشت:

«عزیزم نوچرا، شما مرا دوست نمی دارید، خیال کرده اید که دوست می دارید. دیگر برای من از این نامه ها ننویسد. اینرا بدانید که نه مال شما خواهم بود و نه مال دیگری. بهیچوجه! تیتو آخرین عاشق من خواهد بود.»

صبح فردا نامه دیگری از «نوچرا» برای «مد» رسید. در این نامه «نوچرا» نوشته بود که در طلب او می‌سوزد و یگانه آرزویش اینست که اندام بی‌نظیر او را در میان بازوانش بفشارد.

«مد» نخست در آینه قدی بزرگی که همه اندام او را نشان می‌داد، خود را تماشا کرد و بعد این جواب را نوشت:

«عزیزم نوچرا، اندام من در شهوت رانی‌های پی‌پی‌لگد کوب و کنف شده است. دیگر نمی‌خواهم دوست بدارم و نمی‌خواهم کسی هم‌دوستم بدارد. آخرین عاشق من تیتو بیچاره بود. و تا پایان زندگی‌ام به او وفادار خواهم ماند.»

فردای آن روز «مد» باز در انتظار نامه بسر برد. اما بیهوده بود. در انتظار این نامه‌ای که آتشی در تنش روشن می‌ساخت دوسه روز غرق هیجان بود. راستی «نوچرا» چرا دیگر اصرار نمی‌کرد؟

— مادلن، برای تو نامه‌ای رسیده است.

— متشکرم، پاپا!

این نامه آتشی بود که از «نوچرا» رسیده بود. نوشته بود که در گوشه آرام و بی سروصدائی یک آپارتمان اجاره کرده است و بسا هیجانی آتشین در انتظار اوست. نوشته بود که او را دوست می‌دارد و در آرزوی اوست و به تن او و عطرتن او احتیاج دارد.

مادلن چند ثانیه به فکر فرورفت. سپس کاغذ و پاکتی برداشت و در حالیکه لبخند شادی بر لب داشت چنین نوشت: «ساعت چهار در خانه تو خواهم بود. مرا ببوس!»



بدنبال آب خشک کن گشت. اما نتوانست پیدا کند. به اطرافش نگاه کرد. شن ریزه هم نبود. اما در برابر چشمانش، روی رومیزی گلدوزی شده، درون ظرف مدور، گرد زرد رنگی بود که به «پودر راشل» شباهت داشت. مادلن آهسته ظرف را برداشت و روی مر کبی که هنوز خشک نشده بود بود خالی کرد. بعد کاغذ را تا کرد و خاکسترهای «تیتو» را دوباره توی ظرف ریخت. نامه را تا کرد و به کسی داد تا ببرد و خودش لحظه‌ای مثل غازی که قورباغه قورت داده باشد مدتی بی حرکت ماند و به فکر فرو رفت.

لب پامینش را گزید و بالب بالا خشک کرد. بعد لوله روژ را با کمال دقت و توجه روی هر دو لب گردش داد.

از میان دسته کلید، کلید چمدان پهنش را که در مسافرتها بکار می برد
سوا کرد.

خود را مانند «شال اندلس» سبک و شفاف می دید.
بادهان بسته زمزمه تصنیفی را شروع کرد و در برابر دسته ای جوراب
زانوزد و در میان آنها بدنبال جورابی گشت که نازک تر از همه باشد و پاهایش
را مانند پای بی جوراب نشان دهد.

پایان



انتشارات آبخار

(مجموعه بهترین آثار داستان‌نویسان معاصر جهان)

منظور از انتشار این مجموعه ، که تا کنون ۸ جلد از آن چاپ شده ، انتشار و معرفی جالب‌ترین آثار رمان نویسان معاصر جهان است. در انتخاب کتابهایی که برای این مجموعه در نظر گرفته شده چند اصل همواره راهنمای ناشر بوده است :

- ۱ - انتخاب جالب‌ترین و دلکش‌ترین رمانها، خاصه رمانهای عاشقانه و پرحادثه که دارای مضمون‌های بکرو جاذب و با ارزش باشد .
- ۲ - معرفی بهترین رمان نویسان معاصر (مانند اشتاین بک ، ویلکی کالینز ، آلبرتو مراویا ، سامرست موآم ، لاژوس ژیلاهی ، آلفره‌ماشار ، ژاکرمی ، پیتی گریلی که تا کنون آثاری از آنان در این مجموعه منتشر شده است .)
- ۳ - زیبایی چاپ و کاغذ و تجلید همه بیک شکل و یک قطع با بهای بسیار ارزان و تصاویر رنگی روی جلد و شماره گذاری عطف کتاب که بر زیبایی و نفاست کتابخانه شما می‌افزاید .

آنچه تا کنون از این مجموعه بچاپ رسیده :

- ۱ - افسونگران دریا، اثر آلفره‌ماشار (نویسنده معاصر فرانسوی و مؤلف کتاب معروف «فردا خیلی دیر است») ، ترجمه ایرج بز شک‌زاد . (این کتاب نخست بشکل پاورقی در روزنامه اطلاعات بچاپ رسیده است .)
- ۲ - لیدا، اثر آلبر تو مر او یا (نویسنده معاصر ایتالیایی و مؤلف کتاب معروف «زنی ازرم») ، ترجمه موسی رضایی .
- ۳ - خانه ییلاقی اثر سامرست موآم (بزرگترین نویسنده معاصر

انگلیسی و مؤلف کتاب معروف «لبه تیغ» و «اسارت بشر»، ترجمه جواد امامی.
۴- بهار کشنده، اثر لائوس ژیلاهی (بزرگترین نویسنده معاصر

مجارستان و مؤلف کتاب معروف «نامزدی»)، ترجمه رضاسید حسینی .

۵- اگر همه برو بچه‌های دنیا ، اثر ژاک رمی ، ترجمه ناصر موفقیان . (کتابی است سراسر نشاط و شادی و سرگرمی که فیلم آن در یک شب همه مردم جهان را در کلیه پایتخت های بزرگ دنیا خندانده است .)

۶- به خدائی ناشناخته، اثر معروف جان اشتاین بک (نویسنده مشهور کتابهای «خوشه‌های خشم» و «موشها و آدمها») ترجمه محمود کیا نوش .

۷- دوسر نوشت ، اثر ویلکی کالینز ، ترجمه ایرج پزیشک زاد .
(جالب ترین رمان عاشقانه جهان که نخست بصورت پاورقی در روزنامه اطلاعات بچاپ رسید . مجال است کسی يك فصل ازین کتاب را بخواند و آنرا تمام نکرده بر زمین گذارد .)

۸- کو کائین ، يك اثر جالب و ابتکاری از نویسنده بزرگ معاصر ایتالیائی پیتی گریلی که صحنه‌های عجیب و دلخراش محافل کو کائین کش‌های اروپا را در ضمن داستانی دلکش و جذاب شرح می‌دهد .

زیر چاپ :

۹- زنی که گریخت ، یکی از آثار بزرگ دی. ایچ . لارنس ، نویسنده معاصر انگلیسی و مؤلف کتاب معروف «فاسق ایدی چاترلی»، ترجمه محمود کیا نوش .

۱۰- جمیله ، شاهکار هانری بر دو ، نویسنده بزرگ معاصر فرانسه و عضو فرهنگستان آن کشور ، ترجمه ایرج پزیشک زاد. (که نخستین بار بصورت پاورقی در روزنامه «اطلاعات» بچاپ رسید .)

و همچنین آثار دیگری از جان اشتاین بک و ژرژسیمون (نویسنده بزرگ بلژیکی) و ژان هارته ... بزودی درین مجموعه انتشار خواهد یافت .

کو کائین

يك كتاب عجيب

« شما می کوشید کشف کنید که معشوقه تان
بر اثر چه عوامل روحی و جسمی و مرضی و انحطاطی
به شما خیانت می کند و حال آنکه اغلب زنها برای
این خود را تسلیم مردان می کنند که بند جوراب
زیبائی دارند و می خواهند مردها آنها را ببینند !»
(ص ۱۸۲)

شاید تا کنون اسم نویسنده ایتالیائی این
کتاب را هم نشنیده باشید، اما پس از خواندن کتاب
« کو کائین » هرگز نویسنده را با تمام عظمت و قدرتش
فراموش نخواهید کرد. داستان کو کائین سراپا جذبه
و شور و هیجان و عشق و زندگی است و خواننده
هر کس و در هر سنی که باشد از آن لذت
خواهد برد.

نویندگان کلاسیک و معاصر

انتشارات
آبشار

شاهکارهای از